

نام رمان: سوگندی برای او

نویسنده: مریم نظری

انتشار از: بوک4

(www.book4.ir)

منبع: نودهشتیا

زبانم خشک شده بود و لبانم را گویی به هم دوخته بودند.

چشمانم را به سختی باز کردم.

به اطراف تخته نگاه کردم یک ساعت شماطه دار روی میز عسلی بود و اثری از پارچ آب نبود. با بی حوصله گی به ساعت روی میز نگاه کردم که ناگهان با دیدن عدد هفت مانند برق گرفته ای از جا پریدم و پتو را به کناری زدم و خودم را از روی تخت پائین انداختم و به طرف کمد لباسم رفتم و با سرعت و بی دقت لباس ها را به خودم آویزان می کردم. اینقدر سریع این کار را انجام دادم که باعث شد چند بار دکمه هایم را باز و بسته روسری ام را زیر و رو کنم. اما من به این موضوع اهمیت نمی دادم. به پشت برگشتم و نگاهی به ساعت شماطه ای انداختم به این سرعت ده دقیقه سپری شده بود باز هم احساس عطش کردم.

نفسم در اثر عجله کردن و همچنین اضطراب قلبی ام به شماره افتاده بود و این هم مزید بر علت شده بود تا بیشتر احساس تشنگی کنم. کلافه بودم هنوز هم صدای صحبت پدر و مادرم می آمد و هنوز هم باید منتظر می ماندم در حالی که وقت کافی نداشتم. دستان یخم را به هم مالیدم و با اضطراب به پشت در اتاقم رفتم و دزدانه از داخل کلید حال را نگاه کردم.

پدرم در حالی که با اشتهای وصف نشدنی لیوان چای را سر می کشید به مادرم که در آشپزخانه در حال کار بود نگاه می کرد و صحبت می کرد. مادرم در حالی که استکان چای خوشرنگ دیگری را به سمت پدرم می آورد به روی او لبخند زد و جواب صحبت هایش را که از این فاصله برایم نامفهوم و کمی گنگ بود میداد.

اضطراب بار دیگر به قلبم رخنه کرد صدای ساعت شماطه ای را در مغزم می شنیدم و در آن لحظه ثانیه ها برایم حکم جواهراتی گران بها را پیدا کرده بودند و من قادر نبودم جلوی حرکت آنها را بگیرم. کلافه شده بودم بدون اینکه به ساعت نگاه کنم برگشتم و به طرف آینه رفتم و به صورتم نگاهی انداختم. و کمی روسری را روی سرم جا به جا کردم. و به چشمانم که در اثر خواب کمی متورم شده بود نگاه کردم. گرما وجودم را احاطه کرده بود و حتی وجود کولر ابی نمی توانست از گرمای وجودم که ناشی از اضطراب بود تا گرمای هوا بکاهد.

ای خدا زودتر برو دیگه دیرم شد... دوباره به سمت در رفتم و از کلید به اتاق نگاه کردم که متوجه شدم مادرم در حال گذاشتن کت پدرم بر روی دوشش است. از خوشحالی جستم و به طرف کمد لباسم رفتم و چادرم را از داخل آن برداشتم و روی دستم انداختم. بالاخره این بابای ما رضایت داد که بره امروز خیلی دیر راه افتاده... جلوی آینه بودم و با خودم نجوا می کردم که صدای بسته شدن در را شنیدم... به سرعت از اتاق بیرون جستم و به مادرم که هنوز جلوی در ورودی بود سلامی دادم...

علیک سلام سوگند خانم کجا شال کلاه کردی...

به سرعت از رو به روی مادرم گذر کردم و از سفره صبحانه که روی زمین پهن بود لیوان چایی را برداشتم و یکسره سر

کشیدم دهانم از شدت داغ بودن چای سوخت و روی زبانم احساس گز گز می کردم. بی توجه به سوزش دهانم و به سرعت به طرف آینه رفتم و در حالی که رو به روی آن که جلوی در بود ایستاده بودم و چادرم را به سرم می کشیدم نیم نگاهی به مادرم انداختم و گفتم:

کجا رو دارم برم خوب دارم می رم سر کار دیگه...

سوگند جان خوب کاری کردی که صبر کردی بابات بره بعد راه افتادی...

به طرف مادرم برگشتم و در حالی که قیافه ی حق به جانبی گرفته بودم گفتم:

مئه اینکه ما رو دست کم گرفتی فاطمه خانم ها ما اینکاره ایم...

مادرم در حالی که گویی چیزی به خاطرش رسیده بود به سرعت به طرف سفره رفت و پنیر و کره ای را لای نان گذاشت و آنرا پیچید و به طرف من آورد و درحالی که آن را در کیفم که روی دوشم قرار داشت می گذاشت گفت:

درسته که رضایت داده تو کار کنی و برای چند ماهی از دانشگاه مرخصی بگیری اما دیدی که هفته ی پیش چه بهونه ای گرفت که نمی دونم چرا دختر من دختر ارشد من باید صبح به این زودی بره سر کار اصلاً مگه این مرتیکه چی کاره است که اسم خودشو گذاشته رئیسو به دخترم امر و نهی می کنه و چمی دونم ال و بل...

مادرم در حالی که پشتش را به من کرده بود ادامه داد اینم خاصیت اون زهر ماری دیگه یه روز خوبه یه روز بد... به سرعت به طرف مادرم جستم و او را به طرف خودم گرداندم و دست مادرم را بوسیدم و گفتم: باشه حالا نمی خواد منو پرت بندازین مامان خانم، اگه بفهمم سر خود رفتی دکتر نه من نه شما ها... مادرم سرش را یکوری کرد و لبخند مهربانی زد و گفت:

چشم...

و بعد در حالی که آثار نگرانی مادرانه در نگاهش موج می زد با دستان گرمش دستان مرا گرفت گفت: اگه نتونستی از صاحب کارت مرخصی بگیری باشه ماله یه روز بعد اونوقت هم بابات حقوقشو گرفته هم تو شاید مرخصی گرفتی بعدشم اصلاً من می تونم با حسین برم...

با دلخوری نگاهی به مادرم انداختم و در حالی که دستانم را به آهستگی از دستان مادرم خارج می کردم گفتم: حالا شما هم...

اون حقوق چندغاز بابا که کفاف این حرفا رو نمی کنه بعدشم شما امروز وقت دکتر داری یعنی هفته ی پیش که بردمت دکتر وضعت بحرانی بوده که واسه هفته بعد وقت داده دیگه وگرنه همیشه وقتای دکترت دو ماهه بود دیگه یادته...

مادرم به طرف سفره ی صبحانه رفت و در حالی که آن را با دقت جمع می کرد با صدای که سعی می کرد به گوشم برسه گفت: نه یادم نرفته خانم خانما...

شما هم که طبق معمول به قول حسین صبحانه رو دور زدی ها...
 خنده ای کردم و ناگهان جرقه ای در ذهنم خورد و گفتم:
 راستی حسین امروز کلاس کنکور داره بیدارش کنین بهش بگین تنبلی نکنه چون شب که اومدم ازش می پرسم ها...
 مادرم در حالی که سفره به دست به طرف آشپزخانه می رفت زمزمه کرد:
 والله اون که به حرف ما نمی کنم فقط حریفش توئی...
 نگاهی به ساعت بالای در ورودی انداختم ساعت روی هفت و نیم بود دیرم شده بود اما بی اختیار به طرف اتاق حسین رفتم...
 وقتی به پشت در اتاق رسیدم مادرم در حالی که وسایل آشپزخانه را جا به جا می کرد گفت:
 دیرت نشه دختر...
 به آرامی زمزمه کردم:
 حسین رو بیدار کنم می رم...
 و بعد نیم نگاهی به مادرم انداختم و گفتم:
 ..ولی زحمت بیدار کردن سپیده باشه سر خودتون مامان جون..
 بدون اینکه منتظر شنیدن جواب مادرم شوم به اتاق محقر اما تمیز حسین رفتم. حسین روی تخت کوچک آبی رنگش که با قفسه های داخل اتاقش قرابت داشت خوابیده بود...
 به سرعت به طرفش رفتم و به چهره ی معصومش که به واسطه ی باز بودن بیش از حد معمول دهانش در خواب نیز شکل طنز هم گرفته بود رفتم و به سرعت لحافت را از روی بدنش پس زدم. اما حسین در پی این حرکت من جا به جا شد و به پهلوی دیگر خوابید...
 به ساعت مچی ام نگاهی انداختم و با شدت شانه هایش را تکان دادم...
 در پی این حرکت من حسین به یکباره از جا جست و با حالتی که ترس از دیدگانش می ریخت رو به من روی تختش نشست... در حالی که سعی می کردم جلوی خنده ام را بگیرم گفتم:
 من دیرم شده حسین بدو حاضر شو بری کلاس کنکور نبینم نرفتی ها...
 حسین همان طور که بهت زده روی تختش نشسته بود با علامت سر به من فهماند که حرفم را فهمیده...
 بوسه ای را بر گونه ی برادرم که حرارت از وجودش می بارید نشاندم و به سرعت از اتاق خارج شدم و بعد از خداحافظی از مادرم و تذکر دوباره به اینکه منتظر من بماند تا او را به دکتر ببرم از در خارج شدم.
 صدای مادرم که مرا دعا می کرد و جمله ی همیشگی اش را که "سوگند من روی تو حساب می کنم" را شنیدم و شتابان به طرف شرکت روانه شدم.

با این که اواسط شهریور ماه بود و کم کم به فصل پائیز نزدیک می شدیم اما گرمای تابستانی هوا به همین سادگی دست بردار نبود و حاضر نبود به همین زودی ها جایش را به هوای نیمه سرد و بارانی پائیز بدهد.

در حالی که از گرما سر و صورتم خیس عرق شده بود در راه زیر زبونی راننده اتوبوس را تف و لعنت می کردم.

نگاه کن تو رو خدا یاد نداری رانندگی کنی خوب مرد حسابی بشین تو خونت مردم اینقده زان به زان کن یکی که اهلش بیاد کار مردم رو را بندازا که الان می جنبیدی به این چراغ قرمز بر نمی خوردی دیگه اهلش نیستی..

هنوز هم پشت چراغ قرمز بودم و وجودم جدا از گرمای کلافه کننده ی هوا گرمای دیگری داشت و آن هم گرمای روبه رو شدن با رئیس شرکت بود که می دانستم امروز هم مرا به خاطر دیرآمدنهایم توبیخ می کند و شاید هم اخراج.

نگاهم را به ماشینهایی که در صف طولی پشت سر هم در یک ترافیک ایجاد شده به واسطه چراغ قرمز قرار گرفته بودند بود و در ذهنم راه حل مقابله آنروزم را با رئیس شرکت مرور می کردم

بعد از یک مکث طولانی بالاخره اتوبوس با سرعتی ضعیف در میان رقبای دیگرش حرکت کرد و من نگاهم به ماشینهایی بود که از پشت شیشه های زنگار گرفته اتوبوس دیده می شد اما حواسم در پی برخورد آنروزم با رئیس بود.

بالاخره به سر کارم رسیدم.

قلبم تند تند می زد. در سرم احساس داغی می کردم و عرق سرورویم را گرفته بود چشمانم را بستم و نفس عمیقی برای کنترل کردن مشاعرم کشیدم.

نگاهی به ساختمان بلند و پرهت شرکت انداختم و بعد با اضطراب به ساعت نگاه کردم: وای یه ربع دیر رسیدم...

نفسم را در سینه حبس کردم و به آهستگی دستم را به طرف دستگیره در بردم و آن را باز کردم کسی جلوی در نبود، نفسی از روی آسودگی کشیدم و پاورچی پاورچین کارتم را زدم و با علامت سر به همکارانم سلام کردم و به طرف میزم رفتم و خواستم که سر جایم بنشینم که صدای مردانه و خشنی از پشت سرم مرا از جا پراند...

بازم دیر کردین خانم صفا...

به سرعت به پشت برگشتم و در حالی که صدام به شدت می لرزید و روی پیشانیم عرق نشسته بود:

گفتم: ب... ب... ببخشید... او... اتوبوس چیز شد... چیز... اتوبوس توی راه خراب شد...

رئیس با ابروانی گره خورده در حالی که روبه روی من بود با صدای پر جربه و موحش ادامه داد:

خانم صفا این طوری نمی شه ها؛ شما هم واقعاً اینگاری نوبرشو آوردینا یه روز مادرتون حالش بده یه روز پدرتون، یه روز برای ثبت نام خواهرتون می رین و روز دیگه به فکررسوندن برادرتون به کلاس کنکورید پس شما کی قراره به فکر کار ما باشید؟ این طوری دیگه فایده نداره...

قلبم در سینه آرام نداشت. سرم را به زیر انداختم

چشمانم را بستم و منتظر شدم که از اینجا هم منو اخراج کنند دیگر توی ذهنم خودم را اخراج شده می دونستم، که

ناگهان همان صدای خشن دوباره غافلگیرم کرد...

اگه این وضع بخواد ادامه پیدا کنه...

امیدوار شدم که یک فرصت دیگه به من داده شده حرف رئیس را با هیجان بریدم و گفتم:

نه... به خدا... مطمئن باشید که دیگه این وضع تکرار نمی شه...

رئیس در حالی که دستانش را پشت سرش برد و از من دور می شد با قاطعیت گفت:

ان شاء الله که همین طوره... با رفتن رئیس نفسی از روی آسودگی کشیدم با خودم زمزمه کردم:

این دفعه هم بخیر گذشت.

نرگس همکار فضولم که در مدت مکالمه من و رئیس سرش را به تایپ کردن گرم کرده بود اما هوش و حواسش را به

من، خودش رو با شیطننت به من رساند و گفت:

خدا شانس بده اگه ما پنج دقیقه دیر برسیم دیگه اون روزگار ما رو سیاه می کنه اما تو...

حرفش رو ادامه نداد و آهی کشید... من چشم غره ای به نرگس رفتم و گفتم:

اون دلش به حال من نسوخته می ترسه یه وقتی نرم ازش شکایت کنم که چرا با این سابقه منو بیمه نکرده آره عزیز جان

حالا اگه حس کنجکاویتون ارضاء شد میتونید با خیال راحت به کارتون برسید...

نرگس بادلخوری نگاهم کرد و عینکش را روی چشمانش جابه جا کرد و گفت:

باشه سوگند جون داشتیم من که چیز بدی نگفتم فقط کاش خدا یه جو از اون شانسایی که تو پشت سرهم میاری رو به

من می داد...

در حالی که صندلی ام را به عقب می کشیدم تا روی آن بنشینم زمزمه کردم:

حالا مثلاً خدا به من چه شانسی داده... نرگس در حالی که رو به روی مانیتورش بود نیم نگاهی به من انداخت و چشم و

ابری نازک کرد و با یک نگاه سر تا پای من را کاوید و گفت:

چمی دونم والله...

و بعد آه کوتاهی کشید و زمزمه کرد:

خدا شانس بده و با حرص و پر سر صدا به کار تایپش مشغول شد.

آن روز تنها حواسم به ساعت بالای سرم بود که قرار دکتر مادرم را فراموش نکنم چون در پی التماس و درخواست های

هر روزه ی من که برای رئیس عادی شده بود از او قول گرفته بودم تا اگر کارم را سریع و با دقت انجام بدهم زودتر

مرخص شوم...

وقتی کارم به پایان رسید با ترس و لرز به اتاق رئیس رفتم و بعد از ضربه ی کوتاهی که به در زدم وارد شدم.

رئیس که پشت میز بزرگ و قهوه ای رنگش بسیار پر ا بهت تر به نظر می رسید در حالی که عینک مطالعه ای به چشم

داشت نیم نگاهی از بالای عینک به من انداخت و با همان صدای مردانه اش زمزمه کرد:

کارتون رو تموم کردین...

به آرامی سرم را پائین آوردم و حرفش را تأیید کردم رئیس در حالی که سرش را به جا به جا کردن اوراقش گرم کرده

بود با همان صدای گرفته و مردانه اش زمزمه کرد:

امروز رو می تونین زودتر برین اما اگه فردا بازم دیر بیاین اونوقت...

به تندی به میان حرف او آمدم و گفتم خیالتون راحت...

رئیس زمزمه کرد: می تونی بری..

به سرعت از جا جستم و به طرف در حرکت کردم. هنگامی که از اداره بیرون آمدم ساعت را نگاه کردم... اگه تا به

ساعت دیگه نرسم ممکنه که مامان باز تنهائی بره دکتر باید عجله کنم.. خیابانها شلوغ و پر از سر و صدا بود و باد ملایمی

شروع به وزیدن کرده بود.

آسمان می رفت تا روشنائی خود را به تاریکی شب بدهد و من در ایستگاه اتوبوس مشغول و بهره مند از این مواهب و

سر مست از وفاداری به قولی که به مادرم داده بودم. اما از اتوبوس خبری نبود.

لعنتی... پس کجاست این اتوبوس...

خانمی که دست بچه اش را گرفته بود و قبل از من در ایستگاه ایستاده و بود خودش را نزدیک من کرد و با اضطراب

پرسید: خانم ساعت چنده؟ نگاهی به ساعت انداختم...

وای خدای من خیلی دیر شده بود... به ربع به هفت...

زن در فکر رفت و به جای خودش برگشت. دیگر مجبور شدم ولخرجی کنم و با تاکسی بروم. دستم را جلوی یکی از

تاکسی ها تکان دادم و به سرعت سوار شدم. در راه کم کم تاریکی همه جا را فرا گرفته بود و ماشینهای که اغلب به رنگ

سفید و مشکی و خاکستری بودند ترافیک خسته کننده ای را ایجاد کرده بودند.

راننده هم به جای اینکه سریعتر برود چشماش به همه جا بود به جز رانندگی... و دردش هم با چشم غره های من که از

آینه نثارش می کرد کارساز نبود. و در آخر هم وقتی جواب هیز بازی ها یش را با اخم دادم می خواست کرایه دوبله

، سوبله بگیرد که با یک گرد و خاک مختصر حقش را کف دستش گذاشتم و او هم از ترس آبرو همان کرایه ی خودش

را هم از من نگرفت و راهش را کشید و رفت.

به ساعت که نگاه کردم با خودم گفتم:

بازم مدرسه ات دیر شد سوگند خانم...

حالا جواب مامان را چی می دی؟ اضطراب عجیبی سراسر وجودم را گرفته بود نفسم بی اختیار تند تند می زد و احساس

سرما می کردم. از جائی که از تاکسی پیاده شدم تا خانه مقداری راه بود. تند تند و عصبی راه می رفتم و دلیلش را در خودم

جستجو می کردم و جواب قانع کننده ای را نیافتم.

در عین تابستان احساس سرما می کردم و شدت سرما را در مغز استخوانم هم حس می کرد. عرق سردی بر وجودم نشسته بود و من خیابانهای پر جمعیت نزدیک خانه ی مان را با اضطراب وصف ناشدنی می پیمودم تا اینکه دورنمایی را از خانه دیدم.

وقتی از آن فاصله خانه را دیدم کمی دلم قرص شد. به سرعت قدمهایم افزودم و در حالی که باد ملایمی چادرم را می رقصاند به طرف خانه می رفتم. تا اینکه از دور حس کردم که دم در خانه مان شلوغی است. انگار آنجا جمعیت زیادی جمع شده...

در این لحظه ناگهان مانند اینکه کسی زیر پای قلبم را خالی کرده باشد قلبم فرو ریخت. باد شدیدی وزید و انتهای چادرم را به آسمان برد نگاهم به کوچه باریک و به خانه و به جمعیت جلوی خانه تقسیم شده بود. حالت عجیبی پیدا کرده بودم انگار نمی توانستم به هیچ چیز فکر کنم. به سرعت قدم هایم افزودم. این نوع راه رفتن من بی شباهت به دویدن نشده بود.

اضطراب عجیبی داشتم. وقتی به خانه نزدیک تر شدم ناگهان از میان آن جمعیت که اکثراً همسایگان ما بودند چشمم به ماشین آمبولانسی افتاد. جمعیتی که آنجا وجود داشت و جلوییش را گرفته بودند باعث شده بودند که ماشین به سختی دیده شود.

به یکباره قلبم فرو ریخت و توجیه اضطراب ناخودآگاهم را به آسانی یافتم...دیگر به هیچ چیز جز رسیدن به خانه فکر نمی کردم. قلبم در سینه آرام و قرار نداشت و حرکت سریعش آرامش مرا هم مختل می کرد.

به در خانه که رسیدم؛ جمعیت را به سختی پس زدم و خودم را از میان جمعیت به سختی به آمبولانس رساندم. به صدا کردن همسایه توجهی نکردم تا اینکه صدایی قلبم را لرزاند...

نزارین نگاه کنه ممکنه از حال بره... خواستم از شیشه آمبولانس نگاه کنم که یکی از همسایگان درشت هیکل معروف به سعیده خانم جلویم را گرفت... سعیده خانم در حالی که دستم را به سختی می کشید گفت:

سوگند جون بیا دخترم بیا این ور خوب می شه بزار...

دیگه نخواستم بقیه حرفش را بشنوم یا نشنیدم که چه گفت به سختی خودم را از چنگ او رها ساختم و با قلبی لرزان قد بلندی کردم و از شیشه آمبولانس داخل آن را کاویدم...

با دیدن مادرم که با رنگی پریده، دستگاهی روی دهان و به دستش سرم داشت و با حالتی بسیار معصوم در آمبولانس دراز کشیده بود، گویی دنیا دور سرم چرخید و صدای همه ی همسایگان را در گوشم شنیدم و دیگر هیچ نفهمیدم.... چشمم را که باز کردم همه جا را سفید و سرد یافتم آدم های سفید پوشی که مثل روح های سرگردان از این طرف به آن طرف حرکت می کردند.

به سختی به ذهنم فشار آوردم که بفهمم چه اتفاقی برایم افتاده است. ناگهان یاد صحنه ی جلوی در خانه مان افتادم. خواستم تا به سرعت از جایم بلند شوم که ناگهان یکی از همان سفید پوشان که به اسم پرستار معروف بود همان طور

که سوزن سرم را به شدت به دستم فرو می کرد با خشونت گفت:

چه خبرته بگیر بخواب. ازدرد سوزن آهی کشیدم و با ناله از او پرسیدم خانم...

مادرم... مادرم... او منتظر بقیه حرف من نشد و با سردی از من دور شد....

صدای ریز آن پرستار خشن که گویی با همکاریش صحبت می کرد را شنیدم:

خانم صادقی این بیمار (و با دست به من اشاره کرد) دچار افت شدید فشار خون و شک روحی شده. این دارو رو بهش بده سه ساعت دیگه هم این آمپول....

صدای دو پرستار از من دور شد. چشمایم سنگینی می کرد. نگاهی به هم اتاقی بیمارم که با در دست داشتن سرم به آرامی و با چهره ی زردی خوابیده بود کردم و به سختی از جایم بلند شدم و سُرْم را از جا در آورده و حرکت دادم. با درد فراوان از تخت پائین آمدم و خودم را نزدیک در رساندم و دزدانه به سالن نگاه کردم. ناگهان متوجه پدرم شدم که در گوشه ی سالن بیمارستان در حالی که سرش را بین دو دستش می فشرد روی پاهایش در روی زمین نشسته بود. می خواستم که پیش پدرم بروم اما از آن پرستار بد اخلاق ترسیدم. خودم را در پشت دیوار پنهان کردم تا پرستار که به طرف پدرم می رفت مرا نبیند....

آقای صفا...

پدرم با صدای زیر زن از جا پرید و برای لحظه ای مات و مبهوت به صورت نامهربان پرستار چشم دوخت و با دلهره زمزمه کرد:

چشمه خانم دکتر...

پرستار از اینکه با لقب دکتر مورد خطاب گرفت بود بادی به غب غب انداخت و گفت:

سکته کرده آقا...

پدرم از ناراحتی نگاهی به زمین دوخت و دوباره با ناله گفت:

خوب می شه...

پرستار چشمی نازک کرد و گفت:

ما هر کاری از دستانم بریاد برایشون انجام می دیم. فقط شما هم باید هزینه بیمارستان را تمام و کمال پرداخت کنید تا

الان هم دکتر ها براتون از جیب گذاشتند، هر موقع بقیه هزینه را پرداخت کردید اونوقت بقیه مراقبت ها از طرف

بیمارستان انجام می شه...

و بعد در حالی که صدای کفش هایش گوش های انسان را می آزرده از پدرم دور شد. بوی سرم و آمپول دیوانه کننده

شده بود. حالم خوبی نداشتم می دانستم که پدرم در مورد مادرم با پرستار صحبت کرده بود و می دانستم که مادرم سگته کرده بود اما، نمی دانستم به چه چیز باید فکر کنم به قراری که با مادرم داشتم و به اینکه او را به جای دکتر به بیمارستان آورده بودند یا به هزینه های بیمارستان...

از کجا بیاریم ... با آن یک قران ده شاهی پدرم که خرج خودش را هم نمی داد یا با حقوق بخور و نمیر من...

سوگند ... بابا جان ... چرا از جات بلند شدی بابا جان...

صدای پدرم مرا از میان افکار پریشان بیرون آورد. نگاهی به پدرم کردم که با چهره ای تکیده و اندامی که گویی در این چند ساعت، چند سال نحیف تر شده بود و در روبه روی من که نزدیک در اتاقم ایستاده بودم، ایستاده بود انداختم و ناگهان گریه امانم را برید و درمیان گریه با ناله از پدرم پرسیدم..

بابا ماما...

اما گریه مجال ادامه ی صحبت را از من گرفت...

پدرم دستش را پیش آورد و سرم را به سینه اش فشرد و آرام گریست

در راه شرکت فقط به این موضوع فکر می کردم که قضیه را چطوری به رئیس بگویم اصلا قبول می کرد یا نه... معلومه که قبول نمی کنه. اصلا با این کار فقط خودم را سنگ روی یخ کردم ... اصلا ... اصلا ... نکنه ... نکنه روی لج بیفته و اخراجم کنه...

وقتی که به این جای افکار مغشوشم رسیدم ناگهان در وسط خیابان ایستادم و در فکر رفتم اما دوباره به خود تلنگری زدم و پاهایم را محکم بر زمین کوبیدم و براه افتادم...

من باید بالاخره هر جور که شده این پول رو جور کنم حتی اگر لازم باشه منت رئیس هم بکشم ... برای خوب شدن مادرم حاضر بودم که این کار را بکنم..

خودم را جلوی آن ساختمان طویل با شیشه های دودی و رساندم. به طرف در رفتم اما این بار با قاطعیت دستگیره را در پیچاندم و وارد شرکت شدم، بدون توجه به لبخندهای معنی دار نرگس و نگاههای سرزنش بار همکارانم با سری بالا و اندامی مصم و قلبی آکنده از اضطراب از جلوی آنها رد شدم و یکسره وارد اتاق رئیس شدم. پشت در اتاق رئیس سینه ای سپر کردم و به قلب لبریز از اضطراب بی توجهی کردم و به آرامی در زدم و وارد شدم:

سلام آقای رئیس ... رئیس در حالی که پشت همان میز قهوه ای رنگش روی صندلی چرخانی لم داده بود با نگاه شماتت بار و مسخره کننده ای به من چشم دوخت...

به ... به ... خانم صفا...

رئیس خودش را روی صندلی چرخاند و با لحنی که به واسطه ی مسخره کردن من آن را ابداع کرده بود گفت:

چی شده خانم ناپرهیزی کردین زود تشریف آوردین...

از این مذاح مسخره اش اصلا خوشم نیامد...

در پی این حرف او مرد ناآشنائی که در اتاق رئیس بود شروع به زیر لب خندیدن کرد. نگاهی با عصبانیت به مرد که شیک پوش می نمود کردم و دندانهایم را از روی خشم به هم فشردم. او که گویا خجالت کشیده بود سرش را پائین انداخت...

آمرتون چیه خانم صفا... صدای دو رگه و خشن رئیس مرا به خود آورد...

اضطراب عجیبی وجودم را فرا گرفته بود تمام وجودم در حال لرزش بود حس می کردم که حتی روده هایم نیز در حال لرزش هستند! اضطراب من وقتی زیاد شد که می خواستم جلوی آن پسر غریبه این تقاضا را مطرح کنم او همین طوری من را مسخره می کرد چه برسد به این که بخواهم جلوی او تقاضای پول هم بکنم.

رئیس دوباره با آن صدای جدیش گفت:

نکنه مرخصی می خواین... آره خانم صفا مرخصی لازم دارین...

نگاهی گذرا به آن پسرک که حالا دستش را به زیر چانه اش داده بود و در مبل کناری پنجره نشسته بود انداختم و نگاهم را از اوبه کفشهای براق رئیس انداختم و با صدای از چاه درآمده ای مین... مینی کردم و گفتم:

مَن... مَن... مَن

رئیس که معلوم بود دیگه کلافه شده بود خودش را جلو کشید و دستش را روی میز گذاشت و با صدای محکمی گفت:

شما چی خانم صفا... قلبم به شدت می زد و تمام وجودم خیس عرق شده بود. همان طور که سرم را به زیر انداخته بودم و با انگشتانم بازی می کردم گفتم..

مَن... مَن... مَن... هیچی...

از دست خودم عصبانی شدم و بدون اینکه به رئیس نگاه کنم راهم را کشیدم و با قدمهایی سریع و عصبی به بیرون شرکت آمدم. در آن لحظه حالم از خودم داشت به هم می خورد من حتی عرضه این را نداشتم از رئیس یک مساعده بگیرم...

خاک بر سرت سوگند. می فهمی با توام سوگند خانم ها واقعا که آبروی هر چی آدمه بردی واقعا. تو اسم خودت رو می داری دختر؟ واقعا که مادر تو اونجا احتیاج به پول داره اون وقت تو بخاطر غرور مسخره ات... احمق... سوگند احمق... خانم صفا...

در جلوی شرکت بودم که با این صدا ناگهان ازدنیای خیال پا به دنیای واقعی و روزمره گذاشتم... این صدا برایم ناآشنا می نمود... با تعجب به پشت سرم برگشتم و متوجه شدم که صاحب صدا همان مرد یا به اصطلاح پسری بود که در دفتر رئیس دیده بودمش و مرا مسخره می کرد: اخم هایم را در هم کشیدم و چادرم را محکم گرفتم و به ماشینهای پارک شده

در جلوی شرکت چشم دوختم و با اکراه گفتم بفرمائید:

می بخشید خانم بنده سعیدی هستم . البته جسارت نباشه خانم می خواستم به من بگین که آیا در مورد تقاضائی که از آقای رئیس داشتید بنده درست فکر می کنم...

منتظر جواب من شد اما من سکوت کردم و منتظر ادامه ی حرف او شدم... ادامه داد:

آیا شما نیاز به پول دارید؟ شادی و خوشحالی مثل باد خنکی که در یک روز گرم تابستان به صورت بخورد مرا سر حال آورد. اما سعی کردم جلوی هیجانم را بگیرم و به آرامی به او نگاهی انداختم و گفتم:

چطور مگه ؟

آن مرد در حالی که کیفش را در دستش جابه جا می کرد تک سرفه ای کرد و گفت:

هیچی خانم راستش البته تأییر سوّ خدای نکرده به جسارت نشه ها . حقیقتش اینه که من یک بنگاه کمک یا با اصطلاح عام خیریه دارم که اگر مایل باشید میتونم از وام های کم بهره و طولانی مدت برای شما استفاده کنم...

نگاهم را از زمین گرفتم و برای لحظه ای به فرشته ای که بی شک از طرف خدا برای حل مشکل من آمده بود انداختم در مسیر برگشت از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم . در ذهنم چهره ی مادرم را تصور می کردم که می گوید: سوگند بازم تو؛ دختر... بازم تو... من به تو افتخار می کنم...

وچهره ی پدرم را تصور می کردم که از روی تحسین دستی به سرم می کشید...

سر راهم جعبه ی شیرینی گرفتم تا خواهر و برادرم را بردارم و به اتفاق پدرم به دیدن مادرم برویم...

خدایا خیلی گلی خیلی... نمی دونم چرا ولی همیشه بهم حال دادی مخصوصا وقتی که از همه جا ناامید می شدم این تو بودی که کمکم کردی . بهم بگو که چه جوری بهت بگم که خیلی گلی وقتی خودت همه چیز رو می دونی...

صدای بوق ممتدد یکی از این ماشین های مدل بالا و خوش رنگ مرا از عوالم خیال جدا ساخت. اینقدر خوشحال بودم که دری وری های جوانک راننده را هم متوجه نشدم.

نزدیک خانه که شدم دیگر طاقت نیاوردم و بقیه راه را دویدم و همان طور که می دویدم یکی از آهنگهای شاد را زیر لب زمزمه می کردم . به خانه که نزدیک شدم چشمانم را بستم و آرام آرام از پله ها بالا رفتم و دستم را روی زنگ گذاشتم . کلید داشتم اما دوست داشتم که به استقبالم بیایند وقتی مدتی گذشت و در باز نشد چشمانم را باز کردم و با تعجب دیدم که در خانه باز است. با خود فکر کردم شاید کارحسین هواس پرت باشد . با عصبانیت داخل خانه شدم.

حسین... حسین آقا... کی درو وا انداخته... حسین... سپیده... کجائید...

خانه خالی و ساکت بود جز صدای کولر صدای دیگری در خانه نمی آمد به دو و بر نگاهی کرد به چیزهایی که فکر می کردم اگر یک دزد به خانه ی ما آمده باشد آنها را خواهد برد هم نگاه کردم اما همه چیز سر جای خوش بود پس چرا در باز بود.

به اطرافم نگاه می کردم و جعبه ی شیرینی را به دست دیگرم دادم و با یک دستم چادر را از سرم کندم و گوشه ای پرت کردم. خودم را به پشت در اتاق برادرم رساندم. نفسم به شماره افتاده بود. قلبم تند تند می زد و سرم داغ شده بود. به آرامی در اتاق حسین را باز کردم اما کسی آنجا نبود.

کجا می تونست رفته باشه؟ اونم توی این موقعیت که مامان بیمارستان من که بهش گفته بودم منتظر باشه تا من پیام دنبالشون ... نکنه سر خود...

همین طور که فکر می کردم به طرف اتاق سپیده خواهر کوچکم رفتم و در آن را باز کردم. به آرامی داخل آن رفتم که ناگهان متوجه شدم که در گوشه ی تاریک اتاق کسی نشسته؛ با اضطراب دستم را روی کلید برق گذاشتم و آن را روشن کردم ناگهان سپیده را دیدم که در گوشه ی اتاق نشسته و گریه می کند.

تمام وجودم را عرق سردی فرا گرفت با صدای لرزان و به آرامی پرسیدم:

چی شده؟...

سپیده در حالی که با این سؤال من گریه اش شدیدتر شده بود و به هق هق افتاده بود بریده بریده گفت:

سوگند ... ما ... ما ... مامان...

قدرت تکلم را از دست داده بودم. مشاعرم کار نمی کرد احساس تهوع می کردم و چشم به دهان سپیده دوخته بودم و منتظر بودم که سپیده حرفش را تمام کند سپیده که دیگه حالا بخاطر گریه ی شدید به سختی صدایش را می شنیدم گفت:

مامان ... مامان ... مُرد ... مامان مُرد سوگند...

در این لحظه او نیم خیز شد و خودش را در آغوش من انداخت و بلند بلند شروع به گریه کردن کرد. من اما مانند مجسمه ای بودم که سپیده او را به آغوش کشیده بود، در آن لحظه صحنه آخرین دیدار مادرم را به خاطر آوردم...

روی تو حساب می کنم سوگند... جعبه ی شیرینی که هنوز در دستانم بود همراه با من بر زمین پرت شد.

مراسم سوم، هفتم، و چهلم مادرم را با آبرو برگزار کردیم. پولی که قرار بود مادرم را مدت بیشتری زنده نگاه دارد حالا خرج مراسمش می شد. ماه مهر از نیمه هم گذشته بود اما در خانه ی ما خبری از بوی درس و مدرسه نبود که هیچ، جای آن بوی غذا و غم قلبهای ما را گرفته بود. هنوز هم بعد از چهل روز سپیده و حسین خیلی برای مادر بی تاب می کردند پدرم هم وضع بهتری از آنها نداشت. سپیده روی خاک مادر نشسته بود و به سر و صورتش چنگ می انداخت و بلند بلند گریه می کرد. حسین هم کنار او به آرامی گریه می کرد و زیر لب مادر ... مادر ... می کرد؛ پدرم ایستاده بود و آرام می گریست و سر تکان می داد، من روی دو زانو نشستم و خواهر و برادرم را در آغوش کشیدم و در حالی که اشک تمام صورتم را پوشانده بود نگاهی به مزار محقر مادر انداختم به آرامی گفتم:

مامان قسم می خورم که خوشبختشون کنم قسم می خورم هواشون رو داشته باشم... قسم می خورم مامان... مته همیشه

روم حساب کن...

خواهر برادرم با شنیدن حرف های من خودشان را در آغوشم پناه بیشتری دادند. همان طور که بلور اشکهای خواهر و برادرم سنگ مزار مادر را می شست در حالی که با گردنی خم به مزار مادرم چشم دوخته بودم و خواهر و برادرم را در آغوش داشتم زمزمه کردم:

یادته همیشه می گفتمی که از تو خیالم راحت ، حالا هم خیالت راحت باشه بهت قول میدم که تنهاشون نزارم... پدرم از بالا سرم دستی از روی نوازش بر سرم کشید و سری از روی رضایت تکان داد. به آرامی بلند شدم و خواهر و برادرم را از کنار مزار مادر بلند کردم و همراه با پدر راهی خانه شدیم. در مراسم مادرم جز من و پدر و خواهر و برادرم ؛ تعدادی در و همسایه بودند که مادرم گهگاهی به روضه ی آنها می رفت و دیگر هیچ. مادرم فامیلی زیادی روی کاغذ داشت که همگی وضع مالیشان خیلی خوب بود. همیشه مادر تعریف می کرد:

زمانی که پدرم، که در آن زمان تنها پسر یک کارخانه دار بزرگ و پر اسم و رسم بود و جز پدر متمولش هیچ فامیل اصلی دیگری نداشت، به خواستگاری مادرم آمد؛ خانواده ی مادرم هم با توجه به اسم و رسم پدر بزرگم با کمال میل پدرم را به دامادی پذیرفتند. اما زمانی که زندگی روی دوم سکه را نشان می دهد و پدر پدرم ورشکست می شود و در پی آن سخته می کند و فوت می کند؛ تمام اموال پدر بزرگم به علت بدهی مصادره می شود پدر من هم دچار افت مالی شدید می شود و دچار اعتیاد و بالا آوردن قرض می شود تا جایی که مجبور به فروختن وسائل خانه حتی جهیزیه مادرم می شود. در آن زمان کم کم آن مجلس های شبانه و آن شب نشینی ها که در تمام آنها میزبان پدرم بوده کم شد و کم تعداد دوست های پدرم کم شد. تا جایی که حتی فامیل های مادرم حاضر به دیدن ما که نوه هایشان بودیم نمی شوند چون ما را در شان خود نمی دانستند این قضیه تا جایی ادامه پیدا می کند که حتی زیر دستان پدرم در کارخانه با دیدن پدر در خانه رو به رویش باز نمی کردند.

و حالا بعد از گذشت این همه سال خانواده ی مادرم دیگر روی آن را نداشتند که به سر خاک دختری بیایند که خود آنها مسبب مرگ تدریجی او شدند شاید هم هنوز از مرگ دُر دانه شان خبر نداشتند.

اما آیا می توانستند به سر خاک مادرم بیایند؟ آن ها با کارهایشان مسبب بیماری قلبی مادرم شدند همان ها باعث اعتیاد پدرم شدند. به یاد دارم که مادرم چند بار خواست تا برای به اصطلاح آشتی برود اما آنها...

سوگند... سوگند...

سپیده از خواب بیدار شده بود و مرا صدا می کرد، به سرعت اشک هایم را پاک کردم.

چیه عزیزم؟...

سپیده با موهای ژولیده و چشمانی ورم کرده روبه روی بود و با صدای خواب آلودی گفت:

فکر می کنم امروز دیر برسم دبیرستان می ترسم گیر بدن باهام میای؟

در حالی که سفره ی صبحانه را پهن کردم گفتم هنوز که ساعت شیشه .سپیده من ... منی کرد معلوم بود که کاری کرده.اما من به رویم نیاوردم و سرم را به پهن کردن سفره بند کردم.

سپیده بریده بریده گفت:

می دونم اما مدیرمون گفته ... ن ... ن ... ن ... نمی دونم چرا ...

نگاهی به او انداختم و از جا بلند شدم و درحالی که روبه روی سپیده ایستاده بودم به چشماش خیره شدم و گفتم:

راستش رو بگو ... خرابکاری کردی؟

سپیده که به زمین چشم دوخته بود و از نگاه به چشمانم فرار می کرد با لحن مظلومی گفت:

ن ... ن ... ن ... به خدا ...

دستم را زیر چانه ی سپیده قرار دادم و به آرامی سرش را به بالا آوردم و گفتم:

به من دروغ نگو ... میدونی که اگه پیام دبیرستان و واقعیت رو بشنوم اون وقت ...

سپیده بریده بریده ادامه داد:

به خدا به قرآن ن ... نغمه گفت ... نغمه گفت یه دقیقه این سی دی رو بذار توی کیفت ... به خدا گفت یه دقیقه ... گفت چون تو بچه مثبتی بهت شک نمی کنن، گفت سی دی شوی همین ... سپیده بار دیگر سرش را به پائین انداخت: نمی دونم کدوم نامردی به مدیر گفت که ...

نگاهی از روی دلخوری به سپیده که به زمین چشم دوخته بود و با انگشتان دستش بازی می کرد، انداختم و گفتم:

حاضر شو ... سپیده از جا پرید و بوسه ای به من زد و به اتاقش رفت.

خانم صفا سپیده یک چند وقتی هست که درسش به شدت افت کرده .راستش ما زودتر می خواستیم با شما صحبت کنیم یعنی ترجیحاً با مادر سپیده جون و حالا با پیدا کردن این سی دی دلیل کافی رو برای زیارت شما پیدا کردیم به هر حال ...

حرفش را قطع کردم ونگاهی به صورت مدیر که زنی پنجاه ساله می نمود کردم و گفتم از کی اُفت درسی سپیده زیاد شده ؟

تقریباً یه ماهی میشه.

سری تکان دادم و سرم را به زیر افکندم و بند کیفم را در دستم فشردم.

دقیقاً از زمانی که مامان از بین ما رفت همان زمانی که من قسم خوردم که جای مادر را برای خواهر و برادرم پر کنم و حالا اولین دسته گل را باید جمع کنم

خوب خانم صفا حالا چی کار کنیم؟

صدای مدیر مرا به خود آورد. آب دهانم را فرو دادم و با قاطعیت در چشمان مدیر که زنی مؤمنه به نظر می رسید زل زدم و با بیانی محکم گفتم:

میدونید خانم علت افت شدید درس خواهرم دقیقا مرتبط با از دست دادن مادرمونه؛ مادرم سه ماه پیش فوت کردن ،اون هنوز نمی تونه این مسئله را هضم کنه میدونید که در این سن تازه دختر احتیاج به مادر داره،اما اون توی این بحران سنی به بحران دیگه رو به نام بی مادری داره تحمل می کنه. اون داره خودش را به بی مادری عادت می ده و این مسئله زمان می طلبه و فکر می کنم که علت اُفت درسی سپیده هم بی ارتباط به این ماجرا نباشه...

مدیر اوه بلندی گفت و مقتعه ی چانه دارش را بیشتر به سمت جلو کشید واز سر ترحمی که از آن متنفر بودم و در حالی که کُرنش فوق العاده ای در لحنش پدیدار شده بود با صدایی که گویی کوهی از غم دراون موج می زند گفت:

سپیده چیزی در این مورد به ما نگفته بود. تسلیت عرض می کنم خدمتتون . امیدوارم که خدا به شما صبر بده. به خاطر اون سی دی هم سپیده جون اگه یک تعهد بده دیگه مسئله حلّه ولی امیدوارم که دیگه....

با تنفر نگاهی به او انداختم و حرفش را بریدم و گفتم:

مطمئن باشید. تازه اون سی دی متعلق به خواهر من نبوده و از سر رفاقت این کار را کرده.

خداحافظی سردی با مدیر کردم و با علامت چشم به سپیده که از پنجره کلاسش سرک می کشید و نگران جواب صحبتهایم با مدیر بود اطمینان دادم که کارش را روبه راه کردم. در حیاط مدرسه دختران نوجوانی که به گمانم ورزش داشتند با سر و صدایی که به جیغ و داد شبیه بود دنبال هم می کردند و از غم روزگار خود را فارغ ساخته بودند با لبخند نگاهی به آنها انداختم و با گامهایی شمرده شمرده در حالی که صدای جیغ دختران جوان به گوشم می رسیدو سخت به فکر فرو رفته بودم از مدرسه خارج شدم.

تعهد به خاطر کار نکرده؛ در حالی که عامل آن راست راست راه می رود. تا کی باید به خاطر کارهای نکرده مجازات بشویم ، از دخترهایی که از توی جیبشون سیگاردرمی آورند یا آنهایی را که با پسر در خیابان می گیرند هم تعهد می گیرند ،از سپیده من هم تعهد گرفتند. کی می تونه فرق آنها رامشخص کند مگر ما ملت مدرک نیستیم پس با این حساب جرم آنها یکی است.

ساعت 11را نشان می داد که به خانه رسیدم حس کردم که یک کار نکرده دارم. نگاهی گذرا به مبلهای شیری رنگ و آشپزخانه محقرمان کردم .نگاهم را از آنها گرفتم و به درهای اتاق بسته ی خواهر و برادر نگاه کردم و دوباره به ساعت نگاه انداختم. ناگهان مانند برق گرفته ای تکان خوردم. خون به صورتم دوید و قلبم با اضطراب به هیجان آمد.

وای ... وای خدای من ... چرا امروز من ... من امروز سر کار نرفتم. من که امروز تعطیل نبودم . رئیس عذرم را می خواد مطمئنم ...

بی توجه به آینه و وضع ظاهری آشفته ام به سرعت به طرف کیفم که کنار در ورودی بود رفتم و آن را روی دوشم

گزاردم و به سرعت از خانه بیرون رفتم. با سرعت و با قدمهایی تند و دلی پر از اضطراب به طرف خیابان اصلی رفتم و دستم را به طرف یک تاکسی بلند کردم. به پشت در شرکت رسیده بودم مثل همیشه نگران و مضطرب بودم. نفسهایم به شماره افتاده بود و توانائی درست نفس کشیدن را از دست داده بودم. باد گرمی به صورتم می خورد و مرا بد حال تر می کرد. با ترس و لرز دست به دستگیره بردم و به آرامی وارد شرکت شدم. آهسته در را پشت سرم بستم و تا برگشتم هیبت رئیس را در جلوی در دیدم. این دفعه دیگر گویی رئیس در جلوی در منتظرم بود. آب دهنی قورت دادم و سلامی از روی ترس کردم... رئیس نگاهی به سر تا پایم انداخت. و دستان گره کرده اش را از پشت سرش رها ساخت و با عصبانیت و در حالی که صورتش به سرخی می زد دست در جیب کت سیاه رنگش کرد، برگه ای را با شدت به طرفم گرفت. قلبم تند می زد و نفسهایم هنوز منظم نشده بود که صدای خشن و مردانه و پرآبته مدیر به گوشم رسید که با صدایی بلندتر از حد معمول گفت:

شما اخراجید خانم صفا... اخراج...

دستانم عرق کرده بود و احساس تشنگی می کردم. و صدای رئیس گویی بارها در گوشم با صدایی که اکو شده بود تکرار می شد. همه کارمندان شرکت به طرف من و رئیس که روبه روی هم در جلوی در ورودی ایستاده بودیم نگاه می کردند. و تعجب و نگرانی و گهگاهی شعف و خوشحالی به راحتی از نگاههای کنجکاو آنها دیده می شد. نگاهم را به یک یک آنها دوختم و گویی به دنبال واسطه و سپر بلایی می گشتم تا آن روز هم از این قائله در روم اما آنها جز نگاه کردن هیچ کمک دیگری به من نمی کردند نگاهم را به نرگس که با دهانی باز و چشمانی متعجب که از پشت شیشه ی عینک بزرگتر به نظر می رسید دوختم اما او هم تنها نگاه می کرد. دیگر امیدم را از دست دادم و نگاهم را از همکاران نظاره گرم گرفتم و به چهره ی سرخ و عصبی رئیس که هنوز هم برگه در دستانش؛ با هیكل و قامتی تنومند در روبه رویم قرار داشت دوختم.

حالم اصلاً خوب نبود. او منتظر بود که من التماسش کنم و از تصمیمش برنگردد و من باز هم التماسش کنم و او از اینکه مرا زبون کرده لذت ببرد. او هنوز برگه را به سویم نگاه داشته بود. نگاه غضب آلودی به او کردم و بعد نگاهی به همکاران بی مهرم که حالا دیگر به زمزمه پرداخته بودند انداختم و به سرعت به طرف در برگشتم و بدون گرفتن آن برگه از آنجا خارج شدم. همان طور که با حالت سریع و عصبی راه می رفتم غرق در افکارم شدم.

آفرین سوگند من به تو افتخار می کنم... احسنت... بازم همه چیز رو فدای آن غرور مسخره ات کردی. واقعا اگر یک فیلمبردار بالیوودی آنجا بود و آن صحنه ای رو که برگه رو از دست رئیس نگرفتی ثبت می کرد حتما جایزه تمشک زرین بهترین بازیگر متعلق به تو بود. شک نکن که مال خود خودت بود. "ببخشید آقای رئیس قول می دم که دیگه تکرار نشه!" خیلی گفتن این جمله سخت بود. آخه سخت تر از بی کاری و بی پولی حالا می خوامی چه غلطی بکنی ها؟... بگو... بگو... بگو دیگه... نکنه می خوامی بری منشی بشی و با حقوق چندر غاز در ماه رضایت می دی یا قراره به هر آگهی

که به حسابدار با تجربه مثل سرکار عالی می خواد برین و تازه اگر تو مصاحبه قبول بشی و شانس بیاری بین تعدد متقاضیان بیکار ژانگولر بازی بیشتری در آری اون وقت از سر نو عدس پلو باز با پایه حقوق پائین باید شروع کنی به امید اینکه بعد از به مدتی از دوره آموزشی ات بگذره عذرت رو به بهانه های جور و جور نخوان و تازه بعد از او موقع است که حقوقت ماهی دو قران افزایش میدن. بزار یک حساب سر انگشتی بکنم اجاره خونه هست و به حقوق بابا که نمی شه اعتماد و اطمینان کرد چون حقوق بابا که یک ماه هست یک ماه نیست اصلا او خرج خودش را بتواند در آورد باید کلاهمان را هفتاد آسمون بندازیم. خوب خرج سپیده و حسین هم که سر به فلک گذاشته.

آی خوشگله چیه خیلی تو فکری...

با این صدا یکه ای خوردم و به خود آمدم دور و برم را نگاه کردم نمی دانم چرا سر از پارک لاله در آورده بودم. اینقدر غرق در افکار شده بودم که متوجه نبودم که کجا آمدم و از کجا سر در آوردم. در کنارم یکی از آن لاشخورهایی که در همه جا می توان امثال او را دید، بود اما او فکر کرده بود که من هم از طعمه های افتاده اش هستم.

بابا زیادی فکر نکن یا خودش میاد یا به زور میاریمش...

او در پی این حرف به اصطلاح خودش با نمک دهانش را مانند غاری باز کرد و دندانهای رویهم رفته و زردش را به معرض نمایش گذارد.

ای بابا حیف تو نیست که اینقدر تو فکر باشی...

در آن هوای گرم حرفهای نامربوط آن جوانک هم مزید بر علت شده بود که شدیداً احساس کلافه گی کنم. چادرم را به زیر دستانم زدم و با قدم هایی تند تر حرکت کردم. و نگاهم سردم را به راه پر از پیچ پارک دوختم. آن مرد در حالی که به من نزدیک می شد و سعی می کرد که سرعت قدمهایش را با من تنظیم کند در گوشم زمزمه کرد:

جات رو سرمه فقط بگو آره...

سر جایم ایستادم. باد گرمی وزید و نور خورشید دقیقاً در دیدگانم ریخت و چشمانم را به واسطه ی آن کوچک کردم و به حالت تمسخر گفتم:

آره؟...

جونک لاغر اندام که لباسی مشکی رنگ و بسیار تنگ به تن داشت و این اندامش را نحیف تر نشان می داد دهانش را بار دیگر مانند غاری برای خندیدن باز کرد و خواست که به من نزدیک شود. احساس انزجار وجودم را گرفته بود و در حالی که حس می کردم جوشش خون را در سرم احساس می کنم دستم را به یکباره بالا بردم و با یک حرکت سریع با پشت دستم محکم به صورتش کوباندم و در پی این حرکت من او به پشت سرش عقب عقب رفت و روی زمین پرت شد. لبخندی از سر تمسخر زدم و چادرم را روی سرم جا به جا کردم و برای اینکه از شر نگاههای متعجب مردم اندکی که با دیدگان کنجکاو شاهد ماجرا بودند خلاصی یابم نگاهی به قیافه ی حقیر و استخوانی آن جوانک که روی زمین در حالی که

دستش را روی دهانش گزارده بود انداختم و چشمی نازک کرده و با قلبی آکنده از اضطراب اتفاقات آن و با قدمهایی بلند و با حرکتی سریع به طرف نزدیکترین در خروجی پارک رفتم و به سرعت از آن خارج شدم.

در خانه همان طور که به سرعت مشغول غذا درست کردن بودم به جز غذا به همه چیز و حتی همه کس فکر می کردم. برای همین دو بار پیاز داغ سوزاندم حدود سه، چهار بار دستم رو به قابلمه ی داغ چسباندم و حدود پنج شش بار هم غذایم سر رفت و دست آخر هم مجبور شدم از پول های پس اندازم غذا از بیرون بگیرم.

سر سفره من در حالی که به آرامی قاشق را به دهان می بردم زیر چشمی نگاهی به پدرم که آثار خستگی به وضوح از خطوط چهره ی مردانه اش معلوم بود و درست رو به روی من نشسته بود انداختم و بعد به حسین که کنار من نشسته بود و با اشتها قاشق را به دهانش نزدیک می کرد نگاه کردم بعد در حالی که با حرکتی آرام غذا را در دهانم می جویدم به سپیده که در گوشه ی دیگر سفره و پهلوی حسین نشسته بود کردم واو به آرامی به من که زیر چشمی همه را می پائیدم نگاه کرد و همین که نگاهم به سوی او متمرکز شد لبخند شیطننت باری زد و من هم به آرامی به او لبخند زدم و خودم را مشغول خوردن نشان دادم. نمی دانم چرا هیچ کس حرف نمی زد. شاید علت این بود که همیشه من از سر کارم حرف می زدم و یه جورایی من سر صحبت را باز می کردم اما امروز...

خوب بابا جان امروز بار زیاد آمد...

وای ... الهی خیر ببینی حسین جان ... این او بود که مانند فرشته ی نجاتی بالاخره آن سکوت مسخره را شکست...

نه بابا جان چند وقته که فقط کارمان مگس پراکنی شده صاحب کارمونم که از خدا می خواد به این بهونه حقوقمون رو بالا بکشه یکی نیست بهش مرد حسابی اگه الان کار نیست قبلا که بود ما که اینقدر زحمت...

وقتی آن سکوت مسخره شکسته شد به افکار سرگردانم مجال خودنمایی دادم:

یعنی چی کار باید بکنم کجا باید برم سرم دارد منفجر می شود خدایا تویی که همیشه من را با کمک های به موقع امیدوارم می کردی و تو بودی که فریاد رسم بودی خدایا خودت به هرطوری که خودت صلاح میدانی کمک کن، تو تنها امیدم...

هنوز صدای آرام صحبت حسین و سپیده با پدرم می آمد که من به یکباره چیزی به خاطرم رسید به سرعت از جا پریدم و با صدای بلند فریاد زدم:

وای خدای من آقای سعیدی...

پدر و برادرم با این حرکت من حرفشان را قطع کرده بودند و با تعجب به من خیره شدند، سپیده نگاهی از سر تعجب به حسین و بعد به پدر انداخت و به حالت تعجب پرسید:

چی شد سوگند؟

من با خوشحالی فریاد زدم:

قربونت برم خدا... قربونت برم...

وبه سرعت از جلوی نگاههای متعجب اعضای خانواده ام به اتاقم رفتم.

دست راستم خیس عرق شده بود به همین دلیل تلفن را به دست چپم سپردم. صدای بوق ممتد تلفن قلبم را به هیجان آورد:

الو بفرمائید... آقای سعیدی... بله خودم هستم بفرمائید..

نفس کوتاهی کشیدم و به در اتاقهای بسته ی خواهر و برادرم چشم دوختم و به آرامی گفتم:

من صفا هستم خاطرتون که هست همون که یک وام برای...

صدای آقای سعیدی با هیجان بیشتر از قبل را شنیدم که گفت:

بله... بله... احوالتون چگونه خانم...

نگاهم را از درهای اتاق گرفتم و خودم را جا به جا کردم و رو به تلفن و پشت به در اتاق نشستم:

خیلی ممنون... مشکلی پیش آمد کرده خدای نکرده... نه چه مشکلی... نکنه همکارم تقاضای مقدار بیشتری پول برای

این قسط کرده... نه همکارتون لطف کردند تازه قسط های هر ماهه را برام کمتر هم کردند واقعا ممنون... ولی...

آه مردشورت ببرند سوگند بازم خنگ بازی هاتو شروع کردی بابا او که پشت تلفن و تو رو هم نمی بیند یا میگه نه یا آره

دیگه از این دو حالت که خارج نیست، هست؟

الو... خانم صفا... به خودم آمدم و من... من کنان گفتم:

راستش اگه امکانش باشه یک وام همزمان دیگه بگیرم...

به سرعت تلفن را به دست دیگرم سپردم و دو زانو نشستم و به تندی برای تکمیل گفته ام ادامه دادم:

این یکی رو حتما سه، چهارماهه پس می دم اگر با بهره هم باشه عیبی نداره من سعی می کنم زودتر...

سعیدی حرفم را قطع کرد و در حالی که در صدایش اطمینان عجیبی موج می زد پرسید:

می تونم جسارتاً پیرسم این وام رو برای چی می خواین؟...

چی می توانستم بگویم، چی داشتم که بگویم می گفتم:

آقای سعیدی راستش منو از کارم با آوردن لطف کردند و انداختند بیرون لذا از شما می خوام که مقادیری پول در

اختیار من قرار بدید تا یک بقالی بزنم و یک نون بخر و نمیری از توش درارم. یا آقای سعیدی حقیقتش خیلی پول لازم

شدیم چون از شما چه پنهون داریم از گشنگی واز بیچارگی می میریم و خلاصه اگه شما به ما کمک نکنین ما مُردیم. اصلا

اگه باور ندارین همین الان مُردم...

الو... الو... خانم صفا صداتون نمیداد...

به خودم آمدم هنوز سعیدی پشت خط بود و من دوباره به عالم خیالات رفته بودم. کمی جا به جا شدم و به تندی گفتم:

بله... نگفتین این وام رو برای چی لازم دارین؟

برای کار، می‌خوام... می‌خوام...

می‌خواهین چی خانم صفا؟

می‌خوام اگه بشه یک کاری با این پول انجام بدم خیال یک کسب حلالی دارم.

لحظه ای بین ما به سکوت گذشت. سعیدی پرسید:

شما کار خاصی در نظر دارید خانم صفا، منظورم اینه که آیا هنری دارید مثلاً بافندگی، خیاطی یا هر کاری که بشه باهاش پول درآورد.

آب دهنم رو به سختی فرو دادم و به طرف آشپزخانه چرخیدم و به بخار متصاعد از کتری روی گاز چشم دوختم و در حالی که قلبم به شدت می‌تپید گفتم: نه متأسفانه اما خوب حتماً که نباید هنر بلد باشی، با این حساب مردای بی‌هنر همه بی‌کار می‌شدند.

لحظه ای دیگه به سکوت بین من و سعیدی گذشت.

دستم که گوشی را با آن گرفته بودم عرق کرده بود گوشی را هم خیس کرده بود. آن چند لحظه برایم چند سال گذشت. قلبم به شدت می‌تپید و نگران جوابی بودم که از طرف سعیدی گفته می‌شد.

خدا کنه قبول کنه، یعنی قبول می‌کنه یعنی چی میشه. ای خدا...

ناگهان بعد از چند ثانیه صدای قهقهه ی سعیدی رو شنیدم. علت خنده اش را درک نمی‌کردم فکر کردم شاید از جای دیگه ای خندش گرفته...

با تعجب از او پرسیدم آقای سعیدی؟...

سعیدی همان طور که به شدت می‌خندید به حالت خنده گفت:

شرمنده ام خانم شما... شما... و باز هم شروع به خندیدن کرد...

حالا دیگه خیلی کلافه شده بودم چون می‌دانستم که دارد به حرف من می‌خندد اما به چه چیز حرف من خندش گرفته بود. مگر اصلاً حرف من خنده داشت. موج عصبانیت به قلبم هجوم آورد و احساس درد شدیدی در شقیقه ام کردم. سعیدی ادامه داد:

شما خودتون می‌خواهین کار کنین یعنی می‌خواهین به اصطلاح خودتون کسب و کار راه بندازید...

گوشی را در دست فشردم و با عصبانیت گفتم:

از نظر شما ایرادی داره... نه... نه... خانم ولی این که می‌گید راه انداختن کسب و کار حلال؛ و این کسب کاری که شما مد نظر تونه یعنی می‌خواهین مغازه بزنین یا تجارتی بکنین درسته...

جوابش را ندادم چون خون جلو چشمانم را احاطه کرده بود با عصبانیت به گلهای قالی چشم دوخته بودم که او ادامه داد:

خوب درسته خانما هم کار می کنن اما مغازه زدن و راه انداختن هر کاری از پایه و اساس کار هر کسی نیست و به این سادگی ها نیست که خانم شما یک وام مختصر بگیرید و بعد بسم الله بگید و کارتتون رو شروع کنید؛ پروانه ساخت می خواد مجوز می خواد به همین کشکی ها که نیست خانم...

حس می کردم خون در سرم در حال قُل قُل کردن است. حس سماوری را داشتم که آبش به جوش آمده و آماده چای دم کردن است. نگاهم را از قالی گرفتم و به گوشه در دستم زل زدم.

لحظه ای دیگر بین ما به سکوت گذشت. نفسم را در سینه حبس کردم و با صدایی لرزان از خشم گفتم:

عریضتون تموم شد آقای سعیدی... بله من... در حالی که از خشم می لرزیدم در حرفش پریدم و گفتم:

می بخشید پس حالا اگه نوبتی هم باشه نوبت منه البته با این تفاوت که، آقای سعیدی، من برعکس شما تبهر چندانی بر نطق غیر منطقی و غیر اصولی ندارم سعیدی خواست حرفی بزند اما من در حرفش پریدم و گوشه را در دست جا به جا کردم و صاف نشستم و گفتم:

درسته آقای سعیدی که خانما عرضه گرفتن مجوز و زدن مغازه رو به تنهایی و بدون کمک از آقایون ندارن اما آیا به نظر شما خانما حق حرف زدن رو هم به تنهایی و بدون دخالت آقایون ندارن...

نه خانم صفا حتما سوء تفاهمی پیش آمد کرده...

ببینید آقای سعیدی شما به من اجازه ندادید که منظور خودم رو از کار و کسب براتون عرض کنم اصلا شما اجازه ندادین که من حرف بزنم درسته من مقصود این نبود که با این پول مرحمتی شما قراره یک دهن بقالی اجاره کنم یا یک دفتر املاک مسکن باز کنم یا شاید یک آژانس بزنم. اما می خوام اینو بهتون بگم اگر بخوام؛ یک دهن مغازه که سهله می تونم بدون کمک شما وامثال شما آقایون از خود راضی و متکبر یک کشور رو اداره کنم چه برسه به یک مغازه فکستنی. کما اینکه اگه یکمی مطالعه هاتون رو از رمان های عاشقانه به مسائل به روز و مورد نیاز عمق بیشتری بدین متوجه میشین که در طول تاریخ زنان زیادی این مسئله را برای کوری چشم شما و امثال شما به اثبات رساندند.

با گفتن این حرف صدای خنده اش را شنیدم ولی این بار و این دفعه این خنده، خنده ی پیروزمندانه ای نبود خنده ی شکست بود.

در طول صحبت های من او سکوت کرده بود خودم هم باورم نمی شد که این حرف ها از دهان من بیرون می آید.

این تویی سوگند، باورم نمیشه همون سوگندی دست پا چلفتی و خجالتی داره این حرف ها رو می زنه.

صدای مظلوم نمایه ی سعیدی به گوشم رسید:

خانم صفا من شرمنده ام به خدا من قصد جسارت نداشتم. آب دهانم را به سختی قورت دادم و با سماجت به گوشه در دستم زل زدم و گفتم:

حالا که می بینید جسارت کردید شما هم مثل همان داوران و قاضی های دادگاه افلاطون هستید که خوب حرف میزنید اما حرفهای خوب و درست نمی زنید آنها هم فقط سخنوری می دونستند و دیگه هیچ...

خانم صفا من حاضرم هر مقدار پولی که لازم داشته باشید رو در اختیارتون قرار بدم این وظیفه ی من که بفهمم آیا این کاری که با این پول می خواد انجام بشه ارزش این رو داره که یک سرمایه به پاش ریخته بشه.

زهر خندی زدم و گوشی را به دست دیگرم سپردم و ادامه دادم:

پس شما به نتیجه رسیدید که کسب من ارزش سرمایه گذاری رو داره درسته .حالا از کجا می دونید که کار من ارزش سرمایه گذاری داره اصلا من خودم هنوز نمی دونم چی کار می خوام بکنم بعد شما حاضر به سرمایه گذاری شدید بزارید جسارتاً یک توصیه بکنم از این به بعد بیشتر کارهایی را که می خواین روش سرمایه گذاری کنین بررسی کنین. راستی می خوام بدونم که اینم جز وظایفتون که زنان را ذلیل و خوار بدونید و اونا رو به سُخره بگیرید؟

من شرمنده ام خانم این عذر من رو بپذیرید... باشه..

آقای سعیدی اگه کار ندارین می خوام خداحافظی کنم.

مگه شما پول لازم نداشتین ...الان دیگه نه...

خانم من که معذرت خواستم

منم گفتم که شما رو بخشیدم شاید مقصر این رفتار من پدر و مادرم باشند چون همیشه گفتند بهشت به سرزنش نمی ارزه ،و توی گوشم همیشه زمزمه حفظ شخصیت بوده و هست،و متأسفانه اخلاق پدرم همیشه برحقوق برابر تأکید می کرد ،می بینید درست برعکس شما،ضمناً بقیه قست های اون وام قبلی رو در عرض همین ماه تمام کمال به اون همکارتون میدم ممنونم...

بدون اینکه منتظر جواب سعیدی بشم گوشی را قطع کردم .با عصبانیت از جا برخاستم که ناگهان متوجه حسین شدم که گویی مدتی بود که در چارچوب اتاقش ایستاده بود و به من که با صدایی بلند با سعیدی جر و بحث می کردم نگاه می کرد.به چشمان متعجب برادرم نگاهی کردم و خنده ای مصنوعی را روانه ی صورت آغشته از عرق و اضطرابم کردم و به سرعت به اتاق مشترک خودم و سپیده رفتم.

بازم که محشر کردی سوگند خانم ...من نمی دونم این همه هوش و ذکاوت رو از کجا میاری شما هان ...واقعا احسنت ...حالا می خوای چه غلطی بکنی ... بگو دیگه ...نه بگو ...خوب بگو دیگه حالا نه کار داری نه وام داری نه سرمایه می خوای چی کار کنی ...خدایا...

در این افکار غوطه ور بودم که ناگهان صدای زنگ در من را به خود آورد .سپیده به دبیرستان رفته بود و حسین هم مشغول خواندن درس بود و طبق معمول بازهم من مامور باز کردن در شدم به سرعت خودم را از اتاق بیرون انداختم و در حالی که خودم را به پشت در رساندم و چادر را از سر جالباسی برمی داشتم با صدای بلند گفتم:

کیه؟... آمدم...

خدای من حالا درست شد...

باز کنین خانم صفا...

صدای آقای صفدری صاحب خانه بود. چادرم را روی سرم مرتب کردم و به آرامی در را گشودم:

با دیدن هیبات صفدری صاحبخانه مان دوباره آن اضطراب لعنتی به سراغم آمد. نگاهی به چهره ی فربه صفدری که

لباسی مندرس به تن داشت کردم و به آرامی سلام کردم.

سلام خانم صفا احوالتون چطوره؟ پدرتون چطورن؟...

نگاهم را از صورت گوشتالود صفدری گرفتم و نیم نگاهی به شکم بدقواره او کردم و سپس سرم را به زیرانداختم و

گفتم:

ممنونم...

غرض از مزاحمت می دونم که شما حالا که مادرتون فوت کرده مشکلاتتون زیاد شده اما خوب خانم به خدا زندگی ما هم

خرج داره دیگه باور کنین با همین یک قرون ده شاهی که از شما و بقیه مستأجرا می گیریم زندگی می کنیم باور کنین

اگه لازم نداشتیم...

به آرامی سرم را بلند کردم و به ملامت خود برخواستم...

حالا درست شد جوابشو بده... بده دیگه چی داری که بهش بگی؟...

این پا و اون پائی کردم و چادرم را به زیر پهلویم زدم و با شرمندگی گفتم:

حتماً مطمئن باشید در عرض همین یکی دو روزه کرایتون رو میدم..

.باور کنین خانم صفا شما هم مثل دخترم ولله لازم داشتم و گر نه...

و گرنه نکه به خاطر من که عملاً خرج یک خانواده به گردنم افتاده ازم کرایه نمی گرفتی؟ نه پدر من می گرفتی دوبله

، سوبله هم می گرفتی مرام و مردانگی دیگه دِمود شده نامردی رو عشقست، به درک که یک دختر، یک دختر جوون به

جرم سرپرستی خانواده زیر بار خرج ها داره پیر میشه تا فهمیدی مادرِ مُرده ترسیدی بابا هم بمیره و اون وقت دیگه

عُمراً روت نمی شد بیای از یک دختر تنها کرایه بگیری، شاید هم اونوقت مینداختیمون بیرون...

خانم صفا پس ان شاء الله تا آخر هفته حاضر باشه دیگه...

به خودم آمدم و به تندى گفتم:

حتما خیالتون راحت باشه...

صفدری خداحافظی کوتاهی کرد و هیکل فربه اش را از پله های جلو خانه مان پائین کشد بعد از اینکه با چشمهایم مسیر

رفتن صفدری را پیمودم. در را بستم و به پشت به آن تکیه کردم و سعی کردم افکارم را برای تصمیمات درست

سازماندهی کنم. افکار مانند خرچنگی سمج به ذهنم فشار می آورد و من یارای رهایی از نیش و چنگ آن را نداشتم. همان طور که پشت به در داشتم چشمان خسته ام را برای لحظه ای روی هم گذاردم و به فکر فرو رفتم. بعد از اینکه مدتی همان طور آن جا ایستادم و فکر کردم بالاخره تصمیم خودم را گرفتم. به طرف تلفن رفتم و آنرا برداشتم و شماره ی محل کار پدرم را گرفتم: الو... با آقای صفا کار داشتم...

خانم الان ایشون نمی تونن صحبت کنن همین الان برامون بار آمده دارن بار رو خالی می کنن... همان طور که گوشی در دستانم بود به پنجره ی اتاقمان که رو به بیرون و و در کنار در ورودی مان بود نگاه کردم آفتاب تند ی سطح کوچه را پوشانده بود، در این هوای گرم پدرم با آن سن و سال داشت بار خالی می کرد چه می توانستم به او بگویم.

الو.. خیلی ممنون آقا من خودم دوباره زنگ می زنم.

اواخر آبان ماه بود و هوا رو به سردی می رفت. در یک چشم به هم زنی نزدیک به سه ماه از زمان از دست دادن مادرم می گذشت. نزدیک آینه رفتم تمام اتفاقات این دو، سه ماه مثل فیلم سینمایی از جلوی چشمانم گذشت. به صورتم دست کشیدم دیگر خبری از پوست شاداب و با طراوتم نبود. حالا آنچه در آینه می دیدم یک صورت زرد و یک اندام نحیف بود. گویی سالها خودم را در آینه نگاه نکرده بودم نگاهم را از آینه گرفتم و چشمم به قاب عکس مادرم که در روی میز آینه بود افتاد قاب را برداشتم و به آغوش کشیدم و نگاهی به صورت مهربان مادر انداختم و ناگاه خاطرات او مانند یک پرده تاتر از جلوی چشمم عبور کرد هیچ تلاشی برای کنترل خودم نکردم و به اشکهایم مجال خودنمایی دادم و با صدای بلندی شروع به گریه کردم.

تا آن زمان هیچ وقت نتوانسته بودم از ته دل برای مادرم گریه کنم اما حالا دیگر من بودم و مادرم. حالا من با او خلوت کرده بودم و حالا من با او درد دل می کردم و حالا این او بود که حامی من بود. قاب مادر را در آغوش داشتم و گریه می کردم. با خودم زمزمه می کردم حرفهای او را تکرار می کردم و دوباره به قاب نگاه کردم و هیچ می کردم، مادر اما در قاب می خندید. او می خندید و من می گریستم. او نگاه می کرد و من با او حرف می زدم. او سکوت کرده بود و من برایش درد دل می کردم. نمی دانم چند ساعت به همین صورت از نبودن خواهر و برادر و پدرم استفاده کردم و با مادرم خلوت کردم اما زمانی که کمی آسوده شدم بوسه ای به عکس مادرم نشاندم و در حالی که حس کردم کمی سبک شدم قاب عکس را سر جایش قرار دادم و به طرف کمد لباسم رفتم و لباسهای بیرون را به تن کشیدم و نگاهی بی رمق به آینه کردم و برگه ای برداشتم و به نامه ای به این مضمون نوشتم:

سپیده جان من یک کار واجب برام پیش آمده تو یک ناهار حضری برای حسین و بابا درست کن. مرسی عزیز نبینم که باز با حسین دعوات شده ها باشه قربونت برم خواهرت سوگند...

به سرعت از پله های جلوی خانه ی مان پائین آمدم و با گامهایی مردد به راه افتادم. فکری در ذهن داشتم که خیلی هم به

آن مطمئن نبودم. به درستی اش ایمان نداشتم اما خودم را ناچار می دیدم. با گامهائی لرزان کوچه محقر اما شلوغ و پر هیاهو را پشت سر می گذاشتم و غرق در فکر بودم. صدای بازی پسر بچه های شیطان که برای اول شدن از هر حربه ای حتی تقلب هم در بازی شان استفاده می کردند در گوشم می پیچید من اما در فکر بودم فکری که شاید کمتر از یک ساعت قرار بود آن را عملی کنم. به خیابان اصلی رسیدم و جلوی یکی از تاکسی ها دست تکان دادم و آدرس بالای شهر را دادم. وقتی داخل ماشین رفتم کاغذ رنگ و رو رفته ای را که آدرس را درون آن نوشته شده بود را از کیفم در آوردم و دوباره آدرس گفته شده را به راننده تصحیح کردم و خودم را به صندلی تاکسی فشردم و نگاه نگرانم را به آفتاب تموزی که سطح شهر را پوشانده و مردم را کلافه و عصبی کرده بود دوختم.

به آرامی ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و با پشت دستم عرق روی پیشانی ام را پاک کردم و کاغذ محتوی آدرس را از کیفم خارج کردم و آدرس موجود در آن را با آن خانه تطابق دادم...

آره خودش بعد از این همه سال هنوز با تعریفهای مامان هیچ فرقی نکرده شایدم بهترم شده باشه...

سرم را بالا گرفته بودم و به پلاک طلایی رنگ آن خانه قصر مانند چشم دوختم و در حالی که دستم را حائل چشمم کرده بودم تا آفتاب آن را اذیت نکند چند بار پلاک آن خانه را با پلاک درون کاغذ چک کردم.

خودشه...

نگاهی به طرف چپم کردم لیستی از ماشینهای مدل بالا در آن خیابان وجود داشت و درختهای تنومند و سر به فلک کشیده ای که آفتاب سایه روشنی را روی برگهای سوزنی شکل آنها ایجاد کرده و بود و خانه هائی با درهای بزرگ و ساختمانهایی سر به فلک کشیده با نمائی از سنگهای سفید مرمر یا مشکی گرانیت سرم را برگرداندم و به طرف راست نگاه کردم آنجا هم یک جین از ماشینهای آک و تازه پلاک خورده بود و آدمهائی کت و شلوار پوش و بچه هائی با دوچرخه های شب نما و شلوارک های لی و بلوزهائی مارک دار که با یکدیگر مسابقه می دادند.

نگاهم را از آنها گرفتم و به ساختمان روبه روئی ام چشم دوختم. ساختمانی طویل با تزئینی از سنگهای مشکی گرانیت با درختانی که به واسطه ی بلندی آنها از داخل حیاط به بیرون سر بر آورده بودند و از جائی که من بودم به راحتی دیده می شدند.

کاغذ آدرس را بار دیگر نگاه کردم و بعد از مطمئن شدنم آنرا تا کرده و درون کیفم قرار دادم. نگاهم به ساختمان بود و دنبال بهترین عمل می گشتم.

آنجا خانه ی مادر بزرگ مادری ام بود، یعنی مادر مادرم همان که یک عمر به گناه نکرده، مادرم را مجازات کرد. همان که همه چیز را فدای پول و ثروت کرد. همان که ذره ای از احساس مادری در وجودش ندیده بود. خودم هم علت اینکه چرا به آنجا رفته بودم را نمیدانستم فقط می دانستم باید حقم را از این خانواده می گرفتم. من آمده بودم که حق خودم و خانواده ام را بگیرم. من آمده بودم تا حق مادرم را بگیرم، من مادرم نبودم من نمی توانستم وقتی نوه های این پیرزن

متمول دارند در جنوب شهر از گرسنگی می میرند ساکت بیشینم و هیچ توقعی از فامیلی که یک عمر سر سفره ما به عیش گذرانده اند نکنم. تازه من مجبور شده بود یعنی دیگه چاره ای جز این نداشتیم. و حالا بعد از 25 سال جلوی خانه آنها بودم. آنها حتی نوزادی من را هم ندیده بودند شاید حتی نمی دانستند که مادرم یعنی دختر آنها دختری هم دارد. من هم فقط عکس هایی را که مادرم در پناه پدرم در گنجی از آنها نگاه داشته بود دیدم، عکس ها خیلی قدیمی بودند اما قدیمی بودن آنها مانع از دیدن ثروت چشمگیر خانواده مادرم حتی در عکس نمی شد. روزی که مادرم برای به اصطلاح آشتی با آنان رفته بود آدرس خانه شان را از روی دفترچه اش نوشته بودم و برای روز مبادا نگاه داشته بودم شاید آن زمان برای اینکه ببینم خانواده مادری ام کجا زندگی می کنند آن آدرس را نوشتم. اما زمانی که مادرم با چشمانی اشک بار و بدنی تکدیه به خانه برگشت و گفت که مادرش از راه دادن او به خانه امتناع کرده و زمانی که او به زور وارد خانه شده تا شاید به این طریق دل او را به رحم بیاورد مادر بزرگم از نوکرهای خود برای راندن مادر از خانه ی پدری اش کمک گرفته و مادرم را بیرون کرده و به مادرم حتی اجازه صحبت کردن از زندگی خود نداده با یاد آوری سخنان مادرم به دیدگانم اشک دوید سعی کردم روی احساسم کنترل داشته باشم هنوز هم با سماجت به آن خانه زل زده بودم و مستاصل و درمانده بودم.

آفتاب مستقیم در چشمانم بود و من مات جلال و شکوه خانه ی مادری ام شده بودم. خانه ی مادر بزرگم را همان طور یافتم که در ذهنم همیشه تصور می کردم. خانه ای در شمال شهر؛ جایی که انواع اقسام ماشین های شیک در آنجا رژه می رفتند. همان جایی که ساختمان هایی با قد و قواره ی بلند خود دل آسمان را خراش داده بودند و به پا به خانه ابرها نهاده بودند و چه به جا به آسمان خراش مشهور بودند و حالا من جلوی یکی از همین خانه که نه بلکه ویلا ها قرار داشتم .

ویلائی که برای دیدن بناهای قسمت بالای آن کلاه از سرت پرت می شد شاید هم کلاه از سر عقلت می افتد. گویی تمام رؤیا های یک دختر نوجوان را در این خانه معنا ساخته بودند. حتی هوای آنجا هم با هوای محله ی ما تفاوت داشت. چه کسی می گوید:

که در شهر خبری از صدای پرندگان نیست؟ چه کسی می گوید در شهر از صدای آب و جویبار خبری نیست؟ در شهر همه چیز هست اگر پول باشد. من در روبروی این خانه بزرگ و مجلل چقدر حقیر به نظر می آمدم. این را از نگاه رهگذرهایی که با تعجب به سر و وضع ساده ی من نگاه می کردند به وضوح می فهمیدم. دیگر تعلل بیش از این جایز نبود. نفسم را در سینه حبس کردم و خواستم که زنگ آیفون را بفشارم که ناگهان گرمای یک ماشین را در پشت سرم حس کردم و در پی آن بوق ممتد آن من را از جا پراند. با سرعت خودم از مسیر ماشین را دور ساختم.

مرد میانسالی سوار بر آن بود. مردی شیک پوش با یک پیراهن نیم آستین قهوه ای رنگ طرح دار و یک شلوار مشکی راه راه و کتی آن را روی صندلی کناری اش گذارده بود... حتماً دائمی ... شایدم پسر دائی بزرگم باشه ... نه بابا... نهایتاً

پسرِ دائی بزرگم باید هم سن و سال من باشه اما این...

بفرمائید خانم... این صدای تقریباً کُلفت اما گرم آن مرد بود که من را به خود آورد... آن مرد در حالی که سرش را از

پنجره ی ماشین مدل بالایش بیرون آورده بود به چشمانم زل زد و گفت: امری داشتید؟

من که با دهانی باز به ماشین آن مرد که نگاه می کردم تکانی خوردم و به موهای جو گندمی مرتب شده او چشم دوختم

و با صدای ضعیفی گفتم:

مَن... مَن... مَن اومدم که...

در حالی که سرم را به زیر انداخته بودم هنوز داشتم حرف می زدم که وسط حرفم پرید و درحالی که عینک دودی اش را

به چشمش می گذاشت و سرش را داخل ماشین می کرد، با فشار دادن دکمه ای در پارکینگ را باز کرد و با صدای بی

اعتنائی گفت:

برو دنبال زندگیت دختر جون. این خونه مال من نیست. برو کار کن... برو... و

دنده را کشید و خواست که وارد پارکینگ شود. باورم نمی شد او فکر می کرد مَن گدایم.

او فکر کرده کیه... بابای من یه زمانی صدتای اونو می خرید و آزاد می کرد. من دختر خواهر این خانواده ام من نوه ی

این خانواده ام...

تو که هنوز اینجاایی. مگه نشنیدی که چی گفتم... برو... برو پی کارت دختر جان... بارک الله...

دیگر داشتم از خشم منفجر می شدم خون در سرم به جوش آمده بود چادرم را به زیر دستانم داد و به جلوی ماشین او

که هنوز به طور کامل داخل پارکینگ نشده بود رفتم. سرم در حال انفجار بود و تمام بدنم د ر آتش خشم می

جوشید. همان طور که جلوی آن ماشین ایستاده بودم و از پشت شیشه آن به راننده عینک بر چشم و به ظاهر امروزی آن

چشم دوخته بودم با صدایی که از خشم می لرزید فریاد زدم:

شما فکر کردی کی هستین ها چون چار تا آجر روی هم کردین و یک ماشین فکستنی زیر پاتون انداختید دیگه خدا رو

هم بنده نیستید؟ نه شما نداشتین من صحبت کنم که اصلاً من برای چی اومدم به این خراب شده...

آن مرد که گویی توقع این رفتار را از من نداشت همان طور با حیرت به من می نگریست و من ادامه دادم:

آره خراب شده من به این قصر شما میگم خراب شده چون بزرگتر و مجلل تر از اون به من و خانوادم وفا نکرد و مطمئن

باشین که به شما هم وفا نمی کنه...

نمی دانم چرا مرد هیچ چیز نمی گفت و در حالی که به آرامی عینک را از روی چشمم بر می داشت ساکت به حرفهایم

گوش می کرد...

اگه شما الان به خونه شمال شهر و ماشین مدل بالاتون می نازید پدر من چند سال پیش بهتر از اینا رو داشت بعلاوه

چندین کارخونه و باغ و ویلا که شما توی رؤیا هاتون هم نمی تونین اونا رو تصور کنین؛ هیچ کدوم از اونا براش نمودند

اینکاری بی وفایی اونا به فامیلی که یک عمر سر سفره اش بزرگ شده بودند هم سرایت کرد و همه اونا به جرم بی پولی تَرَد کردن...

مرد در حالی که با تفکر توأم با تعجب فراوان به من نگاه می کرد، چادرَم را محکم گرفتم و با عصبانیت گفتم:
هنوزم منو نشناختین نه...

آن مرد اخمی کرد که گویا دارد به مخیله اش فشار می آورد تا مرا به جا آورد اما گویا بعد از کنکاشهای فراوان در آن مخ کوچکش به نتیجه ی مطلوبی نرسیده بود چون بعد از یک مکث طولانی سری به علامت بی خبری تکان داد.
نفس عمیقی کشیدم و به آرامی خودم را به پنجره پائین کشیده آن ماشین نزدیک کردم و با صدائی که دیگر به بلندی قبل نبود زمزمه کردم...

من سوگند هستم. سوگند صفا، دختر آقای صفا، دختر فاطمه صفا... به جا آوردین ؟

آن مرد تکانی خورد و به یکباره کاملاً خودش را به سوی من گرداند و با هیجان و بریده بریده گفت: ت... تو... دختر فاطمه ی ... دختر فاطمه... . سرم را به علامت تایید پایین آوردم...

او در حالی که اشک می ریخت زیر لب گفت:

دائی جون... دائی جون...

داخل آن خانه از بیرون آن مجلل تر بود. آن مرد جلوی در که حالا معلوم شد دائی کوچم بود در این خانه به اتفاق سایر دائی های من زندگی می کردند باورم نمی شد که آنها من را به خانه ی خود راه داده بودند. انتظار داشتم همان طور که مادرم را که چند سال پیش برای آشتی رفته بود به خانه خود راه ندادند من را هم مثل مادرم نپذیرند. ولی حالا من در خانه مجلل آنها بودم و خودم هم علتش را نمی دانستم.

جلوی من یک بوفه ظرف بود. نه از آن بوفه هایی که جنوب شهری ها با هزار قرض و قوله برای دخترشون می خریدند و نه از آن بوفه هایی که سپیده همیشه آروزی داشتن آن را داشت. آن بوفه ای که روبه روی من قرار داشت خیلی شیک تر از آنها بود؛ شیک تر از بوفه هایی که حتی خیال آن در مخیله کوچک سپیده بگنجد. بوفه ای فلزی به رنگ چوپ با شیشه هائی شفاف که فکر می کردم قد و طول آن دو برابر بوفه های معمولی بود.

در خانه ی بوی مطبوعی پیچیده بود بویی که به مشامم آشنا نبود بویی که نه شبیه به عطر گلهایی بود که سرسرای خانه ما را گرفته بود و هراز گاهی به مشامان می رسید و نه شبیه به بوی عطرهائی بود که حسین با جمع کردن پول تو جیبی یک ماهه ی خود آن را می خرید.

نور اتاق سایه روشنی از یک رنگ صورتی زیبا بود. مبلمان اتاق که به رنگ سفید یخچالی بود، دور آن مغزی های صورتی داشت که من روی یکی از آنها نشسته بودم در نرمی ولطافت به پرقو طعنه می زد.

در اطراف آن خانه انواع اقسام مجسمه های مسی بود که من از مضمون آن سر در نمی آوردم. فرش های زیر پا هم به

رنگ سفید و طرحهای ملیح فیروزه ای و سورمه ای آن قدر تار و پود آن نرم بود که گویی تا حالا پای هیچ موجود زنده ای به روی آن نرسیده بود. من با دهانی باز آن خانه را نگاه می کردم و در ذهنم تفاوت آن را با خانه ی فعلی ما جستجو می کردم که ناگهان به خود آمدم:

بفرمائید خانم...

این صدای پیش خدمت آن قصر بود که با اشاره به سینی شربت که در دستش بود آن را بیان کرد. من که برای مدتی گویی زرق و برق آن خانه ی مجلل هوش و حواسم را دزدیده بود به خود آمدم و در حالی که خودم را روی مبل جا به جا کردم گفتم:

ممنونم...

چقدر دلم می خواست الان سپیده و حسین و بابا هم اینجا بودند و با هم شربت می خوردیم. در حال نوشیدن شربت و نظاره آن قصر فریبده بودم که آن مرد یا به اصطلاح دائی ام از پله های طبقه ی بالا خرمان خرمان وارد شد:

ببخشید دائی جان اگه منتظرت کردم...

و پشت سرش یک خانم با سر و وضعی که کاملاً با آن خانه هماهنگی داشت وارد شد: خوب ایشون شرین جون، خانم من و در واقع زندائی شما هستند. شرین جون ایشون هم سوگند جون دختر فاطمه جونن ...

حالم داشت از این ادبیات مضخرف و مسخره به هم می خورد...

شرین جون، سوگند جون، آه... آه... آه... یکی نیست بهش بگه اگه خیلی تو ادب داشتی با یه دختر جلوی در اینجوری حرف نمی زدی. حالا واسه من جون جون می کنه آخه یکی نیست بگه آی آقای باادب و با نزاکت تواز همین سوگندی که داری اینقدر با افتخار به همسرت معرفی می کنی خجالت نمی کشی که چرا تا الان نباید زندائیش رو بشناسه اگه بویی از این چیزا می بردی که...

خوشبختم...

آن به اصطلاح زندائی ام صدای ظریفی داشت حداقل می خواست که ظریف به نظر برسد...

منم همین طور...

با تعارف دائی و زندائی ام به آهستگی روی مبل نشستم و به دائی و زندائی ام که دقیقاً روی مبل روبه رویم قرار داشتند چشم دوختم. آنها پاهایشان روی هم انداخته و به من نگاه می کردند. دقیقه ای به سکوت گذشت. تا اینکه دائی ام در حالی که لیوان شربتتش را از روی میز بر می داشت شروع کرد:

سوگند جون از خانوادات بگو. چی کار می کنین از خواهرمون فاطمه بگو، حالش چطوره؟ بابات چطوره، هنوزم همون جا

کار می کنه یا نه؟...

ای کاش قبلا دائی رو ندیده بودم چون آن وقت حداقل فقط به خاطر اینکه با ما قطع رابطه کرده از دست او ناراحت می شدم اما الان داشتم کم کم از او متنفر می شدم. خود خواهی که در کلام دائی ام موج می زد مرا یاد حرف های خود خواهانه آقای سعیدی انداخت. چقدر راحت داشت از مادرم می پرسید. چقدر راحت داشت احوال خواهری را می پرسید که سه ماهی می شد که زیر خاک بود و او به عنوان یک برادر جویای حالش بود. نگاهم را به گلهای بی حال قالی دوختم و به آرامی گفتم:

همه خوبند سلام می رسونند...

دائی ام در حالی که شربتش را هم می زد هوم بلندی گفت و به آرامی به زمزمه به زندائی ام پرداخت...
جالبه که با این جواب من قانع شد. سرم را بالا آوردم و به دائی ام که به آرامی مشغول صحبت با شرین جون بود نگاه کردم و پرسیدم:
مادربزرگ کجایند؟

بالآخره جرأت کردم که منم به سؤال ازشون بپرسم...

با پرسیدن این سؤال گویی انقلابی در آن دو به پا کردم. زندائی که به یکباره سرش را پائین انداخت و دائی هم از روی تأسف سر تکان می داد. خیلی دلم می خواست بدانم که چه بر سر پیرزن آمده است..
هر چی سرش اومده حقش بوده اصلا این آه مامان بوده که دامن گیرش کرده از قدیم گفتن چوب خدا صدا نداره اگه بخوره دوا نداره...

سؤال من انگار آن قدر سخت بود که آن دو با آن همه فکر کردن باز هم جواب قانع کننده ای برای آن پیدا نکردند.

دائی به زندائی نگاه می کرد، زندائی به دائی، خلاصه آن قدر به هم نگاه کردند که گویی هر دو خسته شدند و دائی لب به سخن گشود:

مادر... متأسفانه دچار یک بیماری سخت شدن..

می تونستم حدس بزنم. من آدمی بودم که حتی برای دشمنم هم بد نمی خواستم اما علت این بیماری برایم کاملا مشهود بود. با یک نگرانی ساختگی خودم را به جلوی مبل کشیدم و گفتم:

خدا بد نده چه بیماری؟

دائی که انگار تازه خبر بیماری مادرش را به او دادند. به آهستگی لیوان شربت را روی میز جلویش گذاشت و با افسردگی گفت:

یه بیماری که حتی قابل تشخیص نیست یعنی یه بیماری لاعلاج هست اما... اما حتی ما نام بیماری مادر رو هم نمی

دانیم...

اخمی کردم و در فکر رفتم:

مگه می شد؟ یکی سرطان می گیره، یکی دیگه وبا، یکی هم سرما می خوره یکی هم بیماری قلبی. بیماری قلبی یعنی همون بیماری که با وجود لاعلاج نبودن آن اما مادرم را از من گرفت.

صدای گرم دائی ام که فکر می کنم تنها حُسنش بود من را به خود آورد...

هر جایی رو که فکرشو بکنی رفتیم آمریکا، سوئد، کانادا... اما هر جایی یه اسمی روی این بیماری گذاشتند و هیچ کدوم تشخیص کامل ندادن...

درسته دل خوشی از مادر بزرگم و دیگه به اصطلاح فامیل های مادرم نداشتم اما در آن لحظه دلم بد جوری برای مادر بزرگ نامهربانم سوخت. حالا فهمیده بودم که چرا من را به قصرشان راه داده بودند، چه دلیلی مهم تر از اینکه دچار عذاب وجدان شده بودند و این از رفتار و حرکات دائی و زندائی ام مشهود بود. برای اینکه منم حرفی زده باشم پرسیدم: از کی؟ از کی اینطوری شدن؟ یعنی منظورم اینه که از کی دچار این بیماری...

دائی طبق عادت همیشگی اش وسط حرفم پرید... می خوام بدونی از کی... قول می دی که احساساتی نشی و جوش نیاری؟

اخمی از روی تعجب کردم و به چهره ی تقریباً پخته ی دائی ام چشم دوختم... در دل گفتم:

به من چه؟ مرتیکه فکر می کنه اینقده مادر بزرگمو دوست دارم که اگه بفهمم که از کی دچار این بیماری مهلک شده غم می گیره، اصلاً به درک اسفل سافلین که کی دچار این بیماری شده...

دائی ام در حالی که خودش را روی مبل جا به جا می کرد گفت:

راستش قرار بود که خودم توی همین هفته پیام دیدنتون و حالا که خودتون اومدین خیلی بهتر شد. دیگه موضوع داشت جالب و هیجان انگیز می شد. چه اتفاقی افتاده که باعث شده بود سنگ دل این افراد آب شود و بعد از این همه سال به دیدن ما بیایند. بی صبرانه به دهان دائی ام نگاه می کردم:

او بار دیگر در روی مبل جا به جا شد و نگاهی به خانمش کرد و دوباره چشمان نافذش را به من دوخت و گفت:

راستش مادر خیلی وقته که اصرار می کنه بیایم پیش شما... مُنتها... ما...

در دل زهر خندی زدم و با خود گفتم:

خوب معلومه دیگه مُنتها شما روتون نمی شد بعد از این همه نامهربونی و ظلم به دیدنمون بیاین. معلوم نیست این وجدانی که الان اینقده بیدار شده و جست و خیز می کنه قبلاً کجا بوده. این وجدان زمانی که مادرم برای آشتی آمد کجا بوده. اگه واقعا وجدانی در کار باشه...

دائی در گفتن ادامه ی حرفش تعلل می کرد.

دیگر کم کم حوصله ام داشت به سر می رفت. تا اینکه زندائی نگاهی پر غمزه به شوهرش کرد و در حالی که خودش را روی مبل جلو می کشید گفت: راستش سوگند جان مادر بزرگ فکر میکنه این بیماری رو از زمانی گرفته که دعوایی بین مادرت و مادر بزرگت بوجود آمد...

دعوا کدوم دعوا مامان چیزی در این مورد به من نگفته بود اما برای اینکه یک دستی زده باشم گفتم: آها... خوب...

و زندائی ام که مطمئن شده بود من از ماجرای دعوا خبر دارم، چشمان درشتش را به من دوخت و با لحن دلسوزانه ای گفت:

از همون روزی که مادر بزرگت تو دعوا مامانت از روی پله ها هل داد و مامانت از روی پله ها افتاد. فکر می کنم تو هنوز به دنیا نیامده بودی آره آره فاطمه تازه با آقا رضا ازدواج کرده بود. مادر بزرگت میگه همون ماجرا باعث بیماریش شده... به یکباره آن تپش لعنتی به سراغم آمد. سرم گیج می رفت و احساس تهوع می کردم. هیچی نمی فهمیدم حکایت کودکی را داشتم که آدم بزرگ ها در مورد سرنوشت او با هم صحبت می کنند اما او هیچ نمی فهمد. احساس منگی می کردم. دائی ام وسط حرف زندائی ام پرید و گفت:

البته سوگند جون مامانت خدا رو شکر هیچیش نشد ولی...

خودم را به جلوی مبل کشیدم و مانند سربازانی آماده باش شنیدن سخنان آنها بودم. حس می کردم می خواهم چیزهای وحشتناکی را از زبان این افراد بشنوم دلم بد جوری شور می زد. اونا به سر مادرم چی آورده بودند؛ خدای من... دائی ام ادامه داد:

ولی... ولی چون مادرت از بچگی سابقه ی بیماری قلبی داشت واز ارتفاع می ترسید با وجود اینکه از نظر جسمانی دچار مشکل نشد. اما متأسفانه همون جا سخته کرد. دائی ام آب دهنی قورت داد و با عجله در ادامه صحبتهايش گفت: می دونی سوگند جون مادر بزرگ خیلی خودش را عذاب می ده میگه این آه مادرت بوده که به اون وضع افتاده برای همین از ما خواست که با مادرت صحبت کنیم و حلال بودی بگیریم هر چی بهش میگی مادر جان فاطمه دلش پاکی اصلا به خرجش...

دیگر هیچ چیز نمی فهمیدم تمام آن زرق و برق ها مثل خفاش هایی شده بودند که از بالای سر من پرواز می کردند، تمام آن خانه با وسائش دور سرم به چرخش درآمده بودند. صدای دائی ام که هنوز مشغول صحبت بود مثل زوزه ی گرگی گوشم را می آزد. خدای من مقصر مرگ مادرم اینا بودند. خدای من مقصر بدبختی ما اینا بودند. مقصر بی مادری ام. اینا بودند که مادر من گشتند. خدای من... خدای من... مادر من هیچ وقت از علت سخته ی اولش به ما حرفی نزده بود... قاتلا... قاتلا... حالا می خوان بیاین از مادرم حلال بودی بگیرن از مادری که با دستای خودشون اونو توی گور گذاشتند... قاتلا... قاتلا... اونا باعث سخته دادن مادر شدن ولی بازم حاضر نشدند که اونو توی خونشون راه بدن... قاتلا. صدای

دائی ام هنوز می آمد:

الان مادر بزرگ بیمارستانِ نظرت چیه که بریم دنبال مادرت و ... از جایم با شدت بلند شدم؛ روبه روی دائی ام ایستادم و در حالی که از شدت عصبانیت می لرزیدم گفتم:

می خواین برین دنبال مامانم نه؟

دائی ام به آرامی از مبل رو به رویش بلند شد و بعد زندائی ام از روی مبل بلند شد این بار آنها به حرف من گوش می کردند. در حالی که از خشم می لرزیدم گفتم:

از نظر من مشکلی نداره اما ایندفعه لازم نیست برای دیدن مادرم قدم رنجه کنید و به منزل بیائید. آدرس مامانم دیگه سراسر شده: بهشت زهرا قطعه چهار...

دائی و زندائی ماتشان برده بود...

من در حالی که جلوی اشک هایی را که به صورتم هجوم آورده بودند را نمی توانستم بگیرم گفتم:

به مادر بزرگ بگین که شانس نیاورد و دخترش مُرد و گر نه اینقدر خوب و خانم بود که اگه در حال مرگ بود و قاتلش از اون طلب عفو می کرد حتما اونو می بخشید اما همون طوری که گفتم شانس با مادرتون یار نبود و حالا باید از ما حلال بودی بطلبه اما حتما براتون جالبه که بگم نه من و نه خانواده ام اگه مادرم هم رضایت می داد از خون شما نمی گذشتیم چه برسه به اینکه حلالتون کنم...

دائی ام خواست که چیزی بگوید که به سرعت وسط حرفش پریدم و در حالی که دستم را به نشانه ی تهدید جلوی دائی ام تکان می دادم با فریاد گفتم:

فقط دلم می خواد ... فقط دلم می خواد سایه ی شما جلوی درِ خونمون ببینم با همین جفت دستام خفتون می کنم. و بعد نگاه خشمگینم را روانه ی صورت متعجب آن دو که با دهان باز مرا می نگریستند کردم و به سرعت برگشتم و به طرف در ورودی حرکت کردم و با قدمهائی تند از آن کاخ کذائی بیرون آمدم.

هنوز صدای دائی ام که در پشت سرم می دویدو سوگند ... سوگند می کرد به گوشم می رسید...

قاتل مامان مادر بزرگه، کی باورش می شه. دلم می خواست الان خدا نَزده بودش اونوقت خودم راحتش می کردم. شایدم الان که داره ذره ذره آب می شه و ذره ذره می میره برام بس باشه اما قانعم نمی کنه. حلالیت ... حلالش کنم ... ه... ه... خیال باطل زهی تصور محال ... قدرتُ بگردد خدا یه جوری می زنی که یارو نفهمه که از کجا خورده...

آی خانم هواست کجایِ می خوای خودتو بکشی برو قرص بخور اینجوری ما رو بدبخت می کنی...

صدای راننده میانسال ماشین نه آن چنانی بود که مرا لحظه ای به خود آورد. نگاه بی رمقم را به آن راننده دوختم و با علامت سر از او عذر خواهی کردم و به آرامی از خیابان رد شدم. هنوز هم آفتاب سطح شهر را پوشانده بود و مردم محله ما به واسطه ی گرما و آفتاب بسیار سریع و بی حوصله حرکت می کردند و گهگاهی با تجمع و حمله به شیر آبی سعی می

کردند برای دقایقی به از شر این عطش رهائی یابند. نگاهم را از مردم دور شیر آب گرفتم و به راه منزل چشم دوختم و دوباره غرق افکار سرگردان شدم.

با این که اواخر آبان ماه بود اما گویا هنوز گرمای هوا دست بردار ما نبود و گاهی ما رو غافلگیر می کرد و از قضا آنروز هم از روزهای گرم آبان ماه شده بود و این گرما هم مزید بر علت شده بود تا اعصاب من را به معنای واقعی اش به هم بریزد.

به خانه رسیدم و با قدمهایی بی رمق از پله ها آرام آرام بالا رفتم. در حالی که عرق از سر و رویم جاری بود و که چادرم را از سرم می کندم و سر جالباسی رو به روی در می گذاشتم صدای پدر از داخل هال به گوش رسید:

باباجان کجا بودی ؟

تک سرفه ای کردم و به آرامی گفتم:

هیچی یک کاری صاحب کارم داده بود رفتم انجامش بدم...

بابا جون آگه این کار خستت می کنه لازم نیست که کار کنی مگه من مُردم...

نه بابا من کار کردن رو دوست دارم تازه الان که دیگه درس نمی خونم آگه تو خونه بمونم حوصلم سر می ره...

به آرامی به اتاق حسین که حالا با پدرم مشترک شده بود دوختم و وقتی مطمئن شدم که پدرم از جواب های من قانع شده به سرعت به اتاق مشترکم با سپیده رفتم و خودم را روی تخت پرت کردم و صدای ساعت شماطه دار را در مغزم احساس می کردم.

بعد از چند دقیقه نگاهی به تخت خالی کناری ام که متعلق به سپیده بود انداختم و از روی بی حوصله گی نفس کوتاهی کشیدم و به آرامی از تخت پائین آمدم و لباسهای بیرون را از تنم کندم و روی تخت انداختم و با گامهایی نامطمئن به طرف اتاق پدرم رفتم و بعد از اینکه از او کسب اجازه کردم به آرامی وارد اتاق شدم. فقط پدر در اتاق بود و اثری از حسین و سپیده نبود.

نگاهی به دور و بر اتاق کوچک حسین انداختم و به پدرم که روی صندلی مخصوص خود در حالی که عینک مطالعه را به چشم گذاشته بود و مشغول مطالعه بود انداختم و در حالی که کمی سرم تیر می کشید با صدائی بی رمق و لبانی خشک گفتم:

بابا حسین و سپیده کجایند؟

پدرم از بالا عینک نیم نگاهی به من انداخت و در حالی که دوباره مشغول مطالعه می شد با صدایی بمی زمزمه کرد:

نمی دونم بابا جون مگه سپیده دبیرستان نیست؟ حسینم که کلاس کنکور داشت دیگه؟

به پشت برگشتم و در فکر رفتم:

خدای من باز این دو تا چشم منو دور دیدن و زیر آبی رفتن..

همان طور که پشتم به پدرم بودو در حالی که سعی می کردم به روی خودم نیاوردم زمزمه کردم:

آره... آره یادم رفته بود سپیده و حسین بهم گفته بودند که دیر میان بازم یادت رفت. حواسه دیگه.

پدرم نگاهی به ساعت مچی قدیمی اش انداخت و با کمک بازوانش از جا برخاست و یاالله گفت و کتاب دستش را با احتیاط داخل کتابخانه کوچکش گذاشت و آرام آرام به سمت من آمد.

من چرخش کوچکی کردم؛ پدرم دقیقاً رو به روی من قرار گرفته بود برای اینکه پدرم از روی چشمانم به درد درونی ام پی نبرد به سرعت نگاهم را دزدیدم و به زمین چشم دوختم. صدای گرم پدرم درحالی که از لباسش را از جالباسی کنار من برمی داشت و به آرامی از بیرون می رفت گفت:

یکمی بیشتر به فکر خودت باش دختر..

بدون اینکه سرم را بالا بیاورم زمزمه کردم:

خیالت راحت باباجان... خداحافظ..

صدای بسته شدن در ورودی که آمد نفسی از روی آسودگی کشیدم در جا روی زمین خالی اتاق حسین نشستم. طفلک پدر فکر می کرد با همون یک قرون ده شاهی که به ماه بهم می ده هم خرج خونه رو می دم هم کرایه وهم خرج خودم و بچه ها بعد با حقوق خودم جهاز می خرم و جمع می کنم.

بعد از چند ساعت با سری سنگین از جا بلند شدم و نیم نگاهی به خونه ی خالی انداختم به طرف پارچ آبی که روی میز بود رفت و لاجرعه لیوان آبی سر کشیدم و مستاصل به طرف اتاقم حرکت کردم و خودم را روی تخت انداختم.

سرم خیلی گیج می رفت دقیقاً رو به روی عکس مادر دراز کشیدم. عکسی که روی میز آینه بود و عکسی که می خندید. در حالی که دستم زیر سرم بود به اتفاقاتی که در نبود مادر برایمان افتاده بود فکر می کردم و با ذهنی خسته آن را مرور کردم گهگاهی با یادآوری خرابکاری هایم با خود می خندیدم گهگاهی هم با عذابهایی که کشیده بودم صورتم با اشکی پوشانده می شد دلم خیلی برای مادرم تنگ شده بود.

همان طور که به عکس مادرم نگاه می کردم زمزمه کردم:

مامان کاش منم با خودت می بردی تا وقتی که بودی نمی داشتی طعم نامهربونی و ناعدلی رو بفهمم اما حالا می فهمم که چه بودی مامان ای کاش منم باهات میامدم تا چهره ی این آدم های دو رو برام رو نمی شد... مامان

یه هفته از مهلتی که من از آقای صفدری صاحبخانه خواسته بودم هم گذشته بود و من نتوانسته بودم که پولی جور کنم هر بار که صدای در می آمد فکر می کردم که صفدریه و برای گرفتن پول اجاره اش آمده است. فکرم به همه چیزی رسیده بود حتی کار کردن در خانه های مردم. اما بد بختی این بود که عرضه کار کردن هم نداشتم. تازه کسی به یک دختر تنها هم اعتماد نمی کرد که او را به خانه اش راه دهد.

سپیده راهی دبیرستان بود و از زیبایی مانتویی که آن را ماههاست در پشت ویتترین نگاه می کند صحبت می کرد من اما

گویی حرف های او را می شنیدم و نمی شنیدم چون صدای حرفهای او رامی شنیدم اما متوجه حرفهای او نبودم. حسین هم داشت در اتاقش درس می خواند چون به او قول داده بودم که اگر در آن هفته از درس خواندنش راضی باشم همان کفش میخی فوتبالی را که آرزویش داشت را برایش می خریدم. پدرم هم سر کارش بود. من هم طبق معمول در افکار مغشوشم غوطه ور بودم که ناگهان صدای در مرا از جا پراند.

سپیده که جلوی در بود و راهی بیرون بود خواست در را باز کند که من به سرعت جلوی او پریدم و در حالی که جلوی باز کردن در را توسط سپیده می گرفتم صدایم را پائین آوردم و گفتم:

سپیده جون اگه آقای صفدری بود بگو خواهرم نیست خوب؟

سپیده با اشاره سر حرفم را تأیید کرد و نیم نگاهی به مانتو و شلوارش در آینه انداخت و برگشت و چشمتی به من زد و سرفه ی کوچکی کرد و به آرامی دست به دستگیره برد و در را باز کردم من پشت در جایی بودم که صداهای پشت در را می شنیدم اما آنها مرا نمی دیدند...

سلام...

سلام بفرمائید...

ببخشید با خانم سوگند صفا کار داشتم...

فکر می کنم خواهرتون باشن درسته؟

صدا که صدای صفدری نبود پس کی بود که منو با اسم و فامیل می شناخت؟

سپیده با اضطراب بچگانه ای پرسید:

شما؟...

بفرمائید سعیدی... مهیار سعیدی...

وای خدایا... سعیدی بود بازم حال دادی خدا قربونت برم...

پشت در از خوشحالی از جا پریدم که باعث شد در تکان محکمی بخورد و دوتا در با هم باز شوند و من که در حال بالا و پائین پریدن بودم در پشت در دیده شوم.

به سرعت دست بردم و چادرم را که در نزدیکی در روی جالباسی بود برداشتم و در یک حرکت سریع به سرم کشیدم. قلبم بالا و پائین می پرید و من در حالی که جلوی دو در باز قرار داشتم سرم را پائین انداختم. از خجالت در حال آب شدن بودم دوست داشتم زمین برای حتی یک چند ثانیه ای من را در خودش فرو ببرد و بعد که کار از کار گذشت آن وقت مرا بیرون آورد...

بازم گند زدی سوگند. آخه این کارا یعنی چی بابا نه به اون قُد بازی های مضخرفت نه به این بچه بازیات...

سپیده در حالی که در آن طرف دیگر قرار داشت و بچگانه و زیرکانه در حالی که دستش را محکم جلوی دهنش گرفته

بود می خندید، و زیر چشمی به من نگاه می کرد...

آخ سپیده دوست دارم که خِرِخِرِه ات رو با دندانهایم بجوم که دیگر نتونی اونجوری بخندی...

قلبم بدجوری بالا و پائین می رفت:

نیم نگاهی به اندام متناسب و صورت بشاش سعیدی انداختم و به آرامی گفتم:

س...سلام...

سعیدی که بار دیگر سوژه برای خندیدن و مسخره کردن من پیدا کرده بود در حالی که زیر لب بهم می خندید جواب

سلام من را داد...

پسر مضرخرف انگار اون یه نگاه غضب آلوده که توی دفتر رئیس نثار آقا کردم براش کارساز نبود که باز پت... پت می

خنده اینکاری خودشو تو آینه دیده که اینطوری زده زیر خنده. سپیده هنوز در حال خندیدن بود که برگشتم و تمام دق

دلی های سعیدی و صفدری ودائی و زندائی و مادر بزرگ را همه در نگاهم جمع کردم و آن را روانه ی چشمان معصوم

سپیده کردم. سپیده هم که بدجوری از نگاههای من حساب می برد در حالی که خنده روی لبش خشکیده بود دُمش را

روی کولش گذاشت و با قدمهایی تند از کنار سعیدی عبور کرد و خداحافظی کوتاهی از من و سعیدی کرد و از پله ها

پائین رفت. نگاهم را از مسیر رفتم سپیده گرفتم و نیم نگاهی به صورت سعیدی انداختم و سرم را به زیر انداختم. صدای

پخته و گرم او به گوشم رسید:

بیخشید خانم صفا بد موقع که مذاحتون نشدم..

سرم را بالا آوردم و به سر و وضعش نگاهی انداختم حسابی تیپ زده بود کت و شلواری و کیف سامسونت و دیگه هر

چی که او را آن روز خوش تیپ کرده بود. مثل اینکه اینقدر به سر و وضع او نگاه کرده بودم که تا به خودم آمدم دیدم با

تعجب به خودش نگاه می کرد. به تندی نگاهم را از لباسهای او گرفتم و نیم نگاهی به چشمان گیرا و براق او انداختم و

زمزمه کردم..

ن... نه خواهش می کنم...

او در حالی که جابه جا می شد سرش را پائین انداخت و صدایش به همین واسطه بم تر شده بود زمزمه کرد:

راستش قبل از هر چیزی من یک عذر خواهی بهتون بدهکارم...

سرم را یکجوری کردم و خودم را به بی خبری زدم گفتم:

بابت؟

بابت حرفهای اون روزم دیگه امیدوارم که به دل نگرفته باشین...

سرم را راست کردم و به درختان کوتاه و فرتوت و پشت سر او نگاه انداختم و قیافه ی حق به جانبی گرفتم و گفتم:

نه، خواهش می کنم...

او لبخند کمرنگی زد و در حالی کیفش را در دستش جا به جا می کرد گفت:
 حالا اومدم اینجا تا با تقاضای وام خوداشتغالیتون با کمال میل موافقت کنم...
 چهره ام از خوشحالی شکفت. حس کردم خستگی های کار روزانه ام به یکباره از بدنم بیرون رفت خوشحالی باردیگر
 فروغی به چشمانم بخشید...
 ممنونم...

ولی خانم صفا می خواستم جسارتاً به پیشنهاد دیگه بهتون بکنم...
 یعنی چی می خواست بگه نکنه می خواد قستای وامشو زیاد تر کنه شایدم در قبال این وامی که...
 البته جسارتاً... صدای سعیدی افکار مغشوشم را از هم درید...
 نیم نگاهی به او کردم وبا شک گفتم بفرمائید...
 اگه راضی باشین؛ ما به شرکت کوچیک دائر کردیم که احتیاج زیادی به یک حسابدار با سابقه مته شما داریم. نظرتون
 چیه؟ ...

باورم نمی شد که به این زودی کارهایم روبه راه شده بود اما... اون چرا داره به من کمک می کنه؟ چرا با وجود اینکه
 اونقدر بد باهاش حرف زدم بازم اومده بود دم در خانه مان چرا؟ آیا واقعاً حس انسان دوستی اش اینگونه ایجاب می کرد
 یا... یعنی هر مؤسسه خیریه ای این طوری به مراجعین خودش بها میدده که رئیس مؤسسه رو بفرسته دم در خانه ی تک
 تک اونها یا اینکه... یا اینکه مثل تو فیلم ها با یک نگاه عاشقم شده و حاضره برای این عشق دل و دینش رو بده اما به
 دختر با چهره ی پریده که در حال گدائی یک قران دهشاهی از صاحب کارش هست هیچ وقت دوست داشتنی جلوه
 نکرده که من بخواهم دومین نفرش باشم وقتی که افکارم به اینجا رسید از خودم و به افکار ساده لوحانه ام خندم گرفت.
 او هنوز منتظر جواب من بود و من باز هم در افکارم فرو رفته بودم. به آرامی گفتم:
 باعث افتخاره...

سعیدی لبخندی از روی رضایت زد. خداحافظی کوتاهی کردم و در را به آرامی بستم و به طرف هال که برگشتم حسین
 را دیدم که به در اتاقش تکیه داده بود وبا لبخند به من نگاه می کرد. لبخندی به صورت برادرم زدم و نفس عمیقی
 کشیدم

اواسط دی ماه شده بود و گویا بالأخره بعد از مدت ها جنگ وستیز سرما توانسته بود گرما را از رو برده بود و معنای
 واقعی زمستان را به ما بچشانند. اما گهگاهی حس می کردم که ای کاش اینقدر درمورد گرما ناشکری نمی کردم و این
 گونه گرفتار سوزهای استخان سوز سرما نمی شدیم. دو ماهی می شد که من در شرکت سعیدی مشغول شده بودم از
 نتیجه ی کارم هم راضی بودم حداقلش این بود که توانسته بودم یک مقدار از کرایه های عقب مانده را به آقای صفدری
 بدهم و کمی از طرف او خیالم راحت شود.

سعیدی در هنگام کار بسیار مؤدبانه با من برخورد می کرد البته با بقیه هم به همین صورت بود و در کار اگر کسی واقعاً نمی دانست که او رئیس این مؤسسه است گمان می کرد که او هم یک کارمند جزء در آن شرکت است. او حداقل هفته ای یکبار دور از چشم بقیه به در خانه ی مستمندان می رفت و مستقیماً به آنها کمک می کرد او شاید فقط من را امین خود یافته بود چون فقط از من می خواست که در کمک به مستمندان او را یاری کنم و از من خواسته بود که این قضیه بین خودمان بماند. ضمناً این کار را هم به صورت مخفیانه انجام می داد یعنی به در خانه ی مستمندان که می رفت خودش را به عنوان کسی که فرستاده ی آن کمک هاست معرفی می کرد.

اوایل گمان می کردم که او هم مانند سایر پسران سر و زبان دار است که می خواهند خودشان را در جلوی بقیه مخصوصاً دختران خوب و معقول جلوه دهند اما در مرور زمان متوجه شدم که اشتباه می کردم. کم کم داشت دیدگاهم نسبت به سعیدی تغییر می کرد او نه پسر لالابالی بود که دختران را باد تمسخر بگیرد و نه آدم خود خواهی که از کار کردن زنان بدش بیاید. او آدم خوبی بود و در این دوماه این را به من ثابت کرده بود. آن روز دومین حقوق را از سعیدی گرفته بودم و او در دومین ماه کارم در آن شرکت حقوقم را زیاد کرده بود و من هم تصمیم گرفتم که به بهانه زیاد کردن حقوقم بابا و بچه ها را بیرون ببرم. یادم نمی آمد که بعد از فوت مادر بچه ها رنگی از تفریح و سرگرمی دیده بودم.

آن روز خیلی خوشحال بودم خوشحالی ام بخاطر این بود که در خانه چهره ی خواهر و برادرم را شاد خواهم دید و در خیالم به شادی آنها می خندیدم و خوشحال بودم. سر راهم برای حسین کفش ورزشی که همیشه آرزویش را داشت خریدم و آن مانتویی که سپیده همیشه با حسرت آن را از پشت ویتترین مغازه نگاه می کرد گرفتم برای خودم می خواستم چیزی بگیرم مخصوصاً اینکه چادرم نخ نما شده بود اما اگر دست به آن پول می زدم دیگر باید تا آخر ماه گرسنگی می کشیدیم. اما من از این موضوع که ناراحت نبودم هیچ، خیلی هم خوشحال بودم که توانسته ام به خوبی جای مادرم را پر کنم و مانند مادرم به خاطر راحتی بچه ها از خواسته های خودم بگذرم و لحظه ای حس کردم از این امتحان الهی موفق بیرون آمدم

با شادی از پله ها بالا می رفتم و سائل دستم را به دست دیگر سپردم و با دست دیگرم در را باز کرد و با صدای بلند فریاد زد:

حسین... حسین... داداشی کجائی؟..

و سائل دستم را روی زمین آشپزخانه گذاشتم. به اتاق حسین رفتم و آهسته در زدم و وارد شدم اما حسین نبود... باز این پسر کجا فرار کرده صد دفعه بهش گفتم پسر خوب داداش من تو درس رو که نباید برای من بخونی اگه واقعاً حس می کنی که الان حوصله ی درس خوندن نداری خوب برو بیرون عزیز اما قبلش حتماً یه خبری به من بده. اگه قرار باشه فقط واسه من و خوشحالی من درس بخونی اون درس از نظر من یک قرون نمی ارزه، این خانم خانما هم که طبق معمول خونه رو خالی پیدا کرد و رفت خونه ی فرانک جونش بنده هم این وسط بوق تشریف دارم. خوب دختر خوب

سرکار عالی هم شماره موبایل سعیدی رو دارین هم شماره شرکت نمی تونستین یه خبری بهم بدین. دلت خوشه سوگند خانم ها همچین حرف می زنی که انگار دفعه ی اولشونه که زیر آبی می زنی من باش که می خواستم این تهفه ها رو ببرم خیر سرم گردش نه سوگند خانم نه دیگه حناتون رنگی نداره نگاه کن این حسین خان اتاقشون رو با چهار شنبه بازار اشتباه گرفتن ...

در همین افکار بودم و تند تند وسایل اتاق حسین را جا به جا و مرتب می کردم. لحافتش را روی تختش مرتب کردم و به طرف کتابهایش رفتم و آن ها را مرتب کردم و در قفسه کتابهایش چیدم و به طرف لباسهای پرت شده اش در روی زمین رفتم و همان طور که آنها را مرتب می کردم که ناگهان چشمم به یک سیگار افتاد. لباسهای در دستم را بر زمین پرت کردم و سیگار را برداشتم و در دست گرفتم. نفسم به شماره افتادم و احساس درد عجیبی در قفسه ی سینه ام کردم نفس کوتاه و سنگینی کشیدم و به آرامی خودم را روی تخت حسین کشاندم و روی آن نشستم. در آن لحظه حس کردم تمام قصر شیشه ای را که در ذهنم برای آینده این بچه ها ساخته بودم شکسته شد و تمام وزن آن بر سرم فرود آمد و صدای شکستنش را با تمام وجود در قلبم حس کردم. به سیگاری که در مشتم در حال له شدن بود به منظره ی یک مقتولی که به قاتل خود نگاه می کند نگاه می کردم.

گند زدی سوگند خانم ... بازم گند زدی ...

چیه فکر کردی با یک جفت کفش ورزشی و یک ماتتو می تونی تمام نیازهای بچه ها رو برآورده کنی شما که دو ماهه فقط و فقط به فکر دلار هستی کجا به فکر این بچه ها و خواسته هاشون بودی حالا هم نوش جان کن ...

سرم به شدت گیج می رفت. همیشه وقتی که هول می شدم یا هیجان زده می شدم دچار سر گیجه شدید و افت شدید فشار خون می شدم تمام وسایل درهم ریخته ی اتاق حسین مثل ابلیس های مرگی شده بودند که جز گرفتن جان من قصد دیگری نداشتند. از سر گیجه شدید همان طور که سیگار فشرده شده در مُشت گره زده ام بود خودم را روی تخت به حال دراز کش انداختم. نمی دانم چه مدتی به همان صورت در اتاق حسین افتاده بودم وقتی کم کم هوشیاریم را به دست می آوردم ناگهان صدای چرخیدن کلید را درون در شنیدم

حتما بابای ...

با سرعت خودم را جمع و جور کردم و سیگار را در پشت سرم گرفتم و جلوی در رفتم ...

سلام بابا خسته نباشید ...

پدرم که حالت عادی نداشت. و تلو تلو می خورد نیم نگاهی به من انداخت و با تشر گفت:

شام چی داریم یه چیزی بیار بخوریم ...

او اینقدر از خود بی خود بود که متوجه نشد که حسین و سپیده آن موقع شب خانه نبودند ...

من در همان افکار بودم که ناگهان فریاد پدرم مرا به خود آورد:

تو که هنوز اینجائی ... نفهمیدی بهت چی گفتم می خوام بهت بفهمونم...

به تندی و با ترس گفتم : نه... نه... الان آماده می کنم .الان...

به سرعت به سمت آشپزخانه رفتم و سیگار له شده را در سطل آشغال انداختم. و همان طور که به سرعت مشغول گرم کردن شام برای پدرم بودم چشمم به جعبه ی شیرینی و کادوهایی که خریده بودم و در کنار آشپزخانه افتاده بودند افتاد. وجودم را غمی عمیق فرا گرفت و گرمی اشک را روی صورتم احساس کردم...

سوگند آوردی...

با پشت دستم اشکهایم را زدودم و با صدائی که سعی به طبیعی جلوه دادن آن را داشتم با صدای بی هیجانی گفتم:

آره بابا آماده شد...

بعد از اینکه شام پدرم را دادم و او به اتاقش رفت و خوابید به آرامی به اتاقش رفتم و وقتی که از خواب بودن او مطمئن شدم پتو را رویش مرتب کردم . صدای نفسهای عمیق و بلند پدرم آمد که به آرامی از اتاق او خارج شدم به ساعت نگاهی انداختم ساعت دوصبح را نشان می داد و یه دو ساعتی می شد که سپیده به خانه آمده بود اما اثری از حسین نبود. وقتی سپیده پاورچین و از نظر خودش بی سر و صدا وارد خانه شد. پدر تازه به اتاقش رفته بود و من رو به روی در منتظرش بودم اما همین که شنیدم صدای در آمد به سرعت به اتاقم رفتم و خودم را به خواب زده بودم سپیده هم که گمان کرده بود من خوابم سریع به اتاق مشترکمان آمد و یه نگاهی به تختی که من رویش به خواب بودم انداخت و بعد از اینکه از خواب بودن من مطمئن شده بود لباسهایش را روی زمین پرت کرده به تختخوابش رفت و خوابید. زمانی که سپیده به خانه آمد من آماده شده بودم که به خانه ی فرانک دوست سپیده بروم که ناگهان سپیده آمد.

آن شب نمی خواستم به پای سپیده پیچم که چرا دیر آمدی چون دیگر به نظر من قضیه جدی شده بود و باید اصولی حل می شد . می خواستم از قضیه به طور کامل سر درآورم و علت بیرون رفتن های شبانه سپیده را به طور کامل بفهمم و اگر آن شب داد و فریاد راه می انداختم شاید مشکل حادثتر از قبل می شد و مسأله را از من کتمان می کرد. به جز آن من نمی خواستم پدرم درگیر این ماجراها بشود. در حالی که می دانستم آن روز وضع مساعدی نداشت. دوباره به ساعت بزرگ بالای دیوار نگاه کردم ساعت دو و نیم بود دیگر کلافه شده بودم و نمی توانستم یک جا بشینم و مدام از این طرف اتاق به آن طرف می رفتم و ذکر می گفتم:

یعنی کجا می تونه رفته باشه الان تو کدوم شب نشینی... خدایا... خدای بزرگ تو به اشتباهاش نگاه نکن . من که سگ رو سیاتم خدا به آبروی آبرودارای درگاهت هواش داشته باش. خدا جان اون بچه اس هنوز هیجده سالشه اون داره اشتباه می کنه داره بچگی می کنه خدا به بزرگی خودت کمکش کن ... نکنه از این پارتی های شبونه رفته باشه ... نکنه از این زهر ماری هایی که امروزه مُد شده بهش تعارفی بزارن و اونم که خراب دوستی و رفاقت بازی درآره و قبول کنه ... دیگر طاقت نیاوردم چادرم را برداشتم و به سرعت از پله های خانه پائین رفتم و با قلبی مضطرب جلوی درخانه مان رفتم

و به این طرف و آن طرف کوچه نگاه کردم اما جز تاریکی چیز دیگری نبود گهگاهی هم صداهایی از ماشین هایی که در اتوبان و خیابان هایی که در فاصله های دور از خانه مان قرار داشتند می آمد. سوز سردی بر بدنم خورد و در پی آن خودم را جمع کردم دیگر فکرم به هیچ کجا نمی رسید...

کجا برم در کدوم خونه رو این موقع شب بزنم واز برادرم خبر بگیرم...

باد سردی وزدین گرفت و شاخه های درختان جلوی خانه مان را به رقص آورد صدای خش خش برگهای آن که در اثر باد به هم می خورد و گهگاهی صدای ویراژ های ماشینهایی که از خیابان اصلی نزدیک خانه مان به گوش می رسید تنها صداهائی بود که در آن موقع به گوشم می رسید. دیگر اثری از هیاهو بچه ها نبود. اضطراب وجودم را احاطه کرده بود دوباره نگاهی به دو و برم کردم اما جز ظلمت چیزی نبود.

وجودم به خاطر خستگی حاصل از کار به خواب نیاز داشت و پلکهایم سنگین بود اما قلبم پر هیاهو و پر اضطراب. به عقب برگشتم و مستاصل روی پله ی جلوی در خانه مان نشستم. اینقدر فکرم مشغول بود که نمی توانستم تصمیم درستی بگیرم...

کجا برم این موقع شب خدایا من که نمی دونم اون کجایه تازه من فقط خونه ی یکی از دوستانو بلدم اونم که زنگ زد سراغ حسین رو از من می گرفت خدایا...

همان طور که روی پله نشسته بودم و به این طرف و آن طرف نگاهی می کردم ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد.... خدای من مهیار سعیدی... سعیدی حتماً می تونه کمک کنه اصلاً اون آدم خیرخواهی. پسر خوبییه حتماً کمک می کنه... به سرعت از پله ها بالا دویدم و به به سرعت اما به آهستگی در را باز کردم و به طرف تلفن رفتم. گوشی تلفن در دستانم بود و خواستم که به او زنگ بزنم که ناگهان چشمم به ساعت بالای دیوار افتاد که سه صبح را نشان می داد...

نفس کوتاهی کشیدم و به گوشی در دستم که صدای بوق آزاد آن گوشم را می آزرده خیره شدم.

روم نمی شه این موقع زنگ بزنم اصلاً الان خوابه شاید بدش بیاد که کسی اونو از خواب بیدار کنه...

اما من چاره ای جز این نداشتم من سه راه پیش رویم داشتم اول اینکه بی تفاوت باشم و بگذارم که خود حسین بیاید، راه دوم اینکه خودم تنهایی به دنبال حسین بروم، و راه سوم اینکه با یکنفر دیگر به دنبال حسین بروم. از آنجائی که راه اول مخصوص آدم های بی خیال به خانواده بود و بی خیالی در ذات من راه نداشت و راه دوم هم برای من ایجاد خطر می کرد چاره ای جز قبول راه سوم و زنگ زدن به سعیدی و کمک خواستن از او نداشتم...

با اطمینانی ساختگی به دکمه های تلفن نگاه کردم و شماره موبایل سعیدی را گرفتم..

صدای بوق ممتد قلبم را به هیجان آورد...

بو و و و... بو و و و... سه، چار، زنگ خورد دیگه مطمئن بودم که سعیدی خواب هست. اما من چاره ای جز این

نداشتم. بعد از اینکه تلفن پنجمین زنگ خود را زد صدای سعیدی با اضطراب و خواب آلودگی از آن طرف خط آمد:
الو سوگند خانم چی شده؟..

با صدایی لرزان که سعی می کردم آن را پائین بیاورم خودم را جا به جا کردم و گفتم:

سلام آقای سعیدی به کمکتون احتیاج دارم..

نیم ساعت از زمانی که به سعیدی زنگ زده بودم گذشته بود و من جلوی در در حالی که دستانم سردم را به هم می سائیدم منتظر رسیدن او بودم. به سمت راست نگاه می کردم که صدای ترمز آرام یک ماشین را در پشت سرم حس کردم به سرعت به طرف آن ماشین برگشتم. سعیدی بود لبخندی از روی درد زدم و سرچایم ایستادم. سعیدی با یک پیراهن و شلوار مرتب اما معمولی از ماشین مدل بالایش پیاده شد و در حالی که چشمانش احتمالاً به واسطه ی بی خوابی و خستگی به سرخی می زد به طرف من آمد

به تندی به او سلامی کردم و او جوابم را با علامت سر داد و به چشمانم زل زد... سرم را به سرعت به موزائیک جلوی خانه مان انداختم و با صدایی که به واسطه ی بی خوابی دو رگه شده بود زمزمه کردم: من واقعاً شرمنده ام آقای سعیدی که مزاحمتون شدم به خدا دیگه مونده بودم که چی کار کنم و گرنه... سعیدی به میان حرفم آمد وبا صدای گرفته ای گفت:

این حرفها چیه خانم صفا. حالا فکر می کنید حسین کجاها می تونه رفته باشه ؟

نیم نگاهی به صورت تمیزش کردم و دوباره سرم را پائین انداختم و به آرامی گفتم: راستش نمی دونم...

صدای مطمئن سعیدی که مردانه تر به نظر می رسید به گوشم رسید:

یعنی چی دوستی آشنائی بالأخره چند جا رو باید داشته باشه که ممکنه رفته باشه اونجا...

به آرامی چادرم را در سرم مرتب کردم و نگاهی به چشمان سرخش کردم و گفتم:

می دونم آقای سعیدی اما من از دوستاش فقط اسماشون رو می دونم و آشنا هم که...

بغض بد جویری به گلویم چنگ انداخته بود. دلم نمی خواست جلوی یک پسر آن هم از نوع غریبه اش گریه کنم به سختی

بغضم را فرو دادم اما دیگر یارای ادامه ی حرفم را نداشتم چون امکان جاری شدن اشکهایم زیاد بود...

سعیدی به شیوه ای که شبیه به ترحم و دلسوزی و به خود عزیز کردن ظاهری شبیه نبود گفت:

خودتون ناراحت نکنین سوگند خانم من امشب حسین رو پیدا می کنم. در لحنش اطمینان و امنیت عجیبی موج می زد

گویی او را خدا فرستاده بود تا برادرم را برایم پیدا کند. اینقدر از او مطمئن شدم که حتی از او نپرسیدم که چطوری می

خواهد این کار را بکند گویی به کار او ایمان داشتم.

او در حالی که خانه را با دستش نشان می داد گفت:

پس شما برید تو خونه من ان شاء الله با حسین آقا برمی گردم...

سریع به طرفش چرخیدم که بگویم منم می آیم اما حرفم را در نطفه خفه کردم
 نصف شبی کجا می خوامی بری دختر اونم با ماشین یه پسر غریبه درسته بهش مطمئنی اما به روزگار چی به آدمای چی به
 حرف حسودا و بی کارا چی به اونا هم اطمینان داری که بشینن و پاشن بگن دختر آقای صفا ساعت سه صبح تو ماشین یه
 پسر غریبه بود اونوقت چه جوری می خوامی الگوی سپیده باشی...
 صدای گرم مهیار سعیدی دوباره به گوشم خورد :ب
 رید تو خونه سوگند خانم اینجا نمونید...

اواین را در حالی می گفت که به طرف ماشینش می رفت به آرامی به لبخندی به او زدم واو به سرعت سوار ماشین شد و
 با یک استارت قوی ماشین را از جا کند و از جلوی چشمانم نگرانم رد شد و در کوچه های پر از پیچ و خم خانه مان دور
 شد.به آرامی از پله ها بالا رفتم و خودم را روی مبل جلوی در رها کردم و به در چشم دوختم و برای لحظه ای پلکهای
 سنگینم را روی هم گذاردم.صدای در خیلی اذیتم می کرد چشمانم را به زور باز کردم و یه نگاه به ساعت کردم ساعت
 چهار صبح را نشان می داد ناگهان با دیدن ساعت به یاد آوردم که حسین دیشب به خانه نیامده و مهیار دنبال حسین
 رفته و من از خستگی روی مبل جلوی در خوابم برده بود به سرعت به طرف در رفتم و در را باز کردم:
 سلام سوگند...

گویی بار دیگر با صدای حسین بهانه برای زندگی کردن را پیدا کردم و دوباره از مادر متولد شدم. اما به رویم که نیاوردم
 که هیچ دستم را بالا آوردم که سیلی محکمی به صورتش بزنم که ناگهان مهیار که تا آن لحظه من او را نمی دیدم از پشت
 سر حسین کمی جلوتر آمد و نگاه معنا داری به من کرد و به احترام او و حرفش که از من خواسته بود اون شب بهش کار
 نداشته باشم دستم را پائین آوردم و به کنار رفتم تا حسین داخل شود.

حسین همان طور که سرش را پائین انداخته بود وارد خانه شد و سریع به اتاق مشترک خودش و پدرم رفت. خیلی از
 مهیار خجالت می کشیدم اون تمام آن شب را به خاطر پیدا کردن برادر من بیدار مانده بود در حالی که صبح زود باید
 شرکت می بود.همان طور که سرم را پائین انداخته بودم گفتم:

من شرمندتونم آقای سعیدی واقعاً ببخشید...

صدای خسته مهیار که دورگه به نظر می رسید به گوشم رسید که می گفت:

از این حرفها نزنین صفا که احساس بیگانگی می کنم ها...

به آرامی سرم را بلند کردم و گفتم:

حالا کجا بود تهفه؟

مهیار لبخند کمرنگی زد و در حالی که نگاهش را از من می گرفت گفت:

بزارین این موضوع بین من و حسین به صورت راز باقی بمونه...

چشمانم از عصبانیت برق زد به چشمان خسته و سرخ او چشم دوختم و با صدائی بلند تر از قبل گفتم:

آقای سعیدی من باید بدونم اون تمام دیشب رو تو کدوم خراب شده گذرونده...

در حالی که صدایم به شدت می لرزید گفتم:

نباید بدونم .من به عنوان یه خواهر حق ندارم بدونم که...

مهیاری با همان لحن مطمئنش به میان حرفم آمد نیم نگاهی به من کرد و گفت:

آروم باشین سوگند خانم آخه من به حسین قول داده بودم که چیزی به شما نگم اون از من قول گرفته سوگند خانم...

من که حسابی از این لحن آرام مهیار کفری شده بودم گفتم:

من نامحرم شدم دیگه آقا مهیار دستتون درد نکنه...

مهیاری سرش را کج کرد و با خنده ای که خیلی برای من آشنا بود گفت:

باشه سوگندخانم بهتون می گم اما یادتون باشه ها اگه حسین به من گفت چرا بهتون گفتم می گم خودتون اصرار کردین ها...

دیگر حالم از این همه مقدمه چینی مهیار به هم می خورد دستم را به علامت تایید حرفهای او پائین آورد وبا عصبانیت گفتم:

باشه ... باشه...

مهیاری در حالی که سرش را پائین می انداخت و با انگشتان دستش بازی می کرد گفت:

راستش خانم صفا از شما چه پنهان من دیشب از اطلاعات تمام بیمارستانها سراغ حسین رو گرفتم چون اثری از او نبود خواستم که به کلانتری برم که یکدفعه وسط خیابون نزدیک پارک لاله حسین رو دیدم که کوله ای روی پشتش دارد و به طرف خانه می ره سریع جلوی پارک کردم و ازش خواستم که بگه دیشب کجا بوده و بهش گفتم که اگه بخواد تنهایی به خونه بره اونوقت دیگه به سلامتی صد در صدش بعد از اون نباید مطمئن باشه...

با این حرف مهیار لبخند تلخی زد...

خلاصه سوگند خانم با هم تو ماشین نشستیم و حسین جان از خودش گفت .حسین گفت که بعد از مرگ مادرتون شما چه زحماتی رو برای اونا کشیدی حسین گفت که بعد از فوت مادر سوگند خودش رو وقف ما کرده و مثل یک مادر بهمون میرسه ... به میان حرفش دویدم و گفتم:

و مزد زحمت کشی منم اینه که اینقدر اینا حرصم بدن درسته؟

مهیاری به علت نفی سرش را تکان داد و ادامه داد:

سوگند خانم حسین گفت که وقتی که می بینم شما چه جور برای یک قرون ده شاهی به این در و اون در می زنین و روز به روز لاغرتر و نحیفتر می شین از خودش خجالت می کشه .اون گفت من الان هیجده سالم و می تونم کمک خرج

خونه باشم و اصلاً خیلی از پسرهای هم سن و سال من الان دارن خرج خانوادشون رو می دن اما سوگند با بزرگواری از من خواسته که به هیچ چیزی جز درس و کنکورم فکر نکنم. اون گفت که شما، سوگند خانم فکر می کنین اون بچه اس و نمی فهمه که شما با چه مشکلاتی برای اداره ی خانواده سر و کله می زنه...

من مات و مبهوت فقط به سخنان مهیار گوش می دادم و گویی قدرت تکلم خود را از دست داده بودم و گنجینه ی لغاتم در آن لحظه لغت مناسبی نداشت...

واسه همین یک یه ماهی میشه که داره دنبال یه کار نیمه وقت مناسب برای خودش می گرده تا در پناه شما بتونه یکمی از خرج خونه رو خودش بده اما هر چی دنبال کار گشته کمتر پیدا کرده تا اینکه یه کار نگهبانی رو که تو روزنامه آگهی زده بودند می ره و قبول میشه که امشب اولین شبی بوده که آزمایشی رفته بوده اما چون خوابش می بره عذرش همون شب اول می خوان...

مهیار آب دهانی قورت داد و ادامه داد:

بله سوگند خانم این بود شرح ماجرا برادر گرام شما که مثلاً به عنوان راز پیش ما بود که به علت وجود گروه فشار این راز یه نیم ساعتی بیشتر دوام نیاورد و بر ملا شد...

با این حرف مهیار لبخند ضعیفی بر چهره ام نشست. سرم را پائین انداختم و غرق در افکارم شدم. باورم نمی شد حسینی که خودش را به مسائل بی تفاوت نشان می داد اینقدر حواسش جمع بوده. از این بابت احساس خوبی داشتم ازاینکه بالأخره تلاشی که می کنم بچه ها درک می کنن و می فهمند حس کردم خستگی شب بیدار خوابی از تنم خارج شد.

بعد از رفتن سعیدی ساعت پنج را نشان می داد و من کمتر از دو ساعت وقت استراحت داشتم نگاه خسته ام را از ساعت گرفتم و به آهستگی خودم را نزدیک اتاق حسین و پدرم رساندم با احتیاط دست بردم و دستگیره را گرفتم و چرخاندم پدرم روی یک تشک تمیز با یک پتوی ملافه کرده که تا زیر گلپیش آن را کشیده بود روی زمین خوابیده بود و حسین با چهره ای که در خواب بسیار معصوم به نظر می رسید با دهانی باز روی تختش خوابیده بود در حالی که پتو زیر پاهایش بود. به آرامی خودم را بالای سرش رساندم و نگاهی به چشمان درشت و خوشحالتش انداختم و لبخندی زدم و به آرامی پتو را از زیر پاهایش کشیدم و روی بدنش انداختم. و با گامهایی آهسته از اتاق خارج شدم و به آرامی در را پشت سرم بستم. نفس عمیقی کشیدم و به اتاقم رفتم.

نوروز آن سال بدون مادر صفایی نداشت. گویا تمام سعی و تلاشی را که ما برای داشتن یک زندگی عادی در این هشت ماه کرده بودیم با آمدن عید نوروز و یادآوری خاطرات نوروزهای سالهای گذشته به یکباره به باد فنا رفته بود.

سر سفره ی هفت سین ما، بجای هفت، سین، خوش یمن، هفت عکس از مادرم را قرار داده بودیم. سعی و تلاش من این بود که پدرم و خواهر و برادرم آن سال خوشحال باشند و می دانستم که مادر هم به این کار که عیدمان را با عذا بگذرانیم و نوروز را به کام خود و خانواده مان تلخ کنیم راضی نیست. من هم رضایتی جز راحتی و رضایت روح مادرم

نداشتم اما هنگامی که می دیدم حسین و سپیده این گونه می خواهند و این گونه راضی هستند و همچنین شاید بعد از هشت ماه دوری مادر تنها چیزی که یاد مادر را برای پدر زنده می کند و او را خوشحال می کند این است؛ ترجیح دادم که به میل آنها زینت سفره ی هفت سین آن سالمان را عکس های مادرم قرار دهم و دیگر نمی توانستم چیز دیگری بگویم. شاید من هم به ظاهر خواهان این بودم که نوروز را با شادی و شادکامی شروع کنیم اما در قلبم غم مادر تمام شادی های ساختگی من را می گرفت. با این وجود هفت سین کوچکی را که به دور از چشم خانواده ام تهیه کرده بودم به آهستگی از آشپزخانه آوردم و در کنار عکس های مادرم قرار دادم و وقتی چشم غره های پدرم را دیدم شانه ای بالا انداختم و با بی اعتنائی گفتم: شما ذوق و سلیقتون کور شده خوب دیگه اینجوریا حال می کنین، اما منم آدم دیگه، منم حق رأی دارم دیگه واسه همین به اندازه ی خودم سر سفره؛ هفت سین گذاشتم به شما هم هیچ ربطی نداره. و چشمی نازک کردم و به سپیده و حسین که سر سفره نشسته بودند نگاه کردم و چشمی زدم. با این حرف من پدرم لحظه ای به من خیره شد و بعد با یک انفجار هم خود خندید و هم باعث خنده بقیه شد.

من هم که مشغول چیدن بقیه سفره بودم با صدای خنده ی آنها همصدائی کردم که ناگهان صدای تحویل سال برای لحظه ای خنده ی ما را قطع کرد و بعد از اینک آغاز سال جدید از تلویزیون با بانگ شادی اعلام شد به سرعت خودم را نزدیک خانواده ام رساندم و خود را در صف روبوسی های آغاز سال نو قرار دادم.

اواسط اردیبهشت ماه شده بود و ما دقیقاً نه ماه بود که مادر را از دست داده بودیم. روزها من سعی می کردم در شرکت یک کارمند خوب برای مهیار باشم تا پولی که مهیار هر ماه بی توجه به نوع کار من (با توجه به موقعیت من و وضعیت خانواده ام) افزایش می داد حلال شود. و شبها در خانه هم سعی می کردم که به خوبی نقش یک دختر خوب را ایفا کنم. همیشه از این بابت که خدا به وسیله ی مهیار من را از بدبختی و بی چارگی نجات داد از او سپاسگزار بودم و همچنین از مهیار. او خیلی به من و خانواده ام لطف می کرد و با حسین بسیار دوست شده بود و هوای سپیده را هم داشت.

هر شب بعد از شرکت بی استثنا به حسین سر می زد و از وضع درس سپیده خبر می گرفت درست مثل یک برادر. من برای کارهای خیلی خوب مهیار هیچ توجیهی جز اینکه او بالأخره او یک خیره و به این وسیله می خواد به یک خانواده دیگر کمک کند نداشتم یعنی به خودم اجازه نمی دادم که دلیلی جز این داشته باشم.

این موضوع برایم روشن بود که بین من و مهیار از زمین تا آسمان تفاوت است از نظر خانوادگی او آن طور که از طرز پوشش و ماشین های زیر پایش فهمیده می شد که خانواده اش از نوع یک خانواده ی شمال شهری هست اما اخلاقش ابداً به مردمان شمال شهر نمی خورد. شاید این تنها تفاوت من و مهیار بود. اما همین یک تفاوت آن قدر جدی و چشم گیر بود که به من اجازه نمی داد به مهیار جز به چشم یک برادر و نهایتاً یک دوست نگاه کنم. این برایم مثل روز مشخص و آشکار بود که من حق نداشتم دلبسته و علاقه مند به مهیار شوم. او خیلی دوست داشتنی و با محبت بود اما من باید جنبه می داشتم و از این کمکهای بلاعوضی که او به ما می کرد سو تعبیر نمی کردم چون کاملاً برایم مسلم و روشن

بود که من لایق او نبودم و این عهدی بود که من با خود و دلم بسته بودم که دور علاقه به مهیار را خط قرمز بکشد و من زیر قول دلم نمی زدم هرگز...

سوگند می خوام برم خونه فرانک زود برمی گردم برم...

نگاهی به سپیده که آماده شده بود و جلوی در ورودی قرار داشت انداختم و با کمک بازوانم از جایم بلند شدم و به طرفش حرکت کردم. چي می توانستم به او بگویم بگویم نه که هم از دستم دلخور می شد و هم زمانی که من سر کارم بودم و بالأخره خانه نبودم او کار خودش را می کرد و جز خراب کردن خودم کار دیگری نمی کردم...

نگاهی به چشمان کشیده و پوست گندمی اش انداختم و در حالی که به سرعت چادرم را از سر جالباسی بر می داشتم با لحن قاطعی گفتم:

خودم می رسونمت تا دو ساعت دیگه هم خودم میام دنبالت باشه...

سپیده با دلخوری چشمی نازک کرد و سرش را به جانب دیگر چرخاند و گفت:

می بینم که هنوز بهم اعتماد نداری...

آهی کشید و ادامه داد:

باشه به قول قدیمی ها کاجی به از هیچی...

من خنده ای کردم و در حالی که روبه روی آینه می ایستادم گفتم:

خوبه... خوبه...

بعد در حالی که رو به روی او قرار می گرفتم با لحن طنزی گفتم:

راحت باش عزیزم اگه می خوای از خوشحالی که من رضایت دادم داد بزنی و من را بغل کنی و بیوسی هیچ مانعی نمی بینیم من اجازه ی این کار استثناً امروز بهت می دم اما به شرطی که پر رو نشی ها...

سپیده همان طور که از حرف های من می خندید به طرفم آمد و مرا بغل کرد که ناگهان صدای در باعث شد که من و سپیده هم زمان به طرف در برگردیم. نمی دانم که دلم چرا به یکباره به شور افتاد قلبم به شدت شروع به تپش افتاده بود. نمی دانستم که چرا با شنیدن در این احساس به من دست داده بود. سپیده خواست به طرف در برود اما من به سرعت به جلویش رفتم و گفتم:

نمی خواد خودم در رو باز می کنم...

صدای تپش قلبم به قدری زیاد بود که حتی صدای آن را در گوشه هایم نیز احساس می کردم...

به آرامی و با اضطراب در را باز کردم. انگار تمام اضطرابهای من به جا و به مورد بود دیگر یقین پیدا کردم که حس

ششم که می گویند درست است حتی به حس ششم خودم و درست بودن آن نیز دیگر مطمئن شدم...

در روبه روی من دائی ام قرار داشت همان که من را با گدا اشتباه گرفته بود، همان که مادرش و او و تمام اعضای خانواده

او را مقصر مرگ مادرم می دانستم، همان که تهدیدش کرده بودم که اگر در جلوی در خانه مان دیده شود با دستانم خفه اش می کنم و حالا او در جلوی خانه ما قرار داشت و روبه روی من ایستاده بود...

به آرامی سلام کردم...

دائی ام که پیراهنی نیم آستین به رنگ آبی و شلواری قهوه ای بسیار خوش دوخت به تن داشت لبخند پُر رنگی زد:

سلام دائی جون حالت چطوره...

نیم نگاهی به او انداختم...

چقدِه پروِها انگار نه انگار که توی خونه ی خراب شده اش چه اتفاقی افتاد دائی جان هِه واقعاً هم بی عاری عالمی داره ها...

از روی ادب سری تکان دادم و در در را تا نیمه بستم و به این وسیله به او فهماندم که سریعتر کارش را بگوید...

دائی ام در حالی که کمی در را به درون هول داد گفت:

خوبه... خوبه... خونه ی بدی هم ندارین می بینم که هنوز فاطمه با سلیقه بوده...

این را گفت و با فشار در وارد خانه شد. و همان طور که داخل خانه چرخ می زد می گفت:

...به... به... چه خونه ی نقلی خوشگلی من میمیرم واسه این جور خونه های نقلی قدیمی...

بعد در حالی که رو به من که هنوز در را با دستم باز نگاه داشته بودم و با حیرت او را نگاه می کردم می ایستاد. ابروی بالا انداخت و گفت:

سوگند تو هم نامردی ها کجا وضعتون خرابه دائی جون شما که از ما هم وضعتون بهتره...

بعد از ته دل خنده ای کرد خودش را روی مبل انداخت...

احساس عجیبی داشتم حس گرگ گرسنه ای را داشتم که برّه ی پرواری در جلوی او در حال چرا است و او قادر به حمله به او نیست. سپیده که تا آن لحظه در انتهای اتاق جایی که دیده نمی شد شاهد ماجرا بود به نزدیک دائی آمد و از روی احترام سلام کرد. دائی ام با دیدن سپیده از روی مبل بلند شد و نگاهی تحسین برانگیز به سر تا پای او انداخت و با لحنی بشاش گفت:

سلام دائی جونم حالت چطوره عزیزم...

و بعد در حالی که به طرف سپیده می رفت خطاب به من گفت:

سوگند جون اینم باید خواهرت باشه درسته...

سپیده به تندی از جلوی دائی به طرف در و نزد من آمد و در حالی که دائی از این کار سپیده حالت تعجب به خود گرفته بود. با سر به سپیده اشاره کردم که مامور نگهداری در باشد و بعد با گامهائی عصبی نزدیک دائی ام رفتم و با صدائی بلند و عصبانی گفتم:

آره ایشون سپیده خواهر من هستن...

بعد در حالی که به صورت او زل می زدم گفتم:

شرمنده ام دائی که نه هیچ کدوم از اعضای خانواده ی ما شما رو می شناسن و نه هیچ کدوم از اعضای خانواده ی شما ما رو از قضا روی کاغذ فامیل هم هستیم آن هم به اصطلاح فامیل درجه یک اما چه فامیل درجه یکی که که برادر حتی نمی داند خواهرش چند تا فرزند داشته.

آب دهانی قورت دادم و به پشت دائی ام رفتم و گفتم:

می بینید دائی جون ما هیچ حرف مشترکی نداریم که...

دائی ام حرفم را قطع کرد و به آرامی چرخید دو دستم را در دستش فشرد و گفت:

سوگند جون تو راست می گی، اصلاً هر چی بگی راست گفتی، هر کاری که بکنی حق داری و منم بهت حق می دم که هر جوری که دلت می خواد باهام برخورد کنی...

بعد فشاری به دستانم داد و گفت:

اما دائی جون می دونستی همون مامانی که اینقدر هواداریشو می کنی همون که اینقدر سنگشو به سینه می زنی هیچ وقت اینقدر کینه جو نبود اون هیچ وقت روی کسی رو زمین نمینداخت ما بهش بد کردیم سوگند جون اینو خوب می دونم اما اون به ما خوبی کرد واسه همین که من اینجام...

دائی ام دستانم را رها کرد و در حالی که پشت به من و رو به سپیده ایستاد گفت:

هیچ وقت یادم نیاد که مادرت با یه بزرگتر بد صحبت کرده باشه حتی اگه اون دشمنش باشه چه برسه به اینکه فامیلش باشه...

در جایم خشکم زده بود هر وقت که اسم مادرم می آمد همین حالت به من دست می داد. حالا او داشت ازمادرم می گفت از مهربانی هایش او که مادرم را زجر گُش کرد حالا از لطف و مهربانی مادرم دم می زد و از من هم توقع گذشت و عفو را داشت...

دائی ام در حالی که در لحنش ناراحتی موج می زد در حالی که دوباره رو به رویم ایستاده بود گفت:

مادربزرگت حالش خیلی بده سوگند ...اون...

در این لحظه صدای دائی ام به شدت لرزید لحظه ای مکث کرد

اون مرض نامعلومی گرفته مرضی که نه...

چشمان دائی سرخ شد رویش را برگرداند

مرضی که نه خوب می شه و نه راحتش می کنه...

صدای گریه مردانه دائی به گوشم رسید. سپیده به آرامی در را بست و به نزد دائی آمد و دستمالی را به دستش داد...

حقیقتاً آن لحظه دلم برای دایی ام سوخت اما نمی توانستم زجرهایی را که مادرم بعد از ورشکستگی و بی کاری و بعد از اعتیاد پدرم کشیده بود به راحتی فراموش کنم من مادرم را خیلی دوست داشتم و آنها را مقصر اصلی زجر کشیدن و جوان مرگ شدن مادرم می دانستم. چطوری مادری را که دخترش را با دستان خودش بدبخت کرده و بعد پشتش را خالی کرده می توانستم ببخشم...

دایی ام با چشمان سرخ و خیس اشک به طرفم برگشت.

دایی جان مادر بزرگت از وقتی که فهمیده که فاطمه فوت کرده دیگه مطمئن شده آه اون و خانواده ی شماست اون روزش انداخته...

به تندی حرف دایی را بریدم و نگاهی به او کردم و گفتم:

ای دایی جان آه مادر ما اگه قرار بود که اثر کنه خیلی زودتر از این حرفها اثر می کرد...

دایی ام رشته کلام را به دستش گرفت و گفت:

مادر بزرگت گفته هر چی بخواین براتون بخرم یه خونه ی شیک، یه ماشین مدل بالا، یه کار خوب واسه باباتون یه سرویس بلریان خوشگل واسه ی سپیده جون یه سرویس جواهرات واسه تو حیف دختر دوست داشتنی و جذابی مثل تو نیست که اینجوری ساده باشه خلاصه هر چی که لازم داشتید، هر چی که بخواین هر چی؛ ما بیشتر از اینا مدیون شما هستیم...

دایی ام مثل اینکه چیز تازه ای به ذهنش رسیده باشم از روی فکر اخمی کرد و به چشمانم نگاه کرد و گفت:

راستی بگو ببینم فاطمه غیره تو سپیده بچه ای دیگه هم داره...

نگاهم را از دایی گرفتم و به پیشنهادهای وسوسه انگیز او فکر کردم...

خدای من یه ماشین مدل بالا از همونا که عکسش توی اتاق حسین خیلی وقت بود که به دیوار کوبیده بود. یه خونه ی شیک از همونهایی که با سپیده همیشه در تخیلاتمان در اون زندگی می کردیم سرویس جواهرات و بلریان یه کار خوب واسه بابا که دیگه نخواد سر ظهر و توی گرما و سرما واسه مردم کارگری کنه خیلی وسوسه انگیز بود تمام اینهایی که دایی می گفت به راحتی می توانست زندگی حقیر ما را متحول کنه حالا دیگه حسین لازم نبود به خاطر در آوردن خرج کلاس کنکورش برای اینکه روی من فشار نیاد نصف روز بره نgebانی، دیگه سپیده لازم نبود برای دیدن خانه های مجلل و شیک و برای فهمیدن مُد و کلاس به بیشتر ساعتش در خونه دوست ثروتمندش فرانک بگزرده و من هم دیگه لازم نبود برای کرایه ی خونه مدام با صاحبخونه سر هر ماه چونه بزنم تمام این خیالات دور سرم به گردش در آمده بود. سپیده که می شد به راحتی شادی را در چشمانش دید با چشمان خواهشمندش از من تقاضا می کرد که پیشنهادش رو بپذیرم. نگاهم را از او گرفتم و روبه دایی کردم و به آرامی گفتم:

آره من یه داداش هم به اسم حسین دارم که داره واسه کنکور می خونه...

دائی ام خنده ای کرد و خودش را روی مبل رها کرد و با خنده گفت:

راستی ماشاءالله . می گما فاطمه هم خوب بچه ای آورده ماشاءالله...

لبخند تلخی زد و به سپیده چشم دوختم. دیگه لازم نبود من در فکر جهیزیه برای سپیده مدام از مهیار تقاضای اضافه کاری کنم دیگه لازم نبود نگران این باشم که ناداری ما باعث ایجاد کمبود در بچه ها بشه حالا می تونستم خوشبختی رو لمس کنم . اما به چه قیمتی؟ به قیمت گذاشتن از این موجودات نامرد آیا ارزشش را داشت یا آیا مادر از من راضی بود آیا من کارم...

خوب دائی جان چی می گی؟

رشته ی افکارم با صدای دائی ام از هم گسیخت با سر به سپیده که مشتاقانه در انتظار شنیدن جواب من بود اشاره کردم که به اتاقش برود و او هم با بی میلی راهی اتاقش شد اما پشت در اتاقش به حساب خودش مخفیانه ایستاد و شاهد ادامه ی ماجرا شد.

چشمم را از اتاق مشترک سپیده گرفتم و به دائی که هنوز منتظر شنیدن جواب من بود نگاه کردم. دائی ام روی مبل جا به جا کرد و دوباره سؤالش را تکرار کرد...

چی می گی دائی؟...

به آرامی گفتم این پیشنهادا رو دادین که رضایت ما رو جلب کنین که...

آره عزیز ، آره دائی جان تو اینجوری فکر کن . فکر کن تمام این سرمایه ها رو خرج شما می کنیم که عوضش شما هم ته دلتون یه کمی نرم بشه و شاید مادرم دیگه عذاب وجدان نداشته باشه. حالا چی می گی؟

نگاهی به عکس مادرم که کنار ساعت دیواری قرار داشت انداختم مادرم در این عکس هم می خندید. او هیچ وقت از کسی کینه نمی گرفت اما کار من یک معامله بود و با رضایت باطنی فرق می کرد . وسوسه مرا احاطه کرد دیگر تامل را جایز نمی دانستم می خواستم سریع همان جا پیشنهاد را بپذیرم اما نمی خواستم فکر کند که من اینقدر در بند مال دنیا هستم که تا حرف پول آمد دیگه از درد و رنج مادرم گذشتم و تمام آن کینه و غیض ها را به پول و مال و منال فروختم. حقیقتش این بود که من برای رفاه خانواده ام و برای خوشبختی خواهر و برادر و حتی پدرم راضی بودم که یک انتقام جویی کور کورانه را فدای یک معامله کنم که به نفع همه ما بود...

روی مبل روبه روی دائی ام نشستم و گفتم:

دائی مادر من خیلی از بی وفایی شما کشید و در جایی و شهری که مادر و برادرانش بودند در غربی مُرد . اما دائی جان من این معامله رو...

می خواستم ادامه ی حرفم را بزنم که ناگهان صدای چرخیدن کلید در در آمد . از جا پریدم و به ساعت نگاه کردم رو به دائی ام کردم و گفتم:

حتماً باباس...

دائی ام با اضطراب از جایش بلند شد و من در حالی که به سوی در می رفتم نگران برخورد پدرم با دائی ام بودم

سلام بابا...

سلام دخترم این نونا رو از دستم بگیر بابا جون...

پدرم به محض اینکه قدم در خانه گذاشت با دیدن دائی در وسط خانه خشکش را زد دائی ام در رو به روی پدرم همین

حالت را داشت...

من به سرعت نان را از دست پدرم گرفتم و گفتم:

دائی یه یکساعتی هست که اومدند و بعد به سرعت به داخل آشپزخانه رفتم سپیده هنوز هم جرأت بیرون آمدن از

اتاقش را نکرده بود و از میان در نیم باز اتاق شاهد ماجرا بود...

در آشپزخانه یه چشمم به اتفاقی که پدر و دائی ام در آن بودن بود و یه چشمم به قوری چایی بود که داشتم از آن چایی

می ریختم. بعد از چند لحظه که پدر و دائی ام به حالت بُهت جلوی هم ایستاده بودند و به هم نگاه می کردند دائی با

همان پر روئی که از او سراغ داشت دستش را به سوی پدرم دراز کرد ... سلام آقا رضا...

پدرم نگاه غضب آلودی به دائی کرد و با طعنه گفت:

سلام آقا امیر، پارسال دوست امسال آشنا...

دست دائی ام هنوز بالا بود اما پدرم به آن اعتنایی نکرد و خودش را روی مبل انداخت ... واقعاً که پرروئی رو غورتی

کرده اگه من جاش بودم با این رفتار بابام حتماً دم رو می زاشتم رو کولم و می رفتم اما پرو رو ببین که با بی شرمی تمام

جلوی بابا نشست. ...

داغی چایی که روی دستم حس کردم به خودم آمدم و دستم را فوری زیر شیر آب سرد بردم. هیچ صدایی از هال نمی

آمد دو لیوان چای ریختم و به آرامی وارد هال شدم. دائی و پدر رو به روی هم نشسته بودند و هیچ صحبتی با هم نمی

کردند سینی را جلوی پدرم گرفتم:

بفرمائید...

به دائیت بده دخترم...

بفرمائید دائی ... مرسی سوگند جون...

خواستم به آشپزخانه برگردم که صدای دائی ام مرا به خود آورد:

سوگند جون بشین همین جا دو کلوم صحبت کنیم که می خوام رفع زحمت کنم...

به آرامی به پدرم نگاه کردم. پدرم با اشاره سر از من خواست که بنشینم. به آرامی روی مبل کنار پدرم و رو به روی دائی

ام نشستم. من و پدرم هر دو به دهان دائی ام چشم دوخته بودیم. دائی یک جرعه از چای را سر کشید و آب دهانی فرو

داد:

آقا رضا من الان داشتم با سوگند جون صحبت می کردم و در واقع همه چیز رو برای سوگند تعریف کردم. خدا رحمت کنه فاطمه رو زن نازنینی بود. اما این خواست و حکمت خدا بود که الان او در جمع ما نیست درسته؟ آیا میشه بی دلیل کسی را مقصر دونست آخه ما که خدا نیستیم، هستیم؟...

زیر چشمی به صورت پدرم که کنارم نشسته بود نگاه کردم. حالا می فهمیدم که این عادت من که هنگام عصبانیت صورتم قرمز می شد به پدرم رفته بود چون در آن لحظه گویی یک کاسه خون در پوست صورت پدرم ریخته بودند. دایی که منتظر گرفتن پاسخ برای سؤالات مکررش در هنگام صحبت نمی شد ادامه داد...

حالا آقا رضا به اتفاقی افتاده به اشتباهی شده باید تاوانش داد خوب من هم اینو قبول دارم حاضرم تاوانش نقداً همین جا بدم، درسته نمی تونم با پول سختی هایی رو که کشیدین جبران کنم؛ اما چاره چیه؟ باید از هم بگذریم. خدا شاهده من همه این کارا رو می کنم که مامان لااقل خیالش راحت بشه که دیگه آه نفرینی پشت سرش نیست؛ وگرنه می دونم که.... برو بیرون... گمشو بیرون مرتیکه...

صدای بلند و پر از خشم پدرم مرا از جا پراند و به دنبال من دایی از روی مبل به سرعت بلند شد. دستهایم به شدت شروع به لرزش افتاد دلم نمی خواست بین آن دو دعوا بگیرد. سپیده هم به دنبال صدای پدر از اتاقش به درون هال دوید...

دایی هنوز با بهت به صورت غضب آلود پدرم نگاه می کرد... پدرم در حالی که با دست در را اشاره می کرد از خشم می لرزید با صدایی که به ندرت آن را این گونه بلند شنیده بودم فریاد می زد:

مگه من با تو نیستم... برو بیرون؟...

دایی ام در حالی که خودش را از جلوی پدرم به عقب می کشید در حالی که آثار ترس به خوبی در صدایش موج می زد گفت:

من... من به خاطر خودتون می گم با کینه و غضب که نمی شه زندگی کرد... تازه بده که می خوام به سر و سامونی به زندگیتون بدم...

پدرم از خشم می لرزید و به طرف در رفت:

شما به جای سر و سامون دادن به زندگی من بهتره اگه عرضه داری به کاری بکنی که اون پیرزن راحت بتونه جون بکنه و شرش از دنیا کم کنه. حالا هم بفرما. ضمناً زیاد ول خرجی نکن چون تمام پولاً برای دوا درمون اون پیرزن توی فرنگ لازم می شه...

دلم می خواست هر چه زودتر آن قائله ختم شود. خیر و شرش دیگر مهم نبود دوست داشتم آن ماجرا هر چه زودتر

تمام شود. باورم نمی شد ک پدرم از همه چیز خبر داشت از بیماری مادر بزرگ از دوا درمان کردن او...
 دائی ام که بالأخره مثل اینکه عزم رفتن کردن بود در رو به روی در بود...
 باشه آقا رضا میل خوته اما اگه تو هم اینقدر از صدقه گرفتن و کمک بلاعوض بدت میاد پس تو هم لطف کن و دخترت رو
 نفرست دم در خونه ما؛ نه می خوام بدونم که تو که اینقدر از ما بدت میاد پس چرا سوگند رو فرستادی دم در خونه ی
 مادرا اونم بعد از این همه سال نگو برای احوالپرسی بوده که خندم می گیره...
 در آن لحظه گویی کوه آتش فشانی در سر من شروع به جوشش کرد و گرمای گدازه های آن را با تمام وجودم احساس
 می کردم. نمی توانستم حتی سرم را بالا بیاورم و به چهره ی پدرم نگاه کنم اما سنگینی نگاهش را با تمام وجودم احساس
 می کردم صدای سپیده که خودش را به من نزدیک کرده بود و در گوشم زمزمه می کرد:
 سوگند راست می گه واقعا تو اونجا رفتی؟ در گوشم طنین بدی داشت...
 با دست سر سپیده را به عقب راندم و به قالی چشم دوختم:
 خاک تو سرت بکنن سوگند حالا می خوای چه غلطی بکنی ها می خوای به بابات بگی که واسه چی رفته بودی اونجا می
 خوای بگی رفته بودی گدایی محترمانه از مادر بزرگی که حتی اسم تو رو نمی دونه...
 خیلی نگران برخورد پدرم بودم منتظر همه چیز بودم حتی یک سیلی محکم اما دلم نمی خواست این اتفاق جلوی دائی ام
 بیفتد حاضر بودم که پدرم در خلوت مرا زیر باد مشت و لگد بگیرد اما جلوی کسی حتی کمترین توهینی بهم نکند هر
 چند من مقصر باشم.
 هنوز سرم پائین بود و گویی تمام خون وجودم را در سرم احساس می کردم. آن چند ثانیه که هر دو طرف دعوا سکوت
 کرده بودند برایم عمری شده بود...
 صدای دو رگه و خسته ی پدرم به آن سکوت پایان داد...
 آره سوگند آمده بود که احوال مادر بزرگ پیرش را پرسد اومده بود ببینه که خوابی که دیشبش دیده بود و توی اون
 مادر بزرگش رو توی فلاکت و بدبختی دیده بود تعبیر شده یا نه...
 باورم نمی شد که پدرم آبروی مرا خریده بود در آن لحظه به فرهنگ پدرم افتخار کردم فرهنگی که آن دودهای خانمان
 سوز هنوز موفق به تخریب آن نشده بودند...
 برق به چشمانم دوید. سرم را بلند کردم و با غرور به پدرم چشم دوختم و به داشتن همچین پدری افتخار کردم:
 ای ول بابا... عجیب حال دادی قول میدم برای شام برات قورمه سبزی درست کنم که عاشقشی...
 همان طور که با خودم می خندیدم سرم را کج کردم و دوباره به صورت پر از تنش پدرم که در حال بیرون کردن دائی از
 خانه بود چشم دوختم و در فکر رفتم...
 حالا معلوم نیست ناqlا از کجا این همه قصه رو سر هم کرد. صدای بسته شدن در مرا از جا پراند و رشته ی افکارم را از

هم گسیخت. دست و پایم به شدت شروع به لرزش کرد. سرم را خم کردم و تند تند استکان های خالی چای را در سینی گذاشتم و خواستم به آشپزخانه ببرم که ناگهان پدرم که خودش را نزدیک من رسانده بود؛ سینی چایی را به شدت از دستم گرفت و روی زمین پرت کرد صدای شکستن استکانها در گوشم نوید اتفاقی بدی را می داد. پدرم با فریاد رو به سپیده که پشت سر من بود گفت:

تو برو تو اتاقت... از صدای بلند شکستن استکانها گوشه هایم را گرفتم و با ترس به پدرم نگاه کردم. پدرم صورتش را به صورتم نزدیک کرد و من بالعکس او صورتم را به عقب می بردم. او از شدت عصبانیت صورتش به کاسه ای خون می ماند. و من قلبم از شدت اضطراب گویی در انتهای حلقم می زد...

تو رفته بودی دم در خونه مادر بزرگت؟ من همان طور که عقب عقب می رفتم خواستم حرفی بزنم که پدرم با صدای دو رگه اش که حالا خیلی مهیب به نظرمی رسید دوباره صورتش را به من نزدیک کرد...

فقط جواب بده تو رفته بودی خونه مادر بزرگ مادريت چه غلطی بکنی ها؟

اشک تمام صورتم را پر کرد و بغض اجازه ی صحبت کردن را از من گرفته بود...

پدرم همان طور که به من نزدیک می شد در حالی که از خشم می لرزید با فریاد گفت:

من و مادرت چی برات کم گذاشتیم که تو رو به گدائی انداخته ها. اصلاً تو به اجازه ی کی سر خود پا شدی رفتی خونه مادر بزرگی که قاتل مادرت... ها ... سپیده که از ترس تا این موقع پشت در اتاقش با چشم اشکی شاهد ماجرا بود به جلوی من دوید...

بابا سوگند گناهی نداره اون نرفته بوده که گدائی کنه اون از صبح تا شب زحمت ما رو می کشه...

پدرم با دست سپیده را به کنار زد و با چشمانی که خون در آن دویده بود گفت:

تو لازم نکرده حرف بزنی...

سپیده دوباره خودش را حائل من کرد و در حالی که گریه می کرد گفت:

اما بابا سوگند هر کار که می کنه واسه ما می کنه اون از صبح می ره سر کار تا شب بدون هیچ چشم داشتی من که بچه نیستم...

باوجودی که داشتم از ترس می لرزیدم اما با شنیدن این صحبت های سپیده احساس آرامش عجیبی دقایقی به من دست داد...

صدای دو رگه پدرم دوباره من را به خود متوجه ساخت...

ایراد هم از اون جایه دیگه. و در حالی که قد راست می کرد و دستش را در هوا به حالت عصبی می چرخاند با عصبانیت گفت:

خانم فکر کرده چون دستش توی جیب خودش رفته می تونه چار قرون دراره چار تا تیکه لته واسه شما ها بخره می تونه

هر غلطی که دلش می‌خواد بکنه و هر تصمیمی که دلش می‌خواد بدون مشورت با من بگیره. اصلاً تقصیر خودم شد که گذاشتم این بره سر کار مگه من مُردم...

پدرم این را گفت و چشمان خون بارش را به چشمان خیس من دوخت و به سرعت به طرف اتاقش رفت. در این لحظه به تندى به سوى پدرم که به اتاقش می‌رفت رفتم و دستش را کشیدم...

غلط کردم بابا به خدا من نمی‌خواستم که آبروتون رو ببرم من...

گریه امان را از من بریده بود...

پدرم نگاهی به من کرد و گفت از فردا من سه شیفته کار می‌کنم و تو هم حق نداری بری سر کار یا بدون اجازه ی من پاتو از این در بیرون بزاری بعد دست در جیبش کرد و بعد از اینکه چند بار به حالت عصبی جیبش را زیر و رو می‌کرد بالاخره سیگاری را در آورد و در حالی که آن را روی لبش می‌گذاشت ادامه داد:

باید از همون زمانی که سر خود درس و دانشگاهتُ به بهانه ی بیماری مادرت ترک کردی و گفتی می‌خوام برم سر کار جلوتُ می‌گرفتم تا این وضع پیش نیاد...

پدرم به سرعت به داخل اتاقش رفت و من مات و مبهوت به بسته شدن در اتاق پدرم نگاه می‌کردم. پدرم صدایش را از پشت در بلند کرد:

همین امشب خودم با سعیدی صحبت می‌کنم و می‌گم باهات تصویه حساب کنه بعد صدایش را پایین تر آورد و گفت:

تا ببینم باز بدون اجازه ی من می‌ری در خونه ی مردم گدائی یا نه...

دو زانو رو به روی در بسته ی اتاق پدرم نشستم و بی صدا اشک ریختم سپیده به سرعت به طرفم دوید و خودش را در آغوش من انداخت و شروع به گریه کرد.

حال عجیبی داشتم حس می‌کردم که قصر رؤیاهایم به یکباره فرو ریخت. نمی‌دانستم چرا اما حس خلاً عجیبی می‌کردم می‌کردم. گویی تکه ای از وجودم را جدا می‌کردند و من دردش را با اعماق قلبم احساس می‌کردم...

چته دختر حالا بابا عصبانی و یه چیزی گفت دیگه فردا یادش می‌ره با یه معذرت خواهی ساده همه چی حل می‌شه...

اما می‌دانستم که این تصورات خیالی واهی و پوچ بود آن عصبانیت و جدیتی را که من در پدرم یافته بودم نوید قهر و کینه ی بزرگی را می‌داد. این مسئله را سپیده هم فهمیده بود که هیچ نمی‌گفت و فقط در آغوش من گریه می‌کرد او هم می‌دانست کاری را که پدرم با آن مخالفت کند و به اصطلاح در آن "نه" بیاورد دیگر هیچ کس یارای انجام آن را ندارد.

فکر می‌کنم یک ساعتی بود که به همان شکل در جلوی اتاق پدرم نشسته بودیم که ناگهان در اتاق پدرم باز شد من و سپیده یه تندى از جا بلند شدیم و پدرم در حالی که سیگاری به لب داشت از بین ما عبور کرد و از در خارج شد هنوز در را نبسته بود که دوباره در را گشود:

سوگند فردا می‌رم با رئیس دانشگاهتون هم صحبت می‌کنم ببینم چیکار می‌تونم بکنم...

سپیده با چشمانی که از گریه زیاد ورم کرده بود به من خیره شد من اندکی برگشتم نگاهم را از چشمان اشکی سپیده به عکس خندان مادر دوختم و ناگهان چهره ی مهربان مادر من را یاد مهربانی مهیار انداخت و چهره ی او در ذهنم مجسم شد. صدای بسته شدن در به گوشم رسید. در حالی که سعی می کردم خودم را آرام کنم به آهستگی در گوش سپیده گفتم:

مگه نمی خواستی بری خونه ی فرانک..

سپیده سرش را تکانی داد و با صدای ضعیفی گفت:

مهم نیست...

بوسه ای بر گونه ی خواهرم نشاندم و دستش را کشیدم و همراه با خودم او رانیز وادار به برخاستن کردم. سپیده را که به خانه ی فرانک رساندم تا خواستم در بزنم سپیده دستم را کشید:

سوگند تو دیگه برو...

زیر چشمی به سپیده نگاهی کردم و به آرامی گفتم:

مشکوک میزنی ها مگه اون جا چه خبره...

سپیده خنده ای کرد:

هیچی بابا اگه خبری بود اون وقت ما اینجا چی کار می کردیم کی ما رو اونجا راه میداد...

با عصبانیت به طرفش برگشتم و گفتم:

مگه ما چیمون ازینا کمتریم ها؛ دفعه ی آخرته که این حرف می زنی ها. چون مثل اونا خودمون اجغ وجغ نمی کنیم یا

مثل اونا لباسای به قول خودشون مارک دار نمی پوشیم آدم نیستیم... سپیده خنده ی تمسخر آمیزی کرد و گفت:

بازم که جوش آوردی سوگند چرا فکر می کنی ما همه چی تمومیم و هیچ کمبودی نداریم من که حرفی ندارم فقط می گم

اگه فرانک تو رو با این لباسا ببینه برای شخصیت خودت بد می شه و گر نه تو خواهر بزرگمی تاج سرمی...

به سختی توانستم تعادل را حفظ کنم و به رویم نیاورم که سپیده با این حرفش چه آواری را بر سرم ریخت. خودم را

محکم کردم و گفتم:

تا تاریک نشده بر گردی خونه باشه...

سپیده دستان سردم را با دستهای گرمش گرفت و به آرامی گفت:

سوگند ازم که ناراحت نشدی...

به آرامی دستانم را از دستانش رها ساختم و گفتم: نه بابا تا شب نشده بیای ها... باشه...

لبخند ضعیفی زدم و به طرف خانه حرکت کردم. اشتباه کردی سوگند خانم چیه فکر کردی دیگه با گرفتن دو تا اضافه

حقوق از سعیدی تموم خونه توی مشتته و بس اینجا رو نخونده بودی نه.

سرم سنگینی می کرد نگاهی به ساعت انداختم...

حالا چه غلطی می خورای بکنی. هیچی چی کار داری که بکنی مثل یه دختر خانم شیک دانشگاهتو می ری و برمی گردی می خوری و می پاشی اصلاً نباید برات مهم باشه که پدرت از صبح تا شب برای اینکه شما سر خود دست به کارای احمقانه نزنین داره مثل اسب کار می کنه.

به این جای افکار مغشوشم که رسیدم سر جایم ایستادم و دور و برم را نگاه کردم خودم را در پیاده روی خیابانی نزدیک خانه مان یافتم. آسمان کم کم رو به غروب می رفت و کمی از گرمای صبح کاسته شده بود. آن خیابان کوچک مملو از جمعیت بود که شتابان به دنبال هدفشان حرکت و می کردند و کودکانی که فارق و سبک بال با داد و فریاد و صدای بلند به دنبال یکدیگر می دویدند و بازی می کردند. همان طور که آهسته گام بر می داشتم نگاهم را از آن کودکان گرفتم و به سرشاخه های بلند درختانی که به واسطه ی ورزش نسیم به رقص ملایمی آمده بودند چشم دوختم...

اگه فکر می کنی می تونی یواشکی به سر کار بری باید برات اظهار تأسف کنم.

آخه دختره، مگه مغز خر خورده بودی که رفتی در خونه ی اون قاتلا تازه، اگه بابا سر وقت حاضر نمی شد نزدیک بود پول خون مامان رو هم جرینگی بگیری...

دوباره سرگیجه به سراغم آمد همان جایی که بودم. ایستادم و با اکراه روی زمین نشستم مردمی که با عجله از کنارم رد می شدند مانند یک مالیخولیایی نگاهم می کردند. هر طور که بود به سختی از جا برخاستم و با گامهایی لرزان خودم را به خانه رساندم. وقتی به خانه رسیدم و در را پشت سرم بستم. تلفن در حال زنگ زدن بود. به سرعت به سمت تلفن دویدم. شماره ی همراه مهیار روی تلفن خود نمائی می کرد. دستپاچه بودم به دور و برم نگاهی کردم اثری از حسین نبود. آب دهانم را به سختی فرو دادم شک داشتم که چه باید می کردم اگر گوشی را بر می داشتم باید یک عذری برای غیبتم می آوردم. اما چی می تونستم بگم چه عذری می تونستم بیارم؟ اما من اگر قادر بودم به هر کس دروغ بگویم قادر به دروغگویی به مهیار نبودم چون حس می کردم که با یک نگاه براحتی دروغم را می فهمد.

تلفن هنوز در انتظار یک جوابگو بیتابی می کرد. نگاهی به تلفن کردم نمی توانستم تصمیم درستی بگیرم. دلم را به دریا زدم و گوشی را برداشتم:

الو سلام آقا مهیار...

صدای مهیار که گویا کمی مضطرب به نظر می رسید را شنیدم:

سلام سوگند خانم. چی شده امروز سعادت نداشتیم توی شرکت زیارتتون کنیم؟...

از این که نفسش از جای گرم بلند می شد احساس بدی داشتم. روی دو پایم نشستم و با یک دست چادر را از سرم کندم و به کناری انداختم بعد از مکثی طبق عادت همیشگی ام که هنگام اضطراب و ترس من... من... می کردم گفتم:

می... می بخشید آقا مهیار من مشکل برام چیز شد... پیش اومد می خواستم زنگ بزنم بهتون بگم که نشد شرمنده حتما

می بخشید...

به آهستگی با کف دستم ضربه ای به پیشانی ام زدم:

گندت بزنه سوگند با این حرف زدنت بازم که داری خودتُ لو می دی مُرده شور برده عرضه نداری یه بهانه بیاری و بگی که من دیگه نمی تونم پیام سر کار ها .نه دیگه عرضه نداری اگه داشتی که راحت می گفتم...

مهیار که از این طرز حرف زدن من گویی شک کرده بود در حالی که لحنش با نگرانی همراه شده بود به آرامی پرسید:

اتفاقی افتاده سوگند خانم؟...

با این حرف مهیار گویی تمام بغض هایم به یکباره دهان باز کرد و ناخود آگاه اشک هایم جاری شد. هر چه سعی کردم که جلوی اشکهایم یا حداقل جلوی لرزش صدایم را بگیرم نتوانستم و به هیق... هیق افتادم... در حالی که به سختی سعی می کردم لحنم را عادی نشان دهم به آرامی گفتم:

من دیگه نمی تونم پیام سر کار ببخشید...

وبه سرعت گوشی را گذاشتم...

همان طور که دو زانو روی زمین نشسته بودم دوباره تلفن شروع به زنگ کرد و باز هم شماره ی مهیار را نشان می دادید.

به سختی از جایم برخاستم و بی توجه به زنگهای بی امان آن بی هدف به سمت اتاقم رفتم..

با این که در آن لحظات ناراحت بودم اما یک حس خوب داشتم و آن هم این بود که احساس می کردم در این دار دنیار و بعد از فوت مادرم بالأخره یک نفر هم پیدا شد که برای خودم نگران باشد. در آن لحظات گویی فکر و ذهنم به کلی مختل شده بود و کلید این قفل را فقط در دستان مهیار می دیدم شاید علت این تصورات این بود که در آن مدت هر کار و مشکلی را که برای من و خانواده ام به وجود می آمد این مهیار بود که آن را حل می کرد و حالا هم که این چنین مشکلی را پیش رویم می دیدم مهیار را از اعماق وجودم صدا می کردم.

یک ساعتی می شد که رو به روی ساعت بزرگ خانه ی مان روی مبلی نشسته بودم و چشم به در داشتم که شاید مهیار آن را بکوبد اما این عقربه ها گویی آن شب به یاد کینه ی دیرینه شان از من افتاده بودند و هر چه سریعتر به دنبال هم می دویدند. صدای آرام در امید ناامید شده ام را بار دیگر امیدوار ساخت به سرعت به سوی آینه دویدم و رد اشکهای خشکیده بر صورتم را پاک کردم و دستی به صورتم کشیدم و خنده ی را روان صورت بی رمق ساختم و به سوی در رفتم. در پشت در ایستادم و نفسی خفه را از وجودم رها ساختم. صدای تپش قلبم را در گوشهای می شنیدم که صدائی از پشت در شنیدم:

دخترم چرا در رو باز نمی کنی...

به آهستگی در را گشودم چشمانم را به روبه رویم دوختم او پدر بود. پدرم که گویی قصد جبران کارهایش را داشت با لحن مهربانی در حالی که از کنار من رد می شد گفت:

بابا جان اینقدر امروز حواسم را پرت کرده بودین که یادم رفت کلیدم رو بردارم...

من در حالی که در را با دستم نگاه داشته بود به بیرون خیره بودم که صدای خسته ی پدرم را شنیدم:

بابا جان نمی خوای از جلوی در بیای این ور...

به خودم آمدم و متوجه که مثل مجسمه ای که مومیایی شده باشد در جلوی ایستاده ام.

باورم نمی شه... باورم نمی شه تنها کسی که فکر می کردم شاید... شاید نگران من بشه... اما اونم اونم... وای خدای من... من تنها تر از اونم که فکرش رو می کردم...

به آرامی در را بستم و به پدرم که در اتاقش در حال عوض کردن لباسش بود نگاهی کردم و لبخند زدم و به آرامی به آشپزخانه رفتم:

چیه انتظار داشتی یه پسر بالا شهری برای اینکه یه روز سرکار علیه به سر کار نزول اجلال نفرمودید با شیرینی و گل به پیشبازتون بیاد. تازه مگه تو نمی گفتی که اون داداشته خوب اگه واقعه داداشته باید از اون همون انتظاری رو داشته باشی که از حسین داری یا باید از اون همون کاری رو بخوای که حسین برادرت برات انجام می ده. اون چی کار می کنه هیچی به هوای کار نیمه وقت از صبح جیم می شه و نصف شبی میاد. فکر می کنه تو... کسی که می ره سر کار توی جیبش سیگاری چی کار می کنه. اون فقط می خواد از گیر دادنهای تو فرار کنه و کار کردن هم بهونه است. اونم از اون خواهرت که معلوم نیست توی اون خونه ی کذائی چی دیده که با این حال تو اونجا رو به تو ترجیح داد.

راستی سپیده دیر کرده ها به سرعت به ساعت پشت سرم نگاه کردم ساعت دوازده نیمه شب را نشان میداد و پدرم در اتاقش خواب بود.

راستی حسینم که نیومده...

به سرعت از جایم بلند شدم و مستاصل به بدنبال چاره ای گشتم. سردرگم در حال که به واسطه ی نور ضعیف آشپزخانه به شیوه ی غیر مستقیم روشنائی ضعیفی داشت به این طرف و آن طرف می رفتم. ناخودآگاه فکری به خاطر رسید و بی اختیار به سمت تلفن رفتم و شماره ی مهیار را گرفتم اما قبل از اینکه مهیار گوشی را بردارد آن را بر زمین گذاشتم...

چی کار می کنی دختر معلوم هست اون حتی نگران تو نشده بعد از اون چه انتظار بی جایی داری ها...

دستانم سست شده بود. با پاهائی لرزان به اتاق پدرم رفتم و بالای سرش ایستادم خواستم تا بیدارش کنم که ناگهان چشمم به پاهای ترک خورده اش افتاد. نفسم را در سینه حبس کردم. به آرامی لحافت روی پدرم را مرتب کردم. دیگر قادر نبودم جلوی سیل اشکم را نتوانستم بگیرم دهانم را محکم گرفتم و با گامهائی که سعی می کردم آهسته باشد از اتاق بیرون آمدم و دست بردم و چادرم را به سر کشیدم و به بیرون از خانه رفتم. نگاهی به کوچه ی سراسر ظلمت انداختم و با صدای بلند گریه کردم. بعد از اینکه کمی سبک شدم چشم به راه تاریک دوختم. سوز سرما اشکهای روی

صورت‌م را می‌سوزاند از سرما به خود لرزیدم.

این هوا در اواسط اردیبهشت بعید بود. دست‌ان‌م را به دورم حلقه زد و نگاهم را از کوچه گرفتم و عاجزانه به آسمان نگریستم....

خدایا سپیده و حسین رو به خودت می‌سپارم. خدایا اونا کوچیکند به کوچیکی اونا بگیر به بزرگی خودت هواشون داشته باش. وزش باد شدیدتر شد خودم را جمع کردم. و صدای خش خش شاخه‌های خشک و کم بار درخت‌های جلوی خانه بلند شد. و به دنبال آن شاخه‌های خشک به ساز باد به رقص آمدند. دست‌ان‌م را به زیر بغلم می‌فشردم و نظر به آسمان داشتم. خدایا خودت یه راه بزار جلوم هر جور که خودت صلاح می‌دونی ای خدای مهربون...

ناگهان صدای بوق ضعیفی نگاه من را از آسمان به زمین دوخت. نور چراغ‌های ماشین مستقیم در چشمانم بود و به درستی راننده آن را نمی‌دیدم چراغ‌های ماشین که خاموش شد و مهیار به آرامی از آن به پایین آمد؛ وزش باد شدیدتر شد و سوزش آن هم سردتر اما تمام اینها از ابلیس‌های مرگ برایم به فرشتگان زندگی و امید مبدل شده بودند. به طرف مهیار رفتم و او هم با گام‌هایی استوار و نگاهی جذاب به طرف من آمد. با دیدن او آرامش فوق‌العاده‌ای گرفته بودم. نگاهی به چهره‌ی جذاب او که زیباتر از همیشه به چشمم می‌آمد انداختم و به صدای تپش قلبم که گویی حال صدای تپش آن را با تمام وجودم احساس می‌کردم گوش سپردم.

ببخشید خانم صفا من باید زودتر از اینا مزاحمتون می‌شدم اما خبر دادن که یکی از بستگان حالش بد شده برای همین درگیر شدم الان هم اومدم یه سری بهتون بزنم ببینم چی شده که امروز نیومدین، چی شد که اونجوری گریه کردین، اصلاً چی شد که از دست من ناراحت شدین و جواب تلفن‌مو نمی‌دادین، راستی اصلاً این موقع شب دم در چی کار می‌کنید؟

در حالی که سرم را پایین انداخته بودم به آرامی گفتم:

هیچی منتظر بچهایم بعد من از دست شما ناراحت نبودم؛ من...

سوگند... سوگند این موقع شب دم در خونه چی کار می‌کنی؟

به سرعت به پشت سرم نگاه کردم. پدرم در حالی که چشمان خواب‌آلودش را به سختی باز نگاه داشته بود با لباس خواب با عصبانیت به من می‌نگریست. به سرعت به جلوی پدرم دویدم و در حالی که قلبم در سینه آرام نداشت و از گرفتگی زبانم به شدت من را می‌آزرد بریده بریده گفتم:

ب... بابا... ن... خواستم شما رو بیدار کنم... ح... حسین دیر... دیر کرد نگران شدم که آقای سعیدی رو...!...! تفاقای دیدم... نمی‌دانم چرا اما خیلی دلم می‌خواست تا آن زمانی که من جلوی پدرم را گرفته بودم مهیار مثل بچه‌های کوچک فرار می‌کرد...

اینبار حتی آن سوزهای سرد هم نتوانسته بودند جلوی حرارت اشک‌هایی را که گونه‌هایم را پوشانده بودند بگیرند. هنوز

جلوی پدرم ایستاده بودم که پدرم من را به کناری زد و به جلوی مهیار رفت. مهیار که معلوم بود هول شده بود سری خم کرد و از روی ادب سلامی کرد...

پدرم در حالی که سر تا پای مهیار را به دقت می نگریست به آرامی جوابش را داد و چشمش را به دیدگان مهیار دوخت. دوست نداشتم پدرم به مهیار حرفی بزند که او از من ناراحت شود اما خیلی وقت بود که فهمیده بودم گهگاهی زندگی با آرزوهایمان هم مسیر نیست. در آن لحظات سعی کردم خودم را به نویسنده ی تقدیر بسپارم و خواسته ای غیر از صلاح او نداشته باشم. پدرم با لحن معقول و آرامی که در برخورد با افراد غریبه زیاد از او دیده بودم صحبت می کرد: شما باید آقای سعیدی باشید صاحب کار سوگند درسته ؟

...بله...

سعیدی خواست حرفی بزند اما پدرم به او مجال نداد...

باد وحشتناکی شاخ و برگهای درخت جلوی خانه ی مان را در هم گره داده بود. اگر زمان دیگری پدرم را با آن لباس خواب در جلوی مهیار کت و شلوار پوشیده می دیدم شاید یک دل سیر می خندیدم و خاطره ی آن را مدتها برای حسین و سپیده تعریف می کردم. اما در آن لحظه وضعیت فرق می کرد. پدرم در حالی چشمان خواب آلودش را به چشمان براق مهیار دوخته بود با لحن مصمم و صدای دو رگه ای زمزمه کرد:

سوگند جان تعریف شما را زیاد در خانه کرده بودند و من امیدوار بودم که جای بهتری شما را ملاقات کنم که...

مهیار باز هم گویا می خواست حرفی بزند که پدرم این فرصت را از او گرفته بود...

اما مثل اینکه قسمت بود که اولین ملاقات ما ساعت یک صبح و جلوی در منزل ما باشد...

حال بدی داشتم از این کنایه های پدرم بیزار بودم. از شدت خجالت سرم را پایین انداخته انداختم و برای اینکه نبض اوضاع را در دستم باشد نیم نگاهی به واقعه انداختم. پدرم از سرما خودش را جمع کرده بود... به هر حال آقای سعیدی سوگند دیگر نمی خواد کار کنه...

سرم را به سرعت بالا آوردم و نگاهم را از چهره ی پدرم به مهیار دوختم. مهیار با تعجب به من نگریست و من دوباره سرم را به پایین انداختم.

این بار گویا پدرم چند ثانیه ای را برای جواب مهیار در نظر گرفته بود...

مهیار با صدایی لرزان و مردد گفت:

اما ایشون... ایشون تا حالا با من در این مورد صحبت نکرده بودند...

پدرم با تمسخر گفت:

حالا که من به عنوان پدر ایشون دارم با شما در این مورد صحبت می کنم و می خوام که ازتون خواهش بکنم که لطفاً، خواهشاً! حالا که دیگه بهونه کافی برای نیمه شب اومدن دم در خونه ی ما ندارین دیگه مزاحم ما نشین. با این شنیدن

این حرف به سرعت سرم را بالا آوردم و خودم را جلوی پدرم کشیدم و به تندی به میان حرف پدر پریدم و گفتم:
اما بابا...

پدرم حرفم را برید و رو به مهیار گفت:

فردا خودم برای تصویه حساب میام خدمتتون. مهیار نگاه غضب آلودی به پدرم کرد و نگاه معنا داری به من و خواست که به سرعت سوار ماشینش بشود که پدرم صدایش را بلند کرد و گفت:
زیاد ناراحت نشو نمی خوام بزور شوهرش بدم یا بفروشمش کلفتی می خوام نره سرکار که بره دانشگاه که رشد کنه...
صدای گامهای سریع مهیار و بعد صدای چرخهای ماشین مهیار که با صدای غرش باد در هم آمیخته شده بود حکایت از عصبانیت راننده آن را داشت دلم را خراشید. بعد از دور شدن ماشین مهیار، نگاه غضب آلودی به پدر کردم و خواستم که به خانه بروم که پدرم دستم را کشید و سرش را به جلوی صورتم آورد:
تو که اینقدر ادعا داری که یکه و تنها می تونی این خونه رو اداره کنی بگو ببینم خواهر و برادرت این موقع شب کجاین...
با لرزشی که از صدایم موج می زد گفتم:

منم از آقای سعیدی واسه همین...

پدرم حرفم را برید و گفت:

توئی که حتی نمی تونی خودت حواست به خواهر و برادرت باشه و برای به اصطلاح پیدا کردن اونا پای یه پسر غریبه رو به مسائل خانوادگیت باز می کنی هنوز به اون بلوغ لازم که اداره ی خونه رو به دستت بگیری نرسیدی. پدرم سری تکان داد و گفت:

مادرت بی خودی روت حساب می کرد سوگند. و در حالی که با عصبانیت از پله ها بالا می رفت با صدائی بلند گفت:
از فردا مثل دخترای همسن و سال خودت می ری دانشگاه دنگم نرم خرجت می دم. نگاهم پدرم را که در حال بالا رفتن از پله ها بود دنبال کردم...

از همان دوران کودکی به یاد دارم که پدرم یا حرفی را نمی زد و یا اگر آن حرف را بر زبانش جاری می کرد تا آن را اجرا نمی کرد دست بردار نبود و دقیقاً این همان چیزی بود که من از آن وحشت داشتم.
فردای آن روز پدرم به سر کار نرفت و به قول خودش "کارهای دانشگاه من را راست و ریست کرد". دانشگاه هیچ فرقی نکرده بود هنوزم آدم های داخل آن را با خودم بیگانه میدانستم هنوز هم از ظاهر و فخر فروشی مسخره شان خوشم نمی آمد. هنوز هم حس می کردم هیچ آشنائی در آن محیط به اصطلاح فرهنگی نداشتم. فقط انتظامات جلوی در که پیرمردی بود با چهره ی نورانی که همیشه لبخند می زد را هیچ گاه از خاطرم دور نمی ساختم. همان که احترام به شخصیت و غرور افراد را لازم تر و ضروری تر از تذکر کورکورانه و سطحی به ظاهر به اصطلاح مخالف با عرف دانشگاه آنها می دانست. او که اگر حجابی را به اصطلاح با مفاد قوانین اساسی و رسمی دانشگاه مغایر می دید، با لبخندی که

همیشه بر لبانش داشت به او تذکر میداد و نه توهین می کرد و به قدری با بچه ها مهربان بود که بچه ها بدون هیچ حرفی مطیع او بودند.

من مثل آدمی که تا حالا به همچین جایی پا نگذاشته بودم مات و مبهوت به در و دیوار دانشگاه نگاه می کردم اما گویی هیچ نمی دیدم و هر چه می دیدم خاطرات دو سال پیش بود. گویی همین امروز بود که من دانشجوی ممتاز رشته فلسفه بودم. در کلاس و در بحث های کلاسی هیچ فردی به گرد پای من نمی رسید و این باعث شده بود که نور چشمی استادها و موجب حسادت حاسدان شوم. انگار همین امروز بود که اسم من روی پرده ی زردی سر در دانشگاه به عنوان کسی که در چهار ترم متوالی رتبه ی یک دانشگاه شده بود خودنمایی می کرد. و حالا بعد از دو سال به جای آن همه دانشجو که با حسرت به این پرده زرد نگاه می کردند؛ اینک من بودم ایستاده در زیر این پرده اما به جای اسم من روی آن پرده اسم دیگری روی آن خودنمایی می کرد گویی این پرده ها هم مثل میزها و مثل اسم ها و رسم و حتی مثل آدمای این دنیا و اصلاً مثل خود دنیا بی وفا بودند و چه زود من را از خاطر برده بودند. آهی از روی حسرت کشیدم و از آن جا به کناری رفتم و به پدرم که با عصبانیت از یک اتاق به اتاق دیگری می رفت چشم دوختم و ناگهان متوجه نگاههای قشر تحصیلکرده و یا به اصطلاح دانشجو به خودم شدم. در دو سال پیش هم همه این افراد و دانشجویان این گونه به من می نگریستند اما جنس نگاه آنان جز حسرت و حسادت چیز دیگری نبود و حالا جنس نگاه آنان شبیه به نگاهی که وقتی بی نوایی برای لقمه ای نانی دست در پیششان دراز می کند بر آن می انداختند بی شباهت نبود. به سرعت خودم را از سنگینی نگاههای آنان آزاد ساختم و به طرف پدرم حرکت کردم.

هنوز هم وقتی در سالن دانشگاه راه می رفتم صدای پایم را می شنیدم. هنوز هم در دیوار دانشگاه با یادگاری های بچه ها تزیین شده بود. همان طور که غرق در خاطرات دو سال پیش بودم به اطراف دانشگاه نگاه می کردم. چشمم به سردر قهوه ای رنگ یکی از کلاسها خورد:

کلاس صد و دوازده...

خدای من این همون کلاسی بود که من شیرین ترین درس ها را توی آن خوانده بودم... به سرعت به جلوی آن کلاس رفتم و این طرف آن طرفم را نگاه کردم و بعد از اینکه از خالی بودن دور و برم مطمئن شدم قد بلندی کردم و از پنجره ی کوچکی که بالای در آن وجود داشت داخل کلاس را نگاه کردم استادی از این طرف به آن طرف می رفت و با صدایی بی هیجان در مورد آرای افلاطون و ارسطو سخن می گفت. نگاهم را از استاد گرفتم و به دانشجویانی دوختم که با نگاههایی خشک ظاهراً به استادشان چشم دوخته بودند اما در واقع معلوم نبود که حواسشان به کدام سو در حال پرواز بود.

در کف پاهایم به علت اینکه آنها را به طرف بالا کشیده بودم احساس سوزش کردم برای همین یک لحظه پاهایم را به طور کامل روی زمین قرار دادم و بعد دوباره قد بلندی کردم و از پنجره بالای کلاس به داخل آن نگاه کردم اما این بار به

دنبال جایی می گشتم که دو سال در آنجا درخشیده بود یعنی ردیف دوم صندلی اوّل نگاهی به آنجا انداخته بودم اما آن صندلی هم جای من را به همتایم داده بود.

حال بعد از آن همه افتخاری که من روی آن صندلی کسب کرده بودم و آن همه چشمهای حسرت زده ای که به آن صندلی نگاه می کردند، حال این من بودم که بعد از دو سال با حسرت به این صندلی نگاه می کردم. بغض مانند خرچنگی به گلویم چنگ انداخت، آن را به سختی فرو دادم و به دو سال پیش برگشتم. یاد نمی آید که در دوران دانشگاه دوست خیلی صمیمی داشتم. همیشه سرم به کار خودم بود شاید هم بچه ها به خاطر اینکه من را مُخ می دانستند و به قول خودشون "خَر خون" بودم زیاد دوست نداشتند که من با آنها صمیمی شوم. شاید هم مشکل از خودم بود که زیاد به قول آنها "زود جوش" نبودم و با بقیه زود دوست نمی شدم به هر حال در طول دوران دانشگاه من دختر آرامی بودم که از دانشگاه فقط نام درسهایم و نهایتاً نام یکی دوتا از دانشجویان و اساتیدی که زیاد با آنها برخورد داشتم می دانستم و فقط سرم به درس و کتاب بود همین...

من به درون کلاس نگاه می کردم اما گویی به دوسال پیش برگشته بودم و این من بودم که روی آن صندلی نشسته بودم و به جای اینکه از بیرون به آن صندلی نگاه کنم از روی آن صندلی به خارج از کلاس و به شکلکهایی که بچه ها برای دوستانشان از همین پنجره ای که من پشت آن قرار داشتم در می آوردند نگاه می کردم و ناخود آگاه زدم زیر خنده... باباجون بریم؟

صدای پدرم من را از جا پراند و به قدری حول شدم که محکم به در کلاس خوردم و نزدیک بود به داخل آن کلاس پرت شوم که به سختی جلوی خودم را گرفتم. پدرم با تعجب به من نگاه کرد و بعد خنده ی تلخی کرد و راه افتاد و با دست به من اشاره کرد که من هم او را همراهی کنم. من هم که گویی از یک جهان دیگر تازه رسیده بودم خودم راجع و جور کردم و به دنبال پدر راه افتادم.

همان طور که از دانشگاه خارج می شدم بار دیگر به در دیوار نه چندان امروزی آن نگاه می کردم و سعی می کردم که فضای آن را در ذهنم حفظ کنم. می دانستم که جواب مسئولین دانشگاه به تقاضای پدرم چه بود. برای همین دیگر لزومی نمی دیدم که دوباره از پدرم بپرسم. در راه پدرم سکوت کرده بود و با قدمهایی سنگین و مصمم به طرف خیابان اصلی حرکت می کرد به روشنی می شد فهمید که فکری ذهن او را به خود مشغول ساخته بود زیرا در طول یک مسیر یک ربه از دانشگاه تا خیابان اصلی او حتی یک کلمه به زبان نیاورده بود من در طول مسیری که در کنار پدرم حرکت می کردم سرم را از ترس و خجالت به زیر انداخته بودم و گهگاهی همان طور که سرم را زیر انداخته بودم زیر چشمی به عکس العمل و حالت پدرم نگاه می کردم و بعد دوباره سرم را به زیر می انداختم. خیلی دلم می خواست که بدانم در سر پدرم چه می گذشت...

خدایا دستم به دامن بابام نفهمه که من می دونستم که مهلت مرخصی ام از دانشگاه سر آمده بود و باوجود این که اینو

میدونستم برای ثبت نام ترم جدید به دانشگاه نرفته بودم. ای خدا نذار بابام بفهمه...

به خیابان اصلی رسیدیم و پدرم قفل سکوت بیست دقیقه ای اش را با گفتن مسیر به راننده باز کرد. در ماشین بازهم پدرم دوباره نیت روزه سکوت کرده بود و حتی کلمه ای بر زبان نیاورد. دیگه کلافه شده بودم دوست داشتم فریاد بزنم و از پدرم بخواهم که من را کتک بزند به من ناسزا بگوید اصلا من را بگشاید اما این گونه با سکوتش من را زجر کش نکند. نمی خواهی پیاده شی...

پدرم با گفتن این جمله که به آهستگی در گوشم بیان شد من را بار دیگر از تخیلات و افکار پریشانم رها ساخت. مانند عروسک خیمه بازی که گرداننده او را به هر طریق دلخواه به حرکت در می آورد از ماشین پایین آمدم و به آرامی راهی خانه که فاصله چندانی از مسیری که از ماشین پیاده شدیم نداشت شدم. در خانه سپیده از دبیرستان آمده بود و حسین هم طبق معمول از نبود من استفاده کرده بود و به اصطلاح زیر آبی رفته بود. پدرم در حالی که به تندى به ساعت روی دیوار نگریست به سرعت از جا بلند شد و قبل از اینکه قدم بردارد به سویم برگشت:

من دلم نمی خواست از حالا بار یک خانواده رو دوشت باشه دلم می خواست درست ادامه بدی دلم می خواست همیشه سربلند و تحصیلکرده باشی اما حالا که خودت نمی خواهی...

قلبم به شدت فرو ریخت و شروع به جست و خیز در سینه ام کرد دلم می خواست لحظه ای قلبم را در مشت می گرفتم تا صدای تپش آن مانع شنیدن صدای پدرم نشود سعی کردم حواسم را بیشتر روی صحبت های پدرم معطوف کنم... پدرم در حالی که پشتش را به من می کرد ادامه داد:

اما حالا که خودت نمی خواهی منم اصراری ندارم...

خدای من ازت ممنونم مئه اینکه بالأخره این بابای ما هم از خر شیطون پائین آمد. نفسی از روی آسودگی کشیدم و خودم را آماده تشکر از پدرم کردم...

خدایا باورم نمی شه که بالأخره راضی شد که به جای معطل کردن خودم توی دانشگاه به فکر حسین و سپیده باشم. نگاه رضایت مندی به پدر که به آرامی مشغول پوشیدن کتش بود انداختم و به سرعت کیفش را که جلوی من بود برداشتم تا به او بدهم:

بابا کیفتون...

پدرم به سرعت به طرفم برگشت و در حالی که حس می کردم در حال مزمره کردن حرفی در دهانش است به آرامی به چهره ام نگاه کرد و گفت:

جواد سرلک رو که می شناسی...

کمی اخم هایم را به نشانه ی فکر کردن در هم فرو بردم و به یکباره گفتم:

آها همون که اون شب اومده بود دم در خونه، می گفتی پسر صاحب بخشتونه نه، منظور تون همون...

پس فردا شب به اتفاق پدر و مادرش میان اینجا...

تمام بدنم به یکباره یخ کرد...

پدر در حالی که گویا چیزی را جا انداخته بود، کیفش را از دستم گرفت و به چهره ی بهت زده ی من نگاه کرد و ادامه داد:

با گل و شیرینی...

من که حرف در دهانم خشکیده بود مات و مبهوت به رفتن پدرم نگاه کردم و بعد به صدای بسته شدن در گوش سپردم. احساس گیجی می کردم...

چیه دیگه فکر اینجاشو نمی کردی نه گفتم باباه دیگه از دانشگاه رفتن من منصرف شده دیگه میزازه هر کار که دلت بخواه انجام بدی نه...

صدای بسته شدن در من را به خود آورد به خودم نگاه کردم و متوجه شدم از زمان رفتن پدر تا الان که زمان برگشتن حسین از کار نیمه وقتش بود من هنوز همان جا با لباس های بیرون جلوی در نشسته بودم...

به ساعت بالای دیوار نگاه کردم نیمه های ظهر را نشان می داد. نگاهم را از ساعت گرفتم و به حسین که با تعجب به من خیره شده بود دوختم. در حالی که سعی می کردم به زور از سر جایم بلند شوم با لحن حق به جانبی گفتم: سلامت رو خوردی؟...

حسین در حالی که هنوز حالت تعجب در صورتش نمایان بود، همان طور که دکمه های پیراهنش را باز می کرد به آرامی گفت:

چی شده سوگند؟ چرا اینجا نشستمتی؟...

سعی کردم خودم را به بی خیالی بزنم...

هیچی الان از بیرون او دمدم یکمی سرم گیج رفت اینجا نشستم تا...

حسین در حالی که باز کردن دکمه ها را تا نیمه رها کرده بود به نزدیکم آمده بود و در حالی که صورتش را به صورتم نزدیک می شد و به چشمانم خیره شده بود به آرامی گفت:

بس کن سوگند می دونم که امروز بابا دیرتر سر کار رفت تا تو رو دانشگاه ثبت نام کنه، ضمناً می دونم که دیشب جلوی در خونه بابا با سعیدی دعواش شده حالا...

به تندى به میان حرفش پریدم و در حالی که سرش را با دستش پس می زدم و به طرف اشپزخانه حرکت می کردم به طرفش برگشتم و با صدای بلندی گفتم:

آ... بارک الله آقای دانا تو که اینقدر اطلاعات داری حتماً هم باید بدونی من چم شده این که دیگه پرسیدن نداره...

حسین خواست که حرفی بزند اما با عصبانیت به طرفش برگشتم و حرفش را بریدم...

بین حسین خان عوض سین جیم کردن من بفرمائید از صبح تا شب شما به بهانه کار نیمه وقت کجا تشریف می برید که حتی بعد از اون دیگه حال ندارین یک نگاهی به درس کتابتون بندازین...

حسین با دلخوری در حالی که بقیه ی دکمه های پیرهنش را باز می کرد گفت:

بازم حرف تکراری همیشه؛ بازم بهانه همیشگی...

و در حالی که به طرف اتاق مشترکش می رفت به آرامی زیر لب گفت:

نمی خوای بگی خوب نگو چرا گیر می دی به ما؟...

صدایم را بلند کردم و در حالی که سعی می کردم صدایم را خونسرد نشان دهم گفتم:

دو ماه دیگه کنکور داری دیگه خودت می دونی و یک سال زحمتت...

حس می کردم تدبیر امور به کلی از دست من خارج شده بود. حس می کردم نمی دانم سپیده چه می کند یا کنترل حسین از دستم خارج شده بود و هیچ کاری برای او نمی توانستم بکنم. حتی حس می کردم دیگر دختر خوبی هم برای پدرم نیست و شاید هم برای مادرم. به آرامی از هال به آشپزخانه رفتم و مواد غذایی را زیر رو می کردم تا هر کدام را که با هم سنخیت بیشتری داشت با هم تلفیق کنم و از آن ناهار درست کنم. در حالی که چند عدد سیب زمینی را زیر شیر گرفته بودم به آرامی به ساعت بالای دیوار نگاه کردم...

بازم دیر کرده نه، خوب معلومه که نه، تو اینقدر توی کار خودت غرقی که حتی نمی فهمی اونا چه احتیاجاتی دارن...

بعد از رنده کردن سیب زمینی ها و بعد از شکستن تخم مرغ داخل آن و هم زدنشان؛ روغن را برداشتم و داخل ماهی تابه ی بزرگی ریختم و به دنبال کبریت چشمم را به اطراف آشپزخانه دوختم...

یعنی بابا می خواد من از سرش باز کن که دیگه گند بالا نیارم. خوب معلومه دیگه وقتی سر خود هر کاری که دلت می خواد به بهانه دلسوزی می کنی و از آخر همه چی رو خراب می کنی با خودش می گه بزار اینو شوهرش بدم تا کمتر تو کار ما دخالت کنه...

چشمم به کبریتی در گوشه کابینت افتاد کبریت را تکان دادم داخل آن چیزی نبود و دوباره جستجو را آغاز کردم...

یعنی اگه بگم نه، بابا زورم می کنه. شاید زورت نکنه اما حتماً می گه اگه این یکی نه پس یکی دیگه اونوقت چی می خوای بگی؟ چه بهانه ای داری بیاری...

سوگند دنبال چی می گردی به پشت سرم نگاه کردم حسین لباسش را عوض کرده بود و رو به روی من ایستاده بود...

شانه ای بالا اندختم و در حالی ک چشمم را اطراف آشپزخانه می گرداندم زمزمه کردم:

هیچی می خواستم گاز رو روشن کنم نمی دونم کبریتا کو؟ حسین دست در جیبش کرد و در حالی حس کردم کمی حول شده گفت:

بیا این شلوار پای بابا بوده فکر کنم که بابا برای سیگارش اینو لازم داشت و دستش را که کبریت نویی در آن قرار داشته

بود به طرف من دراز کرد...

نگاه معنا داری به او کردم و کبریت را گرفتم و حسین هم به سرعت از رو به روی من کنار رفت و روی مبل رو به روی

تلویزیون نشست و تلویزیون را روشن کرد...

با عصبانیت کبریت را به گوشه ای پرت کردم به رو به روی او رفتم و به صورتی که رو به روی او ایستاده بودم که مانع از

دیدن تلویزیون او می شدم. حسین نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

سوگند داشتیم تلویزیون نگاه می کردیم ها...

بدون مقدمه گفتم:

حسین من یه سؤال ازت دارم دوست دارم درست جوابمو بدی...

حسین خیره و مات به من نگاه می کرد...

آب دهانی غورت دادم و با لحن مصممی گفتم:

به نظر تو نشونه ی مردانگی چیه ؟...

حسین هنوز از بُهت در نیامده بود تکانی به خود داد و گفت:

واسه چی این سوالا رو...

با جدیت به وسط حرفش پریدم:

بگودیکه بهت گفتم دُرست جوابمو بده...

حسین با ترسی ساختگی در حالی که دستانش را به طرز بامزه ای در هوا تکان می داد ادامه داد:

خوب نشونه های مختلفی داره البته باید از اونایی که مرد شدن پیرسی ما که هنوز نامردیم. او مکث کوتاهی کرد و بعد با

صدای بلند شروع به خندیدن کرد اما وقتی نگاهش به چهره ی جدی من افتاد آب دهانی قورت داد و ادامه داد:

خیلی خوب بابا حالا چرا می زنی ؟

سعی کردم جلوی خنده ام را بگیرم تا از جواب دادن طفره نرود. با خشمی ساختگی به او زل زدم...

حسین سرش را تکانی داد و ادامه داد:

خوب یکی از نشونه هاش اینه که آدم از ناموسش دفاع کنه. یکی دیگه از نشونه هاش اینه که وقتی می بینه خواهرش

داره کار می کنه و اون داره مُفت می خوره و می خوابه ناراحت بشه. یکی دیگه از نشونه هاش اینکه یادش باشه که یه

جورایی از خجالت آبجی ش که داره فداکاری می کنه تا اون از درس و مشقش نیفته درآد یکی دیگش اینه که

چاکر خواهری باشه که دلش جوش دادششو می زنه...

احساس خوبی به من دست داد حس می کردم حسین من برادر من دیگر بزرگ شده بود حس می کردم که دیگر تنها

نیستم اما سعی کردم احساساتم را بروز ندَم و به حسین که با شیطنت به من نگاه می کرد نگاه کردم...

خیلی خوب بسه میترسم هندونه ها از زیر بغلم بیفته. نگاه معنا داری به او که خودش را روی مبل رها کرده بود انداختم و زمزمه کردم:

بینم به نظر تو کشیدن سیگار یکی از نشونه های مردانگی و به نظر تو سیگارو آت و آشغالهای هم طایفش برای افراد مَرَدی میاره؟

حسین سرش را به پایین انداخت. به طرفش رفتم و سرش را با دست بالا آوردم و در حالی که به چشمان درشت و مشکلی او که شرم در آن موج می زد به آرامی زمزمه کردم: اگه می خوای من رو خوشحال کنی؛ اگه می خوای ازت راضی باشم دور این آت و آشغال نپلک تو رو ارواح خاک مامان، جون سوگند دور این جور چیزا نگرد... حسین سرش را دوباره پائین انداخت و همان طور که سرش را به زیر انداخته بود آن را به نشانه ی تأیید پایین آورد... قول بده به جون من قسم بخور که رومو زمین نمی ندازی...

حسین به آرامی زمزمه کرد:

ارواح خاک مامان دیگه سراغش نمی رم...

نفس عمیقی کشیدم و بوسه ای بر پیشانی برادرم نشاندم و با عجله به آشپزخانه رفتم و زیر گاز را روشن کردم و به شعله های آن خیره شدم...

خیالم از حسین راحت شده بود اما هنوز اضطراب اینکه نکنه دوباره تا مشکلی براش پیش بیاد به طرف اون زهر ماری ها بره وجودم را گرفته بود. حس می کردم حسین احتیاج به هم صحبتی دارد که با او حرفایش را بزند. واقعیت این بود که من با وجود مشغله های زیادی که داشتم نمی توانستم این کار را بکنم ناگهان به یاد مهیار افتادم و زیر لب زمزمه کردم مهیار. به محض اینکه نام مهیار به خاطرم نفوذ کردم نا خود آگاه قلبم به سرعت شروع به تپیدن کرد دستم را روی قلبم گذاشتم...

سوگند بو سوختنی میاد...

صدای حسین من را به خود آورد و متوجه شدم که دود روغن سوخته تمام فضای آشپزخانه را پر کرده. با دست ماهی تابه را روی گاز کناری که خاموش بود کشاندم ناگهان احساس سوزش شدیدی در انگشتم کردم و آه بلندی از نهادم برخاست، به سرعت دستم را زیر شیر آب سرد گرفتم...

اینم از کار کردنت سوگند خانم خوشم میاد ادعای همه چیز رو می کنی اما عرضه ی انجام یک چیز را هم نداری... سوگند چی شد؟...

صدای حسین بود که از صدای آخ بلند من فهمیده بود که بازم دست گل به آب دادم. بدون اینکه به پشت سرم برگردم به آرامی گفتم:

هیچی برو بشین...

زمان آمدن پدرم از سرکارشده بود که سپیده به خانه آمد من که حدود یک ساعت بود روی مبل جلوی در نشسته بودم به دیدن او با عصبانیت از جا بلند شدم.

سپیده با دیدن من با خونسردی و در حالی که کفش هایش را در می آورد گفت:

سلام سوگند ببخشید من خسته ام باید برم یک کم استراحت کنم...

سپیده بدون اینکه به صورت من نگاه کند به سرعت به اتاق مشترکمان رفت. خون جلوی چشمانم را گرفته بود خواستم به اتاق مشترکمان برم که ناگهان پدرم وارد شد. تصمیم گرفتم سر فرصت به حساب او برسم.

نمی دانستم که پدرم چه نقشه ای را برای آینده من کشیده بود؛ که تمام آن ظهر بجز کلمات ضروری هیچ حرفی را به زبان نیاورد. اما با خود تصمیم گرفتم که اگر قرار باشد که هر سرنوشتی برایم رقم بخورد و هر اتفاقی برایم بیفتد اما نباید از قولی که به مادرم داده بودم می گذشتم. آن چند ساعت ظهر گویی برایم سالها گذشت. از طولانی شدن دقایق آن کلافه شده بودم. زمانی که پدرم بدون کوچکترین صحبتی در مورد آینده من و یا حتی در مورد فکر و تصمیمی که در مورد آینده من گرفته بود عزم رفتن کرده بود؛ احساس خوبی کردم. حس کردم که تمام حرفهای صبح پدرم از سر ناراحتی بوده و در آن لحظه او تمام آن حرفها را به فراموشی سپرده. در همین افکار مثبت غرق بودم و بیرون رفتن پدرم را نگاه می کردم که ناگهان پدرم که گویی تازه چیزی را به خاطر آورده بود بدون اینکه به من که در پشت سرش بودم نگاه کند با صدای آرام گفت:

امروز پیش سعیدی بودم...

با شنیدن نام سعیدی گویی قلبم را که سالها بوده در اسارت و قفس بوده از زندان رها ساخته بودند به جست و خیز می پرداخت، سعی کردم روی احساسم کنترل داشته باشم. حس کردم که تمام وجودم به دو گوش مبدل شده بود تا ادامه ی صحبت پدرم را بشنود...

پدر همان طور که پشت به من قرار داشت کمی سرش را به طرف من برگرداند و در حالی که نیم رخ آن را به سختی دیده می شد ادامه داد:

با هاش تصفیه حساب کردم...

حس کردم که در وجودم شعله های آتش زبانه کشید و گرما و سوزش آن را حتی در پوست صورتم احساس می کردم ...

پدر خواست که به طرف من برگردد و این بار من پشتم را به او کردم تا به راز اشک های روی گونه ام پی نبرد. پدرم با همان صدای همیشگی ادامه داد: مرتیکه می گه باید خود خانم صفا باشن می گم منم باباشم می گه نه باید خودشون قرار داد رو باطل کنن. و در حالی که لحنش تلطیف تر شده بود و گرمای کلامش را در پشت سرم احساس می کردم ادامه داد:

سوگند جان من خیر و صلاح تو رو می خوام اون مرتیکه...

دیگه نتوانستم طاقت بیاورم نمی دانم چرا اما نمی توانستم به کوچکترین توهینی که به مهیار می شد عکس العمل نشان ندهم به همین علت بدون اینکه منتظر ادامه ی صحبت پدر شوم با چشمانی که از اشک لبریز شده بود به اتاقم رفتم و در برابر چشمان حیرت زده سپیده خودم را روی تخت انداختم و آرام گریستم.

با صدای به هم خوردن در به خود آمدم با چشمانی که حس می کردم از فرط اشک به زور باز شده بودند به آرامی به سپیده نگاه کردم و به صدای گرفته ای گفتم:

بابا رفت؟

و سپیده هم به علامت تأیید سرش را پائین آورد. بدون اینکه علت رفتارم را بدانم. با گامهایی لرزان از اتاق خارج شدم و مستقیماً به سمت تلفن رفتم و شماره ی مهیار را گرفتم. وقتی تلفن اولین بوق خود را زد تازه متوجه رفتارم شدم. دستم را روی قطع کن تلفن گذاشتم و کمی حرفها و یا شاید بهانه هایی را که به واسطه ی آنها قرار بود با مهیار صحبت می کردم را مرور کردم و دستم را از روی قطع کن برداشتم و نفس عمیقی کشیدم و دوباره شماره موبایل مهیار را گرفتم. اولین بوق ممتد دلهره ی عجیبی را در من راه انداخت. گویی دلم می خواست این بوق ها زودتر تمام شوند و من صدای گرم مهیار را بار دیگر بشنوم، اما چرا...

یعنی واقعاً عاشق شدی سوگند؟ ای احمق این عشق نیست دیوانگی است. هیچ به خودت نگاه کردی به دور و برت نگاه کردی. تو یک خودخواهی تو خوب می دونی شاید این عشق برای تو یک سکوی پرتاب باشه اما برای اون حتما یک دره ی تباهی تو اینو می دونی، اصلاً از کجا معلوم که اونم تو رو...

الو... الو...

در همین افکار بودم که ناگهان صدای گرم مهیار که از آن سوی خط گویا مدتی معطل مانده بود مرا به خود آورد...

الو سوگند خانم...

با دستپاچگی گفتم:

س...س...سلام...سلام سوگند خانم حالتون خوبه؟

گوشی را در دستم جا به جا کردم و پشت به دیوار دادم و به اتاق نیمه باز سپیده چشم دوختم و زمزمه کردم...

آ...آره...م...مر...مرسی...

حس می کردم اگر کس دیگری با من، همان طور که من با سعیدی صحبت می کردم، صحبت می کرد دست کم یک یک ساعتی بهش می خندیدم. نفس کوتاهی کشیدم و سعی کردم غیر از جوابهای تلگرافی حرفهای دیگر هم بزنم. اما باز هم مهیار در شروع صحبت پیشدستی کرد...

چقدر خوب شد زنگ زدن سوگند خانم خیلی نگرانم بودم راستش من می خواستم از صبح چند بار بهتون زنگ بزنم

اما ترسیدم خدای نکرده براتون توی خونه مشکلی پیش بیاد...

نه خیلی ممنون...

بازم گند داری می زنی سوگند مرده شور برده خیلی ممنونم شد جواب ؟

خواستم حرفی بزنم که بار دیگر مهیار پیشدستی کرد...

صبح پدرتون اینجا بودند...

با شنیدن نام پدرم دوباره دچار تپش شدم خواستم حرفی بزنم که حسین را دیدم که از اتاقش بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. من برای اینکه او متوجه نشود که با چه کسی صحبت می کنم سعی کردم شنونده باشم.

از آنجایی که حسین زیاد کار به کارم نداشت از این لحاظ او خیالم راحت بود...

سوگند خانم من به پدرتون حق می دم که نگران باشن دخترشون کجا کار می کنه ، با کی کار می کنه، صاحب کارش کیه اصلاً چی کار می کنه. متوجهین؟...

من مات و مبهوت غرق در صحبت‌های مهیار شده بودم و متوجه نشده بودم که او از من هم نظر خواسته بود و اگر الو های مکرر او نبود حتی حس نمی کردم که کجا هستم گویا مهیار به سلامتی من در پشت گوشی شک کرده بود چون الو های آخرش دیگر با اضطراب توأم شده بود . من تکانی به خود دادم و با یک بله کوتاه به تمام این نگرانی ها پایان دادم و مهیار بعد از اینکه از زنده بودن من مطمئن شده ادامه داد:

می تونن نگران این چیزا باشن اما نمیتونن حقوق شما رو به عنوان یک انسان نادیده بگیرن . یعنی... یعنی من اجازه نمیدم...

با شنیدن این حرف بیکباره قلبم فرو ریخت به آرامی گفتم:

بله...

و به برگشتن حسین به اتاقش چشم دوختم. مهیار درحالی که حس کردم برای اولین بار در صدایش آثار اضطراب موج می زند ادامه داد:

لبته می بخشید خانم صفا من منظورم اینه که من نمی تونم تحمل کنم که در حق شما اجحاف بشه حتی اگه طرف حسابم پدرتون باشه...

احساس کردم گوشی در دستم از عرق خیس شد. تپش قلبم امانم را بریده بود حس کردم که گفتن حتی یک کلمه برایم دشوار است. به سختی و در حالی که سعی می کردم لحنم را عادی جلوه بدهم گفتم: اگه اجازه بدین من باید ... سوگند خانم نگران هیچی نباشین من نمی زارم کسی حقتون رو پامال کنه ؛ به من اعتماد کنین... به تندی خداحافظی کوتاهی کردم و بدون اینکه منتظر جواب مهیار شوم گوشی را گذاشتم. احساس عجیبی داشتم حس کسی را داشتم که بر بال فرشتگان در حال پرواز در آسمان هفتم است و از آنجا به کوچکی انسانهای روی زمین نگاه می کردم و من این گونه به

حسین و سپیده که از میان در اتاقهای نیمه بازشان مشغول آماده شدن بودن نگاه می کردم. ناگهان به یاد آوردم که قرار بود علت دیر آمدن های سپیده را از او بپرسم. به تندی به اتاق مشترکمان رفتم و به سپیده که در جلوی آینه مشغول شانه کردن موهایش بود خیره شدم.

سپیده که در حال خودش بود و زیر لب آهنگی را زمزمه می کرد ناگهان با دیدن من در آینه به تندی و با دلهره به طرفم برگشت و با صدای آرامی گفت:

چیه... چرا اینطوری نگام می کنی؟

بدون اینکه تغییری در نوع نگاه کردم ایجاد کنم با همان نگاه خیره گفتم:

کجا می خوای بری؟...

سپیده نفس عمیقی کشید و در حالی که دوباره به طرف آینه برمی گشت گفت:

اوه... فکر کردم چی شده که اینطوری نگام می کنی؟ کجا می خوام برم؟ خوب معلومه دیگه خونه ی فرانک اینا اصلا من غیر از اونجا جای دیگه ای هم دارم که برم؟

با عصبانیتی که سعی می کردم کنترل شده باشد. در حالی که از درون آینه با سپیده صحبت می کردم گفتم:

سپیده خانم کمتر از یک ماه به امتحانات پایان سالت مونده الان موقع مهمون بازی نیست. سپیده چرخ زدن و مانتواش را از درون کمده برداشت و در حالی که آن را تنش کرد و به سرعت روسری هم روی سرش کشید به طرفم آمد و بوسه ای بر روی گونه ام نشانید و با لحنی که حس می کردم سعی در تلطیف آن دارد گفت:

قربونت برم. درسمم می خونم به موقعش؛ هنوز که امتحاناتم شروع نشده بعدش خودت خوب می دونی که من چقدر درسم خوبه...

این را گفت و به سرعت از اتاق خارج شد و به سمت در ورودی حرکت کرد من با یک حرکت سریع خودم را به رو به روی او رساندم و در حالی که از عجله ای که کرده بودم به نفس نفس افتاده بودم گفتم:

باشه سپیده خانم... باشه راستش دلم نمی خواست این حرفا رو بزنم اما مجبورم که باهات اتمام حجت کنم.

آب دهانی قورت دادم و به چشمان وحشت زده ی سپیده خیره شدم و ادامه دادم:

خدا نکنه روزی روزگاری بفهمم، که خدای نکرده خدای نکرده، یه روزی یه جایی، به چیزی رو از من پنهان کردی و بازم خدای نکرده بهم دروغ گفتی اون وقت دیگه من این سوگندی نیستم که جلوت وایستاده...

بعد از روبه روی سپیده به کناری رفتم و پشت سرش قرار گرفتم و به آرامی گفتم:

حالا برو...

سپیده بعد از مکثی طولانی که نشان می داد به حرفهای من فکر می کند با یک خداحافظی کوتاه از در خارج شد. به پشت سرم برگشتم و متوجه حسین شدم که با لبخند به من نگاه می کند می خواستم به آشپزخانه برم که حسین با صدای

آرامی گفت:

ای ول سوگند خانم تموم دندوناشو خُرد کردی.

از این حرف حسین لبخندی زدم و حسین که حاضر شده بود با یک خداحافظی بلند از در خارج شد. تا چشم به هم زدم دو روز سپری شد و شب قرار بود که آقای سرلک بیاید به قول پدرم با گل و شیرینی. در طول این دو روز تقریباً تمام فکر و ذکر من در مهیار خلاصه می شد و به تنها چیزی که فکر نمی کردم مهمانی آن شب بود. شب قبل از مهمانی پدرم سخنرانی مفصلی در مورد خواص و مزیت های آقا جواد سرلک کرد و من اما به تنها چیزی که توجه نمی کردم حرفهای پدر بود و در تصوراتم خودم را در کنار مهیار می دیدم و از خوشبختی خیالیم با او لذت می بردم. اینقدر در توهّمات خود غرق بودم که پدرم با شک در میان حرفهایش این جمله را تکرار می کرد...

خواست اینجایه سوگند...

و بعد دوباره به سخنانش ادامه داد. پدر آن روز مساعده گرفته بود تا به اصطلاح جلوی خواستگاران که از همکاران او هم بودند آبرو داری کند. صبح زود من و سپیده را از خواب بیدار کرد و در حالی به تندى آماده رفتن به سر کار می شد سفارش کرد که برای تمیز و مرتب کردن خانه سنگ تمام بگذاریم و جلوی همکارانش آبرو داری کنیم. سپیده خواست به بهانه کلاس داشتن از زیر کارها در رود اما من در خانه را قفل کردم و رو به سپیده و حسین که در حال مالش چشمانش بود اتمام حجت کردم که امروز روزی نیست که آنها من را تنها بگذارند و به آنها متذکر شدم که این در، تا شب و تا بعد از خروج آخرین مهمان بسته باقی خواهد ماند. سپیده را که هنوز مات و مبهوت اتمام حجت کردن من بود مأمور گردگیری تمام وسائل خانه و حسین را هم مأمور خرید میوه و شیرینی از بیرون خانه کردم البته به شرطی که زیر آبی نرود و خودم هم جارو برقی را به دست گرفتم و به این وسیله به بچه ها فهماندم که وظیفه من چیست. وقتی که صدای مهیب جارو برقی که به نقل از مادر عمرش از من هم زیاد تر بود برخاست صدای بسته شدن در نشان از رفتن حسین به خریدن سفارش های من که در عین قناعت در پول و هزینه سعی در آبرو داری کرده بودم داشت و سپیده هم کار گرد گیری اش را از کمد تلویزیون آغاز کرده بود. احساس بدی نداشتم. گرچه قرار بود شب برایم خواستگاری بیاید که ندیده و نشناخته او را نمی خواستم و از او بدم می آمد و دلیلش هم مثل روز برایم روشن بود و گرچه شب شاید اتفاقاتی می افتاد که من هیچ دلیلی برای رد کردن در خواست ازدواج جواد سرلک نداشتم. اما ته دلم به پدرم قرص بود. مطمئن بودم در عین صلابتی که پدر در رفتار و گفتارش سعی در نشان دادن آن دارد اما هیچ گاه خلاف میل ما برایمان تصمیم نگرفته بود ولی امیدوار بودم که این مورد جز استثناءهای رفتار پدرم محسوب نشود.

من نمیگذارم کسی حقّتون را پامال کنه ... به من اعتماد کنین...

سخن مهیار برای چندمین بار به ذهنم هجوم آورد و دوباره در حالی که سعی می کردم دقیقاً لحن او را داشته باشم این جمله را زیر لب تکرار کردم. بعد از فوت مادرم برای اولین بار احساس می کردم که یکی پیدا شده که به فکر من باشد

اما چرا؟...

دوست نداشتم به دلیلش فکر کنم. دوست نداشتم به دلیل محبت‌های بی انتها و بی شائبه‌ی مهیار فکر کنم، می ترسیدم با عقل و منطق برای این محبت‌های او دلیلی بیارم و آن موقع دیگر نمی دانستم چه بلایی بر سر قلبم می آمد. دوست داشتم حتی اگر من در خیالاتم او را عاشق خود می دانستم با همان خیالاتت سیر کنم تا اینکه با واقعیات به این برسم که محبت‌های او از جنس محبت‌هایی است که به دیگر مشتریان شرکتش می کند.

وقتی به این جا افکارم رسیدم قلبم تیر کشید و برای لحظه‌ای کمرم را راست کردم و آن را با دست چپ گرفتم و به سپیده که با دقت مشغول تمییر کردن اشیاء تزئینی داخل کمد تلویزیون بود چشم دوختم. مسیر جارو را عوض کردم و دوباره جارو کردن را از سر گرفتم و سعی کردم که به چیزهای بد فکر نکنم. به علت کوچک بودن خانه کار جاروی من خیلی زود به پایان رسید و شروع به کمک به سپیده کرده بودم که چشمم به ساعت بالای دیوار افتاد. ته دلم داشت کم کم برای دیر آمدن حسین نگران می شد که با صدای چرخیدن کلید در قفل نفس آسوده‌ای کشیدم.

حسین از خریدهای خوبی که کرده بود سرخوش بود و برای ما از اینکه چقدر سر قیمت‌های آنان چانه زده بود گپ می زد و با هیجان در مورد انتخاب بهترین میوه در سبزی فروشی صحبت می کرد و گهگاهی با چشم غره به سپیده که از بولوفهای او از خنده ریشه می رفت نگاه می کرد اما در کمال تعجب بدون اینکه رشته‌ی کلامش را از دست دهد دوباره به سخنانش که بیشتر شبیه پاورقی‌های مجله خالی بندی و دنباله دار بود ادامه می داد. او با هیجان حرف می زد و من که گویی سالها بود برادرم را ندیده بودم به قد و بالای او نگاه می کردم و از اینکه چقدر برازنده و زیبا شده بود خدا را شکر می کردم. گویی اینقدر در قد و بالای حسین غرق بودم که حسین برای لحظه‌ای داستانش را قطع کرد و گفت:

سوگند خوبی؟ باز فشارت افتاده؟...

به خودم آمدم و در حالی که لبخند می زدم به آرامی سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم و حسین داستان خودش را که این بار حاکی از کمک جوانمردانه او در راه به یک پیرزن بود از سر گرفت و صدای خنده‌های سپیده زیر صدای او شده بود.

کار گرد گیری من و سپیده به پایان رسیده بود و مشغول شستن اجناس به نقل حسین تویی بودیم که او خریده بود اما او هنوز داستانهای از جوانمردی‌های خود، که مربوط در روزهای گذشته بود می شد می گفت.

گرمای هوا با صحبت‌های بی انتهای حسین توأم شده بود و باعث شده بود که من و سپیده کلافه بشویم و ناگهان صدای در مانند فرشته‌ی نجاتی ما را برای لحظه‌ای از بند سخنها بی انتهای حسین آزاد ساخت. وقتی حسین برای باز کردن در رفت من و سپیده به هم نگاه کردیم و نفسی از روی آسودگی کشیدیم و سعی کردیم که از نبود حسین برای لحظاتی تنفس استفاده کنیم. هنوز یک نفس آسوده‌ی ما به دو، تبدیل نشده بود که حسین سراسیمه به داخل دوید و در برابر چشمان متعجب ما گفت:

دائی...

سپیده و حسین هر دو با چشمان متعجب و نگران چشم به من دوخته بودند که من چه تصمیمی را می گیرم...
مرتیکه چی می خواد یادش رفته که بابا با چه آبرو ریزی بیرونش کرده؟ باز چی می خواد. خدای من باز نکنه اومده
پیشنهاد پول کنه اونوقت اگه من وسوسه شدم چی؟ ای خدا خودت کمک کن...

به تندى خودم را از جایی که آنجا که نشسته بود و برای دقایقی خشکم زده بود تکانی دادم و با گامهای لرزان به طرف
در رفتم و قبل از اینکه در را باز کنم با سر به حسین و سپیده اشاره کردم که همان جا بمانند. آب دهانم را به سختی فرو
دادم و نفس عمیقی کشیدم و در را به آهستگی گشودم. با اینکه رو به روی من دائی قرار داشت اما ابتدا چشمم به زندائی
که در پشت دائی و در فاصله ای دورتر ایستاده بود افتاد و بعد به دائی به رسم ادب با آنها احواپرسی کردم و به آنها
تعارف کردم که داخل شوند ولی آنها که گویا در برابر تعارف حسین هم همین پاسخ را دادند گفتند که عجله دارند و
باید بروند.

آثار اضطراب در سخنان دائی ام که تقریباً جواب تمام تعارف ها را او می داد آشکار بود. خیلی تمایل داشتم که بدانم که
چه اتفاقی افتاده که باعث شده بود دائی و زندائی به آن شکل آن موقع ظهر به خانه ما بیایند؛ برای همین سعی کردم که
از غلضت تعارف هایم کم کنم تا زودتر به جواب کنجکاوی ام برسم. وقتی که سکوت بین ما ایجاد شد و من خودم را
منتظر شنیدن اصل مطلب نشان دادم. دائی نگاه ملتسمانه ای به زندائی انداخت و گویا به این وسیله خواست که او مطلبی
را که قرار بود به من بگویند او بگوید. زندائی با خجالتی که به نظرم خیلی ساختگی آمد قدمی جلو گذاشت و به این
وسیله شانه به شانه دائی قرار گرفت. او نگاهی به دائی انداخت و آب دهانی قورت داد و بعد با نگاهی که سعی می کرد
معصوم باشد به من چشم دوخت و با لحن آرامی گفت:

سوگند جون حال مادر بزرگت خیلی بده. دکترا خیلی وقته که اونو جواب کردن اما... اما اون حتی ن... نمی تونه راحت
...

زندائی حرفش را نیمه رها کرد و سرش را پائین انداخت. در آن لحظه برای یک لحظه قلبم لرزید و دلم برایش سوخت
خواستم چیزی بگویم که زندائی دوباره سرش را بلند کرد و باچشمانی که به سرخی می زد و با اشک زیبا شده بودند ادامه
داد:

سوگند جون ما هم...

نگاه کوتاهی به دائی انداخت و دوباره چشمان سرخش را به من دوخت...

ماهم دل خوشی از مادر بزرگت نداریم یعنی، یعنی اونم در حق من که عروسشم خیلی بدی کرده شما که نبودید که
بینید که چه زخم های زبونی در طول این مدت به خاطر اینکه وضع مادر و پدرم به خوبی دائی ات نبود از همین
مادر بزرگت شنیدم. مادر خدایا مرزت یک بار از اون ناراحت شد و دیگه اونو ندید که بخواد عذاب بشه اما من چی

سوگند جون من که محکوم بودم هر روز اونو ببینم و هر روز زخم زبوناشو بشنوم؟

به جای اینکه جواب زندائی را بدهم به آهستگی به چهره ی دائی ام نگاه کردم تا عکس العمل او را ببینم و دیدم او به آرامی با سر سخنان خانمش را تأیید می کند. دلم خیلی برای زندائی می سوخت اما سعی کردم که خودم را بی تفاوت نشان دهم. زندائی در حالی که صدایش به خاطر گریه تغییر کرده بود ادامه داد:

اما سوگند جون با اینکه اینقدر این زن به من بد کرده اما بازم راضی نیستم که اونو توی این وضع ببینم. وقتی می بینم اون حتی نمی تونه راحت سرش رو بزاره و بمیره و راحت بشه یاد اشکهای مادرت روزی که برای آشتی در خانه مان آمده بود می افتم مطمئنم که آه اون مادر بزرگت به این وضع انداخته...

با شنیدن نام مادرم قلبم لرزید و اشک به دیدگانم دوید و یک لحظه چهره ی مهربانش را در خاطر آوردم. سعی کردم بغضم را فرو بدهم. چه جوری می تونم به راحتی اسم کسی رو بیارن که خودشون قاتلشن که خودشون ذره ذره آبش کردن خدایا حِکْمَتْ بنازم...

سرم را بلند کردم و به چهره ی زندائی و دائی که ملتسانه منتظر جواب من بودند چشم دوختم...

زندائی من دخترم؛ و حتماً میدونین که دختر هم که تا به چشم گریون ببینه اولین کاری که می کنه اینه که اونم گریه کنه حتی اگر اون فردی که پیش روش وایستاده از طرف قاتل مادرش آمده باشه؛ ما دخترا اینطوریم دیگه حالا این نقطه ضعف و یا قوت اما بالاخره ما این طوریم...

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را از چشمان غمگین دائی و زندائی به ماشین مدل بالای پشت سر آنان دوختم و ادامه دادم:

من هر وقت عکس مادر را توی قاب مشکی می بینم نفرین نمی کنم اما آه می کشم آه...

ناگهان صدایم لرزید و قطره ای اشک روی گونه ام غلطید زندائی ام به میان حرفم آمد و با لحن دلسوزانه ای که از آن متنفر بودم گفت:

سوگند جون بخشش از بزرگونه لذتی که توی بخشش هست توی...

به تندی میان حرف زندائی ام آمدم...

ما که حرفی نداریم ما که داریم زندگیمون می کنیم اما بازم این شماین که بعد از این همه سال علت سیاه روزتیتون رو ما می دونین حالا گیریم ما رضایت دادیم که اون همه ظلم و بی عدالتی رو که در حق مادرمون شد را بخشیدیم اما اگه مادرتون بازم راحت نشند چی اون وقت...

دائی ام در حالی که رگ غیرتش کمی ورم کرده بود گفت:

سوگند جون شما ببخشین بقیه اش دیگه با اوستا کریمه!

آب دهانم را قورت دادم و با تمسخر گفتم:

دقیقاً هم منظورم همین دای جان، گیریم ما از کارها و ظلمهایی که مادرتون در حق دخترش که از قضا مادر ما هم هست کرده بگذریم اون وقت اگه خدا نگذشت می خوانی چی کار کنی؟
وقتی سکوت آن دو را دیدم ادامه دادم:

و مطمئن باشین که نمی گذره...

زندائی ام اشاره هایی به دای ام می کرد که من از آنها سر در نمی آوردم و بعد از کمی چشم و ابرو که زندائی برای دای آورد گویا دای دو زاری اش افتاد که منظور زندائی چی بوده و رو به من کرد و گفت:

سوگند جون ما وقت زیادی نداریم. مادر یک سالی هست که از طرف دکترا جواب شده و به اون گفتن که باید آرزوی مرگش را بکنه چون هر چه زودتر بمیرد به نفع خودش است. اون داره ضجر گش می شه سوگند. این روزا حالش خیلی بده و یک چند ماهی می شه که تو بیمارستانه راستش رو بخوای همه ی ما می دونیم که توی یکی از همین روزا و شبا مادر بزرگت فوت می کنه و راحت می شه ، اما ما دلمون می خواد که آخرین آرزوشو که دیدن شما در حالی که ازش رضایت دارین رو بر آورده کنیم. من دیگه نمیدونم اگه امروز شما رو به دیدنش نبرم و حلالیت ازتون نطلبم چه جوابی به چشم های امیدوار مادر بدم. سوگند، فاطمه خیلی خانم بود اون از هیچ کس و هیچ چیز کینه به دل نمی گرفت. سوگند جون اگه فاطمه بود...

در حالی که از خشم می لرزیدم. نگاه تندى به دای کردم و با عصبانیت به میان حرفش دویدم:
اگه فاطمه بود اگه اون بود خودتون هم دارین می گین اگه... دای... اگه... می بینین می بینین که فاطمه نیست دای...
حس می کردم حالت طبیعی ام را از دست داده بودم و قادر به کنترل خشمم نبودم در حالی که صدایم را بالا می بردم که بی شباهت به فریاد نشده بود و با دست دو رو برم را نشان دای ام می دادم ادامه دادم...
فاطمه کو دای؟ فاطمه کو؟ مامانم کو...

سیل اشک به صورتم هجوم آورده بود و دایم با ناراحتی به من نگاه می کرد و زندائی خودش را به من نزدیک کرده بود و دستم را که به شدت پایین و بالا می شده گرفت...

در حالی که فریاد می زدم و گریه می کردم ادامه دادم:
دای ، ما ده ماهه که فاطمه نداریم ما ده ماهه که مادر نداریم ما ده ماهه که بدبختیم حالا اومدی می گی اگه فاطمه بود....
دستم را به شدت از دست زندائی بیرون کشیدم و به حسین و سپیده که از فریادهای من پشت سرم ایستاده بودند اشاره کردم که به داخل بروند اما حسین که گویی از فریادهای من زیادی غیرتی شده بود کمی خودش را نزدیک کرد و با عصبانیت پرسید:

سوگند چی شده؟

در حالی که سعی می کردم لحنم را آرام کنم با اشاره از او خواستم که با سپیده به داخل بروند بعد از رفتن آنها نفس

عمیقی کشیدم و قبل از اینکه آنها حرفی بزنند گفتم:

من بخشیدم ... من می بخشم...

دائی و زندائی ام مثل مرغی به هوا جستند اما من با دست مانع شدم که آنها بیش از این شادی کنن و ادامه دادم:

اما... اما پدرم نمی بخشه و ... و من ... و من و برادر و خواهرم عادت نداریم بدون رضایت اون کاری انجام بدیم یعنی

دوست نداریم که بدون رضایت او کاری کنیم، شرمنده...

حس کردم برای لحظه ای طعم شیرین انتقام را چشیدم اما این احساس شیرین خیلی برایم کم دوام بود زیرا وقتی که

دائی و زندائی ام را دیدم که با ناامیدی به سوی ماشین مدل بالایی که من حتی نامش را نمی شناختم و درست پشت

سرشان پارک کرده بودند رفتند برای لحظه ای از کرده ی خودم پشیمان شدم. زندائی ام قبل از اینکه سوار ماشین شود

به آرامی به طرفم برگشت و با صدای بلند گفت:

سوگند جون اگه مادرت دلش شکست دقیقاً تو هم همین کار را امروز در حق ما کردی، در حالی چند قدم به طرفم

نزدیک تر شده بود ادامه داد:

پس بچه ی من چی بگه که همین مادر بزرگ یک بار به جرم دزدی طلاهاش از اون شکایت کرده بود در حالی که اون

روز بچه ام مهمانی بوده اما حالا تمام خرج های بیمارستان مادر بزرگش را اون می ده. هیچ کس حاضر نیست برای بیماری

ناشناخته و طولانی مدت مادر بزرگت خرج کنه حتی حاضر نیستند که پول خودش رو صرف دوا و درمونش کنن اما این

پسر با اونهمه آزاری که مادر بزرگش در حقش کرده بود داره از جیب خوش خرج می کنه. بعد آه کوتاهی کشید و گفت:

خوب شد که من دختری مثل تو ندارم...

از این حرف زندائی به شدت ناراحت شدم. سرم را که در طول مدت صحبت زندائی ام به زیر انداخته بودم بالا آوردم اما

متوجه شدم که زندائی به سرعت سوار ماشین شد و ماشین با یک استارت قوی از جا کنده شد و به راه افتاد. و من راه

ماشین را با چشم پیمودم. احساس بدی داشتم تا آن لحظه هر کاری می کردم و هر اتفاقی که می افتد دلم به این خوش

بود که لااقل خدا هوایم را دارد چون همیشه سعی کرده بود که دل هیچ کدام از بنده هایش را نشکنم اما حالا چی ؟

همان طور به راه ماشینی که دقایقی پیش از انجا دور شده بود خیره بودم در افکار سردرگمی غوطه ور بودم...

ماشاءالله سوگند خانم ... آفرین ... من موندم تا با این همه مهر و عطوفتی که در حق بندگان خدا داری و با این همه قلب

نازکت چرا انسان شدی نکنه لیست فرشتگان آسمان پر شده خدا نا خواسته دیگه راضی شده دختر دل رحم و مهربانی

چون تو رو به اجبار بین انسانها بفرسته؟ احساس بدی داشتم برای لحظه ای از خودم و از اینکه این گونه رفتار کردم

متنفر شدم. باید چی کار می کردم که نکردم من ... من که دروغ نگفتم گفتم بابا راضی نیست. حالا واقعا راضی نیست یا

من به خاطر کینه ی شخصی خودم...

سرم گیج رفت به خودم آمد متوجه شدم هنوز جلوی در ایستاده بودم و در خیالاتم غرق شده بودم. به تندی به داخل خانه رفتم و در را بستم.

مهمانی آن شب با آبرومندی برگزار شد. جواد سرلک پسر خوبی به نظر می آمد گرچه از لحاظ ظاهری به قول سپیده مالی نبود، اما پسر نجیبی به نظر می رسید اگر مهیار نبود من به این راحتی نمی توانستم در مورد او اظهار نظر کنم و حتماً از خجالت آب می شدم. اما از آنجایی که من قضیه این خواستگاری را منتفی می دانستم در طول خواستگاری با چشمانم سر تا پای داماد و خانواده اش را خوردم و گویی به قول سپیده اینقدر ضایع بودم که یکی دو بار پدر و حسین با چشم غره ای از من خواستم که دست از چشم چرانی بردارم.

با رفتن مهمانان سپیده و حسین که از صبح به اندازه ی تمام استراحت هایی که در طول این مدت کرده بودند از آنها کار کشیده بودم با تن و بدنی خسته و بدون اینکه حتی کلامی به زبان بیاورند به اتاقهای خود رفتند. به تصور اینکه پدرم آن شب حرفهای زیادی برای گفتن به من داشته باشم بعد از جمع کردن وسایل مهمانی در حالی که سینی چایی که دو عدد استکان در داخل آن قرار داشت به سوی پدرم رفتم. پدرم رو به روی در نیمه باز هال نشسته بود و مشغول کشیدن سیگارش بود. به آرامی سینی چای را جلوی او گذاشتم اما با کمال تعجب متوجه شدم که او اینقدر در افکارش غرق است که حتی متوجه آمدن من نشد. خیلی دلم می خواست بدانم که در ذهن پدرم چه می گذرد اما احساسی به من می گفت که فکر پدرم به طریقی مربوط به من می شود.

در حالی که سعی می کردم صدایم را پائین بیاورم به آرامی پدرم را صدا کردم. پدرم تلنگری خورد و گویا از یک خواب عمیق برخاسته باشد به طرف من برگشت. به آرامی به سینی چای اشاره کردم. پدرم سرش را به نشانه ی تشکر تکان داد و پُک محکمی به سیگارش زد و دود غلیظی را از دهان بیرون آورد. من که از بوی سیگار متنفر بودم با دیدن سیگار در دستان پدرم گویا به یاد سیگاری افتادم که در اتاق حسین پیدا کرده بود و بعد کبریتی که از جیبش در آورده بود امیدوارم بودم که حرفهای آن روزم برای حسین مفید افتاده باشد...

چیه سوگند چیزی می خوای بررسی باز اطلاعات کم شده؟

با این سخن پدرم به خودم آمدم و لبخند کم رنگی زدم. در حالی که سعی می کردم جواری صحبت کنم که به نظر پدر در مورد خواستگاران آن شب ختم شود. دنبال لغت مناسبی در مسیر دلخواه بحث می گشتم که پدرم در شروع کردن صحبت از من پیشی گرفت و در حالی که استکان کمر باریک را که از چای داغ و خوشرنگش بخار بلند شده بود به دهان نزدیک می کرد و لبانش به واسطه ی قندی که در دهان داشت باد کرده بود با صدایی تغییر کرده گفت:

نظرت راجع به جواد چیه؟...

من که منتظر یک همچین صحبتی بودم در حالی که خودم را شرمگین نشان میدادم به آرامی سرم را به پائین انداختم و

آرام زمزمه کردم:

بابا راستش... راستش... زیاد ازش خوشم نیومد البته ببخشید ها ولی... ولی یه جورایی به دلم نچسبید می فهمید که... به آرامی سرم را بلند کردم تا عکس العمل پدر را ببینم. پدر در حالی جرعه ی دیگر را از چای نوشید و استکان خالی را با دقت روی نعلبکی قرار می داد رو به من کرد و با صدای دو رگه و مردانه ی همیشگی اش گفت:

واسه چی باباجون مگه بنده خدا کور بود یا گچل؟ پسر رئیس بخشمونه خودشم کارمند دولته دیگه بهونه ت سر چیه؟ حس می کردم که وقت زیادی برای تراشیدن بهانه ای قانع کننده برای پدر نداشتم...

بابا راستش من از این آقا بدم نیما، یعنی آقا سرلک به نظر پسر خوب و کاری آمد اما راستش دل من جای دیگه ای یعنی دل من راضی نمی شه به جز مهیار به کسی دیگه ای فکر کنم حتی اگه اون به من علاقه ای نداشته باشه اما من حاضر نیستم تا وقتی که مطمئن نشدم به کسی جواب بدم، حتی اگه این مدت تا آخر عمرم باشه می فهمین بابا؟

چی شد بابا جون؟ یادت رفت که ازت چی پرسیدم دخترم...

صدای پدرم مرا از افکارم جدا ساخت من در رؤیاهایم جواب قانع کننده ای به پدر داده بودم و در واقع در عالم خیال و توهمات تمام واقعیت را به او گفته بودم اما او در واقعیت از من دلیل می خواست. من مینی کردم و در حالی که سرم را به زیر انداخته بودم گفتم:

بابا چیز بود... چیز... قیافش... قیافش خیلی لوس بود دیگه...

مردۀ شورت ببرن با دلیل آوردن مزخرفت، بازم که گند زدی، آخه یکی نیست بگه بنده ی خدا تو که اینقدر خوب سخنرانی می کنی چرا توی مواقع حساس که قضیه مرگ و زندگیه دست و پاتو گم می کنی ای مزخرف...

به آرامی به چهره ی پدرم نگاه کردم. پدرم مات و مبهوت به من نگاه کرد و در حالی که لب پائینش می پرید و پلک زیرینش کوچک و بزرگ می شد؛ با صدای مهیبی شروع به قهقهه کرد اینقدر صدای خنده ی پدرم بلند بود که در ظرف چند ثانیه حسین و سپیده را مثل زنبورهایی که با حس کردن رایحه شیرینی دور هم جمع می شوند را دور پدر جمع کرد. سپیده و حسین بعد از اینکه یکی، دو بار دلیل خندیدن پدر را پرسیدند و پدر به علت خنده ی عمیقش یارای جوابگویی به آنها را نداشت آنها هم به همراه پدر شروع به خنده کردند. من هم نتوانستم جلوی خنده ای که از آن قهقهه ها به من سرایت کرده بود را بگیرم و نه بشدت آنها اما کمی با درجه ی خفیف تر؛ شروع به خنده کردم. بدون اینکه هر کدام از ما بدانیم علت خندیدن نفر دیگری چیست به خنده ای هم می خندیدیم.

بعد حسین و سپیده را با پدر تنها گذاشتم و به آشپزخانه رفتم تا یک غذا را به عنوان حضری سر هم بندی کنم. همان طور که خیارها را پوست می گرفتم به همه چیز فکر می کردم و فکرم مانند انسان سرگردانی که راهش را گم کرده بود به همه جا کشانده می شد. ولی وجه مشترک تمام افکارم این بود که بعد از اینکه به دو یا سه چیز فکر می کردم به مهیار فکر می کردم و باز به دو سه چیز دیگر فکر می کردم و باز به مهیار فکر می کردم. خیلی دلم می خواست که عکس

العمل او را وقتی که می فهمید برایم خواستگار آمده می دیدم و شاید این بهترین راه بود برای اینکه مطمئن شوم عشقم دو طرفه است اما من در خانواده ای بزرگ شده بودم که هیچ گاه این گونه خود را کوچک کردن برای گدایی آن هم از نوع گدایی محبت در تربیت خانوادگی ام جایی نداشت. در نتیجه خیلی زود از این فکر پشیمان شدم. بعد از اینکه سفره شام را جمع کردم و سپیده ظرفها را شست و به من شب بخیر گفت و حسین هم برای خواب به اتاق مشترکش رفت. من که حس می کردم تمایلی برای خوابیدن ندارم روی مبل جلوی تلویزیون نشستم و تلویزیون را روشن کردم و به کانالی بی اختیار خیره شدم و غرق در افکارم شدم که ناگهان صدای دو رگه و مردانه ی پدرم مرا به خود آورد:

نرفتی بخوابی سوگند...

روی مبل جا به جا شدم و پدرم با علامت دست از من خواست که سر جایم بنشینم...

نه گفتم یکم تلویزیون نگاه کنم...

پدرم در حالی که روی مبل کنار دستم می نشست گفت:

تو فکری...!

دوست نداشتم دستم پیش پدر رو شود. آب دهانم را به سختی فرو دادم و گفتم:

چیزی نیست...

پدرم لبخند معنی داری به من زد و همان طور که به تلویزیون که صدایش کم کرده بود نگاه می کرد با صدای پائینی

زمزمه کرد:

به نظر تو ارزشش رو داره؟

و نگاهش را از تلویزیون گرفت و چشم به من دوخت که به حالت سؤالی به او خیره شده بودم و دوباره نگاهش را از من

گرفت و به تلویزیون چشم دوخت...

توی محل کارش همه ازش راضی بودند پسر خوبی به نظر میاد ماشاءالله خوش تیپم که هست؛ از قضا مایه دارم که از کار

درآمده، به به دیگه چی از این بهتر دزد حاضر بُز هم حاضر...

اخمی از سر تعامل کردم و معنی سخنان پدرم را نمی فهمیدم. وقتی سکوت پدرم را دیدم که بی هیچ صحبتی به تلویزیون

خیره شده بود. کم کم داشتم کلافه می شدم دوست داشتم کنترلی داشتم تا پدرم را به وسیله آن روی دور تند می زدم تا

بفهمم که منظور پدر از این حرفها چیست؟

بعد از یک مکث طولانی پدرم با لبخند نگاهی به من کرد و گفت:

مهییار سعیدی رو می گم به نظر پسر خوبی می آد نه؟

حس کردم برای لحظه ای قلبم ایستاد و بعد به جبران ایستش پر شتابتر حرکت کرد. سرم را پائین انداختم و با قلبی

ملتهب از اینکه دستم پیش پدر رو شده بود سخت خجالت زده بودم...

صدای دو رگه پدرم دوباره به گوشم رسید:

سوگند مهیار پسر خوب و آقاییه؛ من آدم شناسم اون پسر پاکیه خیلی هم خیر خواهه. حرفهای اون شبم هم واسه این بود که این جوونک خیال خام بر نداره که تو بی کس و کاری و اون هر غلطی که دلش بخواد می تونه بکنه واسه اینکه دیگه روتون به هم باز شده بود دلم نخواست تو اونجا کار کنی. اما پسر آقا و با شرفیه... اما... اما... تنها عیبش اینه که... اینه که...

قلبم می لرزید و تمام هوش حواسم را در کلام پدر جمع کردم...

تنها عیبش اینه که اون زیادی خوبه یعنی... یعنی به خانواده ی ما نمی خوره...

حس کردم قلبم مانند ظرفی چینی و ظریف با ضربه ای شدید به زمین خود و ترک برداشت...

پدرم کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد و بعد به طرفم چرخید و با صدای آرامی گفت:

فکر نکن که من از عشق و عاشقی سرم در نیامد و فکر نکن که من همین طوری پیر و بی خاصیت از شکم مادرم به دنیا آمدم. نه سوگند خانم ما هم جوون بودیم ما هم جوونی کردیم. من فهمیدم که واسه چی از جواد سرلک خوش نیومد و می دونم که اگه صدتا دیگه مثل جواد بیان در خونه به بهانه های مختلف اونا رو رد می کنی چون دلت جای دیگه ای... از خجالت سرم را حتی لحظه ای به بالا نیاوردم. پدر ادامه داد:

الان که هنوز اون اقدامی نکرده تو اینجوری هلاکش شدی وای به حالی که اون بخواد پا پیش بزاره اصلاً از کجا معلوم که پا پیش بزاره...

از این حرف پدر خونم به جوش آمد اما به احترامش چیزی نگفتم و سرم را بالا نیاوردم. حس می کردم تمام صورتم را در کوره ای انداختند و حس می کردم که دیگر کنترل اشک هایم به دستم نیست فقط دلم به این خوش بود که سرم پائین بود و پدرم اشکهایم را نمی بیند. صدای پدرم که گویا سرنوشتم را بیان می کرد در گوشم طنین انداخت:

سوگند جان مادر خدا بیامرزت خیلی بهت اطمینان داشت همیشه می گفت که می دونم سوگند خوشبخت می شه چون عاقله چون جُربُزه داره، منم قبولت دارم و مثل مامانت روت حساب می کنم اما معتقدم که تو هم انسانی ممکنه خطابری و ممکنه اشتباه کنی...

پدر آب دهانی قورت داد و ادامه داد:

اینکه می گم مهیار نه؛ مصلحتت می خوام اما...

پدرم دستش را زیر چانه ام قرار داد و آن را بالا آورد...

اما وقتی این اشکا رو می بینم دیگه دلم باید از سنگ باشه...

نا خود آگاه سرم را با حرکت سریعی به پدرم نگاه کردم به طوری که اشکهایی که به پائین سرازیر بودند به یکباره روی

زمین پرتاب شدند. پدر از این حرکت ناگهانی من لبخندی زد و با همان صدای مردانه ی همیشگی اش ادامه داد:

باشه سوگند خانم قبول اما یه شرط داره...

با هیجان به چهره ی خندان پدرم چشم دوختم و گفتم:

چه شرطی؟

پدرم خودش را روی مبل جابه جا کرد و رویش را کاملاً به من کرد و سیگاری را از جیبش در آورد و روی لب گذاشت و

بعد از اینکه آن را با فندکش روشن کرد پُک محکمی به سیگارش زد و دود غلیظی را از دهانش رها کرد و با اشاره ی

چشم از من خواست که پنجره را باز کنم و من با دست و پایی لرزان پنجره را گشودم و با سرعت خارق العاده ای به نزد

پدرم برای شنیدن شرطش برگشتم. پدرم نگاهش را از سیگار گرفت و چشم به من دوخت:

سوگند جان من دوست ندارم دخترم با اینهمه کمال و با اینهمه شخصیت غرورش و شخصیتش و خدای ناکرده آبرو

خودش و خانوادش سر یه عشق کورکورانه تباه کنه. دخترم من عشقت درک کردم من فهمیدم که تو به اون پسر

علاقمند شدی اما این باعث نمی شه که من غرورت نادیده بگیرم...

نمی دانستم که منظور پدر از این سخنان چه بود و فقط من دلم می خواست پایان همه این مقدمه چینی ها را می

دانستم. همان طور که سر و پا گوش بودم با شوق به چشمان پدرم زل زده بودم...

سوگند جان شرط من اینکه زمانی به تو حق می دم و در واقع به عنوان یک پدر بهت اجازه می دم که خواستگاران

مناسبت را به هوای مهیار رد کنی که اون به صورت رسمی به خواستگاریت اومده باشه، و یه جورایی قضیه هم از نظر اون

مثله تو جدی شده باشه...

پدرم بازهم صحبتش را ادامه داد اما من دیگر چیزی نشنیدم و دوباره غرق در رؤیا شدم. بعد از چند لحظه که پدر حس

کرد که من احتیاج به فکر دارم با کمک دستانش به آرامی از روی مبل بلند شد و یا علی گفت و من را با افکارم رها

کرد. قبل از اینکه وارد اتاق شود. همان طور که پشت به من داشت به آرامی و با صدایی که به واسطه ی سیگار دورگه می

نمود زمزمه کرد:

دلم نمی خواد که دیگه بدون اطلاع من با هم ملاقات داشته باشین...

من همان طور که در رؤیاهایم غرق بودم به آرامی زمزمه کردم:

حتماً و ناگهان جرقه ای به ذهنم خورد و به یاد آمدن دایی افتادم و با صدای بی حالی به پدرم که هنوز در اتاقش را نبسته

بود گفتم:

دایی ظهر آمد با...

پدرم با گفتن یک "خودم می دونم" محکم مرا از ادامه حرفم منصرف ساخت. از حسین فهمیدم که گویا دایی بعد از

اینکه از خانه ی ما رفته بود به کارخانه ای که پدر آنجا کار می کرد رفته بود.

آن شب تا صبح در حالی که صدای نفس های عمیق خواهرم که حکایت از آسودگی او می داد به گوشم می رسید و در حالی که دست در زیر سرم گذاشته بودم ، نگاهم را از پنجره ی کوچک اتاقم به ماه درخشان نیمه شب دوخته بودم به حرفهای پدر فکر کردم.

نیمه های خرداد ماه شده بود. در طول یک ماهی که من به سر کار نمی رفتم فشار زیادی روی پدرم بود و این به وضوح مشخص بود . پدرم حتی از خرج سیگار و آت و اشغال های خودش هم برای صرفه جویی در مخارج خانه کم کرده بود و این را می شد به روشنی از عصبی بودن پدرم در این یک ماه اخیر فهمید . من تمام فشارهایی را که پدرم می کشید با تمام وجودم حس می کردم اما راهی جز نشستن در خانه و چشم دوختن به آینده نداشتم. در واقع همین چند ماه قبل بود که پدرم تدبیر تمام امور منزل و در واقع تمام خرج و دخل خانواده را به من سپرده بود . و حالا به یکباره تمام این حساب کتاب ها به دوش پدرم افتاده بود. در آن زمان پدرم حتی از مقدار کرایه ی ای که ما برای آن خانه می دادیم با خبر نبود اما حالا برای دادن همان کرایه سه شیفته کار می کرد و به قول پدرم کار حسین هم فقط به درد خرج کلاس و قر و فر خودش می شد. و من هم جرأت نداشتم نامی از کار کردن ببرم در واقع به اندازه ی کافی پرونده ام نزد پدرم سیاه بود. خرداد ماه بود و زمان امتحانات سپیده و او کمی از مراوده هایش را با فرانک را ؛ با تذکر من کم کرده بود . حسین هم به اصرار من کار نیمه وقتش را رها کرده بود تا یک ماهه باقی مانده را وقف کنکور کند. من اما یک دو سه هفته ای می شد که نه مهیار را دیده بودم و نه با او تلفنی صحبت کرده بودم در واقع این من بودم که این بار نمی خواستم به او تلفن کنم و دلیلش هم برایم قاطع بود و هر زمان که وسوسه می شدم و دلم هوائش را می کرد و به طرف تلفن می رفتم تا شماره اش را بگیرم تا صدای گرمش را بشنوم آن دلیل قاطع اجازه ی این کار را از من سلب می کرد. چه دلیلی قاطع تر از این که دیگر داشتم به شرط پدر ایمان می آوردم و واقعیت را می فهمیدم که شاید این عشق و علاقه ای که من را این گونه به چنگ انداخته بود و ذره ذره آبم می کرد چه بسا یک طرفه و یک سویه باشد و آن یک طرف هم کسی نبود جز افکار من که تمام خوش خدمتی ها و تمام محبت هایی را که مهیار به من و خانواده ام کرده بود را به حساب عشق و علاقه ای گذاشته بودم که نسبت به من دارد و شاید عاشقانه ترین جمله ای را که از او در طول این مدت شنیده بودم این بود که " من نمی دارم که کسی حقوتون رو پامال کنه..."

همان طور که در فکر بودم وقتی به یاد این جمله او افتادم و به این فکر کردم که چقدر ابلهانه این جمله ی خیلی معمولی را که شاید او به افراد دیگری چون من که نیازمند بودند گفته است ؛ به حساب عشق و علاقه گذاشتم پس زهر خندی زدم و به سرزنش خود مشغول شدم.

روی زمین و رو به روی تلویزیون چهار زانو نشسته و نگاه سرگردانم را به صفحه تلویزیون دوخته بودم در حالی که هوش و حواسم را در جایی دیگر مشغول بود.

از اون دلگیری یا از خودت یا شایدم از غرورت . مقصر خودتی شاید سادگی درونیت باشه که هیچ وقت اونو بروز ندادی

اما همین سادگی احمقانه ات باعث شد که دل و دینت را به محبت ها و خوش خدمتی و شاید خود شیرینی ها مردی بسپاری که حتی دلیل این کارها رو ندونی...

از جایم به شدت بلند شدم. گویا دلم نمی خواست حتی افکارم، حتی ذهنیاتم نسبت به مهیار به بیراهه برود. به طرف تلویزیون رفتم و به حالت عصبی دکمه اش را فشردم و آن را خاموش کردم. برای اینکه تنهایی را که با رفتن حسین به کلاس کنکور و سپیده به جلسه ی امتحان و پدر به سرکار ایجاد شده بود پُر کنم با سرعت از جایم حرکت کردم و بدون اینکه تصمیم خاصی در ذهن داشته باشم به سمت قفسه کتابم که در اتاق مشترکم با سپیده وجود داشت رفتم و چشمانم را در لابه لای کتابهای متنوع به گردش در آوردم و چشمم به دیوان فروغ فرخزاد که عاشق شعرهای عاشقانه اش بودم، افتاد و به تندی دست بردم و کتاب را از قفسه بیرون کشیدم. در فهرست شعرهای کتاب به دنبال شعری که قلبم آن را انتخاب کند گشتم تا اینکه چشمم به این اسم خورد "اعتراف" نمی دانستم چرا اما حس می کرد این شعری است که شاید در این سرگردانی و در این تشویش که کسی را ندارم که حرف دلم را با او بزنم کمی مرا آرام کند. شعر را با سوز و گداز خاص شروع کردم تا به این قسمت شعر رسیدم

شاید اینرا شنیده ای که زنان در دل "آری" و "نه" به لب دارند

ضعف خود را عیان نمیسازند

رازدارانی خموش و مکارند

گویا فروغ پیش رویم نشسته بودم و برای غم و محنتی که در دل من بود شعر مناسب حال من سروده بود وقتی به این قسمت رسیدم نتوانستم همان طور آرام اشک بریزم و به شعر خواندم ادامه دهم. کتاب را همان طور که باز بود به آغوش کشیدم و با صدای بلند گریستم. نمی دانم دقیقاً چه مدتی به همان صورت بودم اما وقتی به خود آمدم متوجه شدم که سپیده در تخت کناری با لباس های دبیرستانش خوابیده و من را که از خستگی و بی خوابی شب های گذشته به همان صورت روی تخت خوابم برده بود به گمان اینکه از خستگی خوابم برده است بیدار نکرده بود. به سرعت به ساعت شمابه ای روی میز عسلی کنار دستم نگاه کردم. ساعت یازده را نشان می داد. یعنی دقیقاً دو ساعت بود که من به همان حالت خوابیده بودم اما خوشحال بودم که هنوز تا آمدن پدرم از سر کار و آمدن حسین از کلاس کنکور چند ساعتی وقت داشتم.

کتاب شعری را که هنوز روی تختم بود برداشتم و در قفسه گذاشتم. دوباره مثل اینکه چیز تازه ای به ذهنم خطور کرده باشد به طرف سپیده برگشتم و متوجه شدم که او با همان لباسهای فرم دبیرستان به خواب رفته. خیلی تعجب کردم؛ نگاه نگرانم را به او که با شکم روی تخت خوابیده بود و پشت به من قرار داشت دوختم...
وا چرا سپیده لباسشو در نیآورده. اصلاً الان چه وقت خوابه اونکه اصلاً عادت نداشت گرسنه به خواب بره بعد از دادن یک امتحانه یک و نیم، دو ساعته حتماً گرسنه شده اما چی شده که با این سر و وضع خوابیده؟...

نخواستم او را بد خواب کنم با سرعت از اتاق خارج شدم و به طرف آشپزخانه رفتم تا به جبران غذاهای حاضری که این چند هفته به خورد خانواده ام داده بودم یک غذای مطلوب و باب میل برای آنها تهیه کنم. در این فکر بودم و با شتاب داخل آشپزخانه رفتم که ناگهان زنگ در مرا در جایم میخ کوب کرد ای خدا بازم دایه این دفعه دیگه چی می خواد من که اصلاً حوصله ی اعصاب خوردی ندارم...

صدای در محکم تر شد من اما که خودم را به پشت در رسانده بودم، از ترس اینکه دایه ام در پشت در منتظر گفتن حرفهای همیشگی اش باشد جرأت باز کردن در را نداشتم. صدای در هنوز به گوش می رسید و من با دلهره عجیبی پشت در ایستاده بودم تا اینکه نگاهم به اتاق خوابی که سپیده درون آن خواب بود افتاد و دلم نیامد سپیده که اینگونه غرق در خواب شده بود را با صدای خشن در از خواب بیدار شود. نگاهم را به دری که هنوز کسی در پشت آن منتظر مخاطبی بود دوختم...

نمی خواد که اعدامت کنه دختر می گی آقای من ... دایه من ... بابا جون؛ ما راضی نیستیم ... همین...
چشمانم را بستم و دلم را قرص کردم و خود را آماده رویا رویی با دایه کردم. دست بردم و چادرم را برداشتم و به سر کشیدم و در را گشودم. ناگهان تکان محکمی خوردم و به قدری این تکان من شدید بود که در ورودی به لرزه در آمد. نفسم به شماره افتاده بودم. و حس می کردم که قفسه سینه ام دیگر جایی برای قلبم ندارد لذا سعی می کند که هر چه زودتر آن را بیرون بیاورد. نفس کوتاهی کشیدم و به سختی و با کمک گرفتن از در سعی کردم که خودم را سر پا نگاه داشتم و بعد از یک مکث طولانی با صدایی که از ته چاه بیرون آمده بود سلامی کردم.

مهیار با لبخندی که برای من خاطرات زیادی را زنده می کرد طبق معمول با آرامش و در کمال خونسردی به این بی دست و پایی من چشم دوخته بود و لبخند می زد و بعد از اینکه من به او سلام کردم با همان لبخند جواب سلامم را داد. دلم می خواست برای یک لحظه هم شده زمان را متوقف می کردم و تمام باید و نباید های دنیا را به دور می ریختم و او را که حالا تنها قلبم را بلکه تمام وجودم را تسخیر کرده بود به آغوش می کشیدم. از این تفکر غیر منطقی و از این که این گونه فکر کرده بودم سرم را به زیر انداختم. صدای گرم مهیار من را به خود آورد:

خوبین سوگند خانم ؟

همانطوری که سرم پائین بود به آرامی زمزمه کردم:

ب...بله...م...مرسی...

سوگند خانم زودتر از اینا می خواستم پیام اما نشد یعنی یه سری اتفاقات افتاد...

سرم را بلند کردم و در حالی که از نگاه کردن به چشمان جذاب مهیار می گریختم گفتم:

خدای نکرده اتفاق بدی که پیش آمد نکرده؟...

از این که بالأخره توانسته بودم یک جمله را بدون من و من و کامل ادا کنم به خود می بالیدم...

مهیاری خودش را کمی جا به جا کرد و سرش را به زیر انداخت و با همان صدای مردانه و گرمش زمزمه کرد:
چی بگم سوگند خانم؟ بیماری یکی از نزدیکان از یک طرف چک و چک بازی هم از طرف دیگه چه میشه کرد...
بعد نگاهی به آسمان کرد و گفت:

بازم شکر...

چادرم را محکمتر گرفتم و نیم نگاهی به صورت خوش ترکیب او کردم و با صدای لرزانی گفتم:

ان شاءالله که خدا شفاشون بده و هر چه سریعتر خوب و سلامت بشن...

مهیاری لبخند جذابی زد و در حالی که به شدت لبخندش می افزود گفت:

مرسی... خوب مئه اینکه تمام حرفای ما مربوط به مشغله های من شد...

سرم را به زیر انداختم و نفس را در سینه ام حبس کردم و سعی کردم تمام هوش و حواسم را به گوشه هایم بدهم. وقتی صدائی از او نیامد نیم نگاهی به او انداختم. مهیاری کمی این پا و اون پا کرد و کتش را مرتب کرد و نگاهش را از کتش به چشمانم دوخت. دوست نداشتم چشم از چشمان کسی بردارم که سلطان وجودم شده بود اما گویا گریختن چشم من از نگاههای جذاب او یک امر طبیعی و بدون اختیار برایم شده بود.

دقایقی بین ما به سکوت گذشت. با وجودی که سرم را به زیر انداخته بودم؛ سنگینی نگاه مهیاری را به راحتی حس می کردم....

ناگهان برای شکستن این سکوت فکری به خاطرم رسید. سرم را به آرامی بالا آوردم و نیم نگاهی به او کردم و در حالی که سعی می کردم روی احساسم به طور کامل کنترل داشته باشم گفتم:

راستی آقای سعیدی از شرکت چه... چه خبرا؟

او.. اوضاع رو به راهه؟ بچه ها خوبن؟

مهیاری لبخند شیرینی زد و نگاهی به من انداخت و سریع چشمانش را به زیر دوخت.

حالا راحتتر می توانستم به سیرت و صورت زیبای او که خیلی خوب با هم ترکیب شده بود نگاه کنم. ناگهان به خود آمدم و متوجه شدم که مهیاری با تعجب به من که به حالت رؤیایی به او خیره شده بودم نگاه می کند. تکان شدیدی خوردم و دوباره سرم را به زیر انداختم. متوجه شدم در همان مدتی که من خیره او شده بودم و مهیاری سرش را به زیر انداخته بود او جواب سؤال من را داده بود که من اینقدر غرق او شده بودم که متوجه پاسخ او نشده بودم و مهیاری هم که دیده بود صدایی از من در نیامد سرش را بالا آورده بود که بفهمه مُرده ام یا زنده ام. مهیاری در حالی که با همان قاطعیت و صلابت همیشگی صحبت می کرد آب دهانی فرو داد و نیم نگاهی به من انداخت و به آرامی زمزمه کرد:

می خواستم بدونم شریف همکارم امانتی را به دستتون رسوند؟

قلبم فرو ریخت نیم نگاهی به او کردم و درحالی که سرم را به سرعت به زیر انداختم گفتم:

کدوم امانتی ؟

مهیار با دلخوری سرش را به یک طرف کج کرد و با ناراحتی زمزمه کرد:

بهش گفتم در اسرع وقت ها...

بعد در حالی که متوجه چشمان متعجب من شد خنده ای کرد و گفت:

راستش یک وام بود که گفتم به عنوان جایزه ی خوش حسابی اون دو وام قبلی بهتون بدم...

گویا با این حرف مهیار آب سردی را بر سرم ریختند...

تحویل بگیر سوگند خانم... دِ تحویل بگیر دیگه تشریف آوردن که از رسیدن وام به دستتون خبر بگیرن...

به تندى سرم را بلند کردم و با قاطعیتی که در هنگام عصبانیت به سراغم می آمد، به او نگاه کردم و گفتم:

دستتون درد نکنه اما پدرم از وام های قبلی که من از شما گرفتم هم خبر نداره و محال این وام رو قبول کنه تازه قست

های اون وام های قبلی هم که مونده و من هنوز...

مهیار به میان حرفم آمد و به حالتی که معلوم می شد از صحبت هایم دلخور است گفت:

سوگند خانم قست های اون وامها تون رو از حقوق باقی مانده تون کم کردم. بعد در حالی که چشمش را به زمین می

دوخت به آرامی گفت:

در مورد این وام هم هر جور خودتون صلاح می دونین...

از رفتاری که با او کرده بودم به شدت پشیمان شدم خواستم حرفی بزنم که مهیار به آرامی برگشت و پشتش را به من

کرد و گفت:

خوب... سوگند خانم بهتره من زیاد مزاحمتون نشم می دونم که پدرتون از دیدن من جلوی در خونتون دل خوشی

ندارن. ولی غرض دیدن شما و جویا شدن احوالتون بود که الحمدلله هر دوتاش انجام شد...

دلم لرزید گویا او فهمیده بود که من از چی ناراحت بودم. هیچ دلم نمی خواست او با ناراحتی از در خانه مان برود ولی

جرات بالا آوردن سرم را نداشتم چون می ترسیدم اشکهایی که در گوشه ی چشمم پنهان شده بودند به یکباره بی

آبرویی کنند و به بیرون سرازیر شوند...

دوستت دارم مهیار. دوستت دارم. اینو بدون که خیلی آقایی، خیلی، بدون تو اولین و آخرین عشق من می مونی؛ بدون...

صدای گرم مهیار در حالی که هنوز پشت به من بود، بار دیگر من را متوجه اوضاع کرد...

سوگند خانم جاتون توی شرکت خیلی خیلی خالیه. ب.. بچه ها همگی سراغتون رو می گیرن.

مهیار صورتش را کمی برگرداند و درحالی که نیم رخش به سختی دیده می شد با لحن غم باری گفت:

سوگند خانم ای کاش دنیا اون طوری که ما می خواستیم پیش می رفت نه...

همان طوری که سرم پائین بود تنها کاری که تونستم بکنم این بود که سرم را به نشانه ی تأیید پایین آوردم...

خوب اگه اجازه بدین ...

متوجه شدم که مهیار می خواهد خداحافظی کند. سرم را برای لحظه ای بالا آوردم و نیم نگاهی به نیم رخ چشمان براقش انداخت. مهیار برای لحظه ای برگشت و نگاهم کرد و بعد به آرامی از پله ها پایین رفت و با گامهایی شمرده به سمت ماشینش حرکت کرد و با همان صدای گرمی که کمی آن را بلندتر کرده بود گفت:

به پدرتون سلام برسونین... متشکرم... خدا نگهدار... خداحافظ...

به سوار شدن مهیار به ماشین گران قیمتش چشم دوختم و حس کردم که مهیار حرفهای ناگفته اش را ناگفته گذاشته بود.

همان طور جلوی در خشکم زده بود که ناگهان هیبت صفدری صاحبخانه مان را روبرویم دیدم. گویا دست خشنی مرا از رویای شیرینی بیدار کرده باشد به خود آمدم. سعی کردم خودم را محکم کنم با قاطعیت به او سلامی کردم. صفدری به جای جوابگویی به سؤال من سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد و گفت:

چه سلامی چه علیکی خانم محترم...

و بعد کاغذهایی را جلوی چشمان متعجب من گرفت...

خانم صفا این پدر محترمتون از وقتی که گفتن من خودم طرف حساب کرایه های هر ماهه هستم یک کرایه درست و به موقع رو هم دست ما ندادن همش وعده همش وعید...

دوست نداشتم کسی در مورد پدرم اینطوری صحبت کند. در حالی که از عصبانیت چهره ام قرمز شده بود. با اخمی در هم کشیده به صورتش نگاه کردم و گفتم:

آقای صفدری خواهشاً دور بی خود برنذارین هنوز دو ماه هم نمی شه که پدرم خرج خونه رو دست گرفتن...

صفدری به میان حرفم پرید و در حالی که صدایش را بلند کرده بود گفت:

من این حرفا حالیم نیست دختر جون بابات واسه کرایه هاش چک کشیده فعلاً هم که یک کرایه ش عقب مونده و از قرار معلوم کرایه ماه جدیدم قرار نیست به دستم برسه. حساب بانکی بابا جونتم که مثل اعصاب ما پاک پاچه...

به تندی به میان حرفش پریدم و در حالی که چادرم را زیر بغلم می دادم گفتم:

شما یه مهلت به ما...

صفدری هیکل گردش را تکانی داد و دستان کوتاه و چاقش را به علامت منفی در هوا تکان داد و با صدای خشنی گفت:

مهلت بی مهلت بسه دیگه خانم صفا اصلاً مته اینکه خوبی کردن به ما نیامده؛ گفتیم اینا مادر ندارن، بی کسن، بهشون سخت نگیریم اما یکی نیست که دلش به حال ما بسوزه...

برای لحظه ای حس کردم که با کلمات صفدری غرور و شخصیتم در حال خرد شدن است. با نفرت به صفدری که کلمات را سنجیده و نسنجیده نُشخوار می کرد نگاه کردم. او کلمات را مانند اشیاء بی ارزشی از دهانش بیرون می انداخت و

مجال پاسخ دادن به من نمی داد برای لحظه ای نفسم را در سینه حبس کردم و با صدایی که به فریاد بی شباهت نبود گفتم:

آقای صفدری پول شما تا فردا آماده اس...

صفدری برای لحظه ای سکوت کرد و بعد در حالی که برق شادی به وضوح در چشمان ریزش مشخص بود با لحنی که با چند دقیقه قبل بسیار فرق داشت و در حالی که لبخند کریه‌ی می زد گفت:

باز نه که بشه حاجی حاجی مگه ها خانم صفا، سر قولتون هستین که، من رو قولتون حساب می کنم اما به شرطی که شما هم...

بدون اینکه منتظر بقیه حرفش شوم به سرعت داخل خانه شدم و در را پشت سرم بستم. به در تکیه کردم. لحظاتی و یا دقایقی و شاید هم ساعاتی به همان شکل بودند و وقتی بعد از چند لحظه چشمانم را گشودم سپیده را با چشمانی قرمز و متورم روبروی خودم دیدم. به سرعت چادرم را از سر در آوردم و گوشه ای پرت کردم و از جلوی چشمان حیرت زده و متعجب سپیده رد شدم و به اتاقم رفتم و یکر است جلوی آینه اتاق ایستادم و موهای مشکی ام را به پشت گوش دادم و به گوشواره هایی که یادگاری مادرم بود خیره شدم. نگاهی به قاب عکس مادرم انداختم. برای لحظه ای چشمانم را بستم اما ناگهان چشمانم را گشودم و دست بردم و به سرعت گوشواره ها را از گوشهایم جدا ساختم. به گوشواره های طلائی توپی شکل که در مُشت عرق کرده ام فشرده می شد نگاه کردم و ناگهان خاطره قبولی ام در دانشگاه زنده شد و به آن زمان برگشتم.

مادرم بوسه ای به پیشانی ام کرد و با ذوق گوشواره ها را به گوشم آویزان کرد:

مامان جون مبارکه قربونت برم. بازم تو سوگند جون، بازم تو سرافرازمون کردی. اینم کادوی قبولیته یعنی همون گوشواره هایی که همیشه از پشت ویتترین نگاشون می کردی...

گرمی اشک مرا از خاطرات قدیم بیرون آورد به سرعت گوشواره ها را در جعبه اش گذاشتم و لباس بیرون را به تن کردم داخل هال شدم. با کمال تعجب دیدم که سپیده مانند مجسمه ای در همان جا ایستاده بود و اصلاً گویا وجود خارجی نداشت. با این که عجله داشتم برای لحظه ای روبروی او ایستادم ولی او اینقدر غرق در تفکر بود که حتی متوجه من نشد. خیلی دلم می خواست بدانم که در فکر او چه می گذرد اما مجال صحبت با او را نداشتم. بنابراین به سرعت و بدون هیچ حرفی چادر پرت شده ام را از گوشه ای اتاق برداشتم و به سر کشیدم و از در خارج شدم.

به خانه که برگشتم، نگاهی به پولهای درون کیفم کردم، خیلی مضحک بود من یک جفت گوشواره ای را که برایم قابل تعویض با دنیا نبود را داده بودم اما فقط نیمی از کرایه ی یک ماه را تأمین کرده بود... پولها را به گوشه ای پرت کردم و خودم را به تلفن رساندم. حتماً بابا تا الان یه فکری رو برای کرایه عقب مونده برداشته دیگه. اقلأً می تونه نصف کرایه رو بده دیگه... با این افکار گوشی تلفن در دستم بود، سومین زنگ هم خورد.

در دلم خدا خدا می کردم که پدرم سرش شلوغ نباشه و بار سنگین برای کارخانه نیامده باشه. صدای برداشتن گوشی خوشحالم کرد...

بفرمائید...

آب دهانی قورت دادم و با صدائی گرفته گفتم:

سلام آقا ببخشید با آقای صفا کار داشتم تو قسمت بار هستن...

برای لحظه ای صدای مرد قطع شد...

الو... بله... بله ببخشین خانم شما چه نسبتی با آقای صفا دارین؟...

دلم لرزید معنی سؤال بی ربط مرد را نمی دانستم...

من دخترشون هستم می شه گوشی رو بدین بهشون...

صدای مرد بار دیگر قطع شد. این بار اولی نبود که من به محل کار پدرم زنگ می زدم اما این اولین باری بود که اینگونه پاسخ گویی می کردند. صدای مرد به گوشم رسید که با لحن متأثری می گفت:

خانم متاسفانه... متاسفانه پدرتون موقع تخلیه بار کمرشون گرفت و کارگرا بردنشون بیمارستان اما جای نگرانی نیست خانم...

بقیه صحبت مرد برایم نامفهوم آمد فقط با صدایی که از ته چاه در آمده گفتم...

کدوم بیمارستان؟... بیمارستان 220 تخته خوابی...

به سرعت از جایم برخاستم که ناگهان حسین را مقابلم دیدم. گویا اینقدر هنگام صحبت با تلفن از خود بی خود شده بودم که متوجه حضور حسین نشده بودم. حسین با چهره ای متعجب رو به روی من ایستاده بود. به آرامی جواب سلامش را دادم و در حالی که سعی می کردم خودم را عادی نشان دهم خواستم از مقابل او رد شوم که حسین با یک حرکت محکم دستم را گرفت:

چیه شال و کلاه کردی؟...

همان طور که دستان یخ زده ام در دستان گرم و مردانه ی حسین قرار داشت از نگاه کردن به چشمان برادرم فرار می کردم.

خدای من دیگه به این چی بگم. اون همین جوریشم از گیر درس خوندن فرار می کنه چه برسه به این که یه بهانه هم دستش بیاد. تازه هیچ دلم نمی خواد اون توی این موقعیت به هیچ چیز جز کنکور فکر کنه..

دستم هنوز در دستان مردانه و گرم حسین بود اما از ترس اینکه مبادا چشمانم که از محنت عمیقی که در قلبم بود، به سرخی می زد، مرا لو دهد؛ رویم را به سوییш نگرداندم. حسین با یک چرخش و در حالی که دستم را از یک دستش به دست دیگرش سپرد روبرویم آمد و با نوک انگشتان دستش سرم را بالا آورد. و با چشمان نافذش در چشمانم خیره

شد، و با صدایی که حس می کردم هیچ گاه اینقدر مردانه به نظرم نرسیده بود زمزمه کرد:

سوگند کی بیمارستانه؟

این پا و اون پای کردم و درحالی که سعی می کردم به چشمانش نگاه نکنم، با صدای آرامی گفتم:

چ... چیز مهمی ن... نیست. ب... بابا...

هنوز بقیه صحبت در در دهانم باقی مانده بود که حسین دو بازویم را گرفت و تکان خفیفی به من داد و با صدای بلندی گفت:

بابا چی سوگند؟ بابا چی شده سوگند؟ چه اتفاقی برای بابا افتاده سوگند؟...

حسین بدون اینکه به من مجال پاسخگویی بدهد مرا تکان می داد و پشت سر هم از من سؤال می کرد...

برای لحظه ای با یک تکان محکم دو دستم را از دستان قوی حسین رها کردم و با صدای بلندی فریاد زدم:

بس کن دیگه از کی تا حالا بابا شناس شدی؟

برای لحظه ی حس کردم که نفهمیدم که چه از دهانم بیرون آمد و از حرفی که زده بودم پشیمان شدم. با خجالت به چشمان برادرم نگریستم و دیدم که آن چشمان پر از هیجان و اضطراب به چشمانی بی هیجان که گویا زندگی در آن دمیده نشده تبدیل شده بود. با خجالت زمزمه کردم:

ببخشین حسین...

بابا سرکار کمرش گرفته کارگرا بردنش بیمارستان 220 تخته خوابی، نخواستم بهت بگم که از درِست نمونی...

حسین خودش را از روبه رویم عقب کشید و در حالی که آثار ناراحتی در چهره اش هویدا بود بدون اینکه به من نگاه کند با لحن آرامی گفت:

خوب پس معطل چی هستی. حسین این را گفت و به سمت در خروجی حرکت کرد. من که هنوز از حرفی که به برادرم زده بودم و او را از خود رنجانده بود احساس پشیمانی می کردم به دنبالش روان شدم. قبل از اینکه از در خارج شوم ناگهان خطاب به حسین گفتم:

راستی حسین، سپیده کجاست؟

همان طور که پشت به من و رو به در قرار داشت زمزمه کرد:

موقعی که داشتم میادم خونه دیدم داشت می رفت...

کجا؟...

حسین نیم نگاه معنا داری به من کرد و با لحن خاصی گفت:

نمی دونم، حتماً رفته خونه ی اون دختره دوستش دیگه...

حسین این را گفت و از خانه خارج شد به حسین حق می دادم که این گونه با من صحبت کند همین چند دقیقه پیش من

ادعای شناختن اعضای خانواده ام را داشتم و او را به این خاطر سرکوفت زده بودم و حالا نمی دانستم که خواهرم این موقع ظهر و بعد از دادن امتحانش چرا باید به خانه ی دوستش رفته باشد. در راه حسین حتی کلامی با من صحبت نکرد فقط هنگام پرسیدن کرایه از راننده به آرامی مقدار کرایه را از راننده پرسید و بدون اینکه لحظه ای به من نگاه کند دست در جیبش کرد و کرایه را حساب کرد. غم بیمار شدن و بستری شدن پدرم یک طرف، حالا غم ناراحت کردن برادرم هم به آن اضافه شده بود. از خودم متنفر شده بودم من سعی و تلاش می کردم که خواهر و برادرم در رفاه باشند و لحظه ای احساس ناراحتی و یأس نکنند اما حالا خودم مسبب ناراحتی برادرم شده بودم.

حسین با شتاب از پله های بیمارستان بالا می رفت و من به دنبالش می دویدم تا از او عقب نمانم.. واقعاً که سوگند بازم که شاهکار کردی دختر من موندم این ذهن خلأقتو که راه به راه آدم رو ضایع می کنه از کجا آوردی. دختر مگه تو نمی دونستی حسین بعد از فوت مامان چقدر حساس شده تو باید به اون کمک کنی که اعصابش برای دادن کنکور آماده بشه نه اینکه تو هم بشی آینه دِق اون. واقعاً که... سوگند چرا وایستادی؟...

صدای حسین مرا از دنیای افکارم بیرون آورد و متوجه شدم که در میان پله ها ایستاده بودم و غرق در افکار شده بودم. اما از اینکه بلاخره بعد از یک ساعت برادرم با من صحبت کرده بود، خوشحال شدم و به سرعت به دنبال حسین ازی پله ها بالا رفتم. وارد بخش اورژانس شدیم و به کمک پرستار اتاقی را که پدرم در آنجا بستری بود پیدا کردیم. وقتی به پشت در اتاق رسیدیم با علامت پرستار متوجه شدیم که به پدر مُسکَن تزریق شده و خواب است. اتاق پر از مریض بود که همگی در وضعیت اورژانسی به سر می بردند و ازدرد رنج می بردند. تمام اتاق بوی الکل گرفته بود برای لحظه ای احساس کردم که حالت تهوع پیدا کردم؛ اما با دیدن چهره ی پدرم کمی حالم بهتر می شد. دردستان پدر سُرْم قرار داده بودند و ناحیه ی کمر پدرم را هم بانداژ پیچیده بودند. حسین با گامهائی آهسته کنار پدرم قرار گرفت و دست پدر را گرفت و به آرامی بوسید و من که خودم را بالای سر پدرم رسانده بودم دستی به سر پدرم کشیدم و به آرامی در گوشش زمزمه کردم:

اینقدر به این دَر و اون دَر زدم، اینقدر تلاش کردم، اینقدر کار کردم، اینقدر شما رو ناراحت کردم چون... چون هیچ وقت دوست نداشتم شما رو اینجا ببینم... هیچ وقت...

بغض مانند عقربی در گلویم چنگ انداخت. نگاهم را از چشمان بسته پدر گرفتم و به حسین که در طرف دیگر تخت در حالی که دست پدرم در دستانش و رو به روی من قرار داشت انداختم. برای اینکه حسین از دیدن اشک هایم ناراحت نشود به تندی بغضم را فرو دادم و همان طور که رویم را از حسین می دزدیدم به آرامی گفتم:

من میرم با دکتر بابا صحبت کنم...

دروازه خانه حرفهای دکتر در گوشم تکرار می شد:

بابات دیسک کمر داشته اصلاً اون نباید سنگینی رو بلند می کرده حالا چون از این پرهیزهای لازمه رو انجام نداده دیسکش عود کرده و متأسفانه باید بگم که اون دیگه هیچ وقت نمی تونه بیشتر از یک کیلو رو بلند کنه و این دیگه دل بخواهی نیست دیگه نمی تونه همچین کاری را انجام بده. حتی تا یه مدتم برای راه رفتن عادی هم باید کمکش کنین تا اینکه کمی بهتر بشه و خودش بدون کمک گرفتن بتونه راه بره. دیگه بستگی به خودشو خانوادش داره که چقدر برای خوب شدن پدرتون همکاری کنن...

در ماشین نشسته بودم و حسین که در کنارم نشسته بود بیش از هر وقت دیگر مردانه به نظر می رسید. اشک در چشمانم پر شد زیر چشمی به حسین نگاه کردم گویا او هم در فکر بود...

پدرت دیگه نباید کار فیزیکی انجام بده از این بابت که پدرت گوش به حرفت نکنه بخواد سر خود از این کارا بکنه هم خیالت راحت باشه چون پدرت اگر هم بخواد که کار فیزیکی انجام بده دیگه جسمش بهش همچین اجازه ی رو نمی ده. عزیزم بابات از حالا به بعد تنها کاری رو که باید بکنه اینه... استراحت... استراحت...

به نزدیک خانه که رسیدم از حسین خواستم تا به خانه برود و من هم راهی شرکت سعیدی شدم. همان طور که با گامهائی مردد از کوچه های پر از سر و صدا که به واسطه آفتاب سایه روشن شده بودند رد می شدم. به کاری که قرار بود انجام بدهم فکر کردم. نگاهم به آن سوی پیاده رو و به کودکی با لباسی مندرس اما با لبانی خندان که به دنبال طفل کوچک تر از خودش می دوید دوختم.

آخه دختر خوب می خوای چی بهش بگی با چه رویی دوباره می خوای بری اونجا؟ آخه عزیز من با اون رفتاری که پدر محترمتون با مهیار داشت دیگه با کدوم رو می خوای بری اونجا...

نگاهم را از آن کودک که بالأخره موفق شده بود طفل را بگیرد و با دهانی باز و لبانی خندان برسر و صورتش می کوفت گرفتم و به راه تاریک و روشن رو به رویم نگریستم. برای لحظه ای در میان راه ایستادم. و چشمان مستأصلم را بستم و آه کوتاهی کشیدم و دوباره چشم به راه دوختم. درمیخه ام هیچ فکر دیگری جز کمک گرفتن از سعیدی نمی گنجید... می رم اونجا دیگه هر چی بادابادا... تازه طلامو فروختم برای کرایه ی صفدری که اونم نصف کرایش، که صرف مخارج بیمارستان شد اونم نصف مخارج بیمارستان...

هنوز در میان پیاده روئی که حال زمین بازی بچه های کوچک شده بود ایستاده بودم و برای لحظه ای احساس کردم که سرم در حال انفجار است. سرم به شدت گیج رفت. چشمانم را به سختی به اطراف گرداندم و دور برم را نگاه کردم ناگهان چشمم به ساعت بزرگ شهر که در میدان اصلی و در نزدیکی جائی که من ایستاده بودم قرار داشت افتاد. ساعت چهار بعدازظهر را نشان می داد و من تا آن موقع هیچ چیز نخورده بودم و علت سرگیجه ام هم همین بود. دستم را در جیب ماتنوام کردم و دیدم که پول کافی برای یک ناهار مفصل ندارم نگاهی به دور و برم انداختم و چشمم به یک نانوائی سنگکی افتاد.

نمی دانم تأثیر نان گرم و تازه بود یا تأثیر سیری شکم که کمی حالم جا آمده بود. همان طور که به نان گاز می زدم حرفهایی را که قرار بود تحویل مهیار بدهم را سرهم می کردم ناگهان به خودم آمدم و متوجه شدم که هر کس که از کنار من رد می شود نگاه معنا دار و عاقل و اندر سلفیهی به من می اندازد. همان طور که سریع راه می رفتم نگاهی به سر و وضعم انداختم و نگاهی به سر و وضع رهگذران. درست است که سرو وضعم با بعضی از آنها اختلاف فاحشی داشت؛ اما لباسهای من از بعضی از آنها بدتر که نبود هیچ به قول مادرم خیلی هم اعیونی تر هم بود. دوباره گازی به نان زدم و نگاهی به اطرافم انداختم تا شاید از زاویه ی نگاه آنها متوجه شوم که مقصود آنها از نگاههای خیره چیست که ناگهان نان در دهانم خشکید. زن میانسالی که دست دختر کوچکش را گرفته بود با حسرت جان کاهی به نان من نگاه می کرد که دل سنگ هم برایش آب می شد. جلوی این مادر و دختر ایستادم و از انتهای نان تکه ای کندم و در دستان دخترک قرار دادم. لبخند دخترک به قدری شیرین بود که حاضر بودم برای اینکه او دوباره بخندد ده نان دیگه هم برایش بخرم. رو به روی شرکت مهیار رسیده بودم و به رفت و آمد افرادی که بر عکس من؛ که روبه روی آن در خشکم زده بود؛ به این سو و آن سو می رفتند چشم دوخته بودم و حرفهایی را که قرار بود تحویل مهیار بدهم زمزمه می کردم. به سستی از پله های شرکت بالا رفتم و به سلام و احوالپرسی های همکاران قدیم به گرمی پاسخ می دادم. به اتاق منشی که رسیدم بعد از سلام و احوالپرسی از او سراغ مهیار را از او گرفتم. منشی شرکت که نامش گرمی بود با لحنی که مخصوص منشیان بود گفت:

سوگند جون امروز از ظهر که از شرکت بیرون رفتن برنگشتن هیچ خبری هم ازشون ندارم موبایلشونم خاموشه. احساس کردم که دنیا در سرم خراب شد... تکان خفیفی خوردم و دستم را به گوشه ی میز گرمی گرفتم. خدایا تهدید صفدری جدی بود و اگه من تا فردا به قولم عمل نکنم حتماً تمام وسایلمون وسط کوچه میندازه... به منشی که با صدای آهسته ای مشغول صحبت با تلفن بود نگاه کردم و به آرامی زمزمه کردم:

خانم گرمی شما هیچ شماره ی دیگه ای از ایشون ندارین؟...

گرمی به آرامی گفت "گوشی" و در حالی دستش را روی دهنه ی گوشی تلفن گذاشته بود به آرامی گفت:

سوگند جون اون جز شماره موبایلش هیچ شماره ی دیگه ای به شرکت نداده...

بعد در حالی که موزیانه به این طرف و آن طرف نگاه می کرد و هنوز دستش در روی دهانه ی گوشی بود گفت:

بچه ها می گن اون دوست نداره کسی از زندگی خصوصیش سر در بیاره. می گن وضعش تویه...

بعد در حالی که سرش را به من نزدیک تر کرده بود گفت:

شایدیم از ترس دولت داره به مردم کمک می کنه و واسه همین آدرسش رو به کسی نمی ده...

گرمی مثل اینکه چیزی به خاطرش آمده باشد ناگهان به سرعت دستش را از روی گوشی برداشت و با صدای بلندتر از قبل گفت:

الو...الو...

من اما با این حرفهای گرمی غرق در افکارم شده بودم...و به آرامی برگشتم و خودم را روی مبل روبه وری میز گرمی ولو کردم.

راست می گه ها تو، تو این چند ماهی که اونو می شناسی هیچ شنیدی که اون از خانوادش حرفی بزنه. فقط یکی دو بار اسم یکی از فامیلهایش آورده که اصلاً معلوم نیست این پدرشه، مادرشه شایدم زنشه. ناگهان حس کردم که قلبم ایست کرد.

...نکنه اون زن و بچه داره...

هنوز صدای صحبت گرمی با تلفن می آمد که به آرامی خودم را روی مبل جا به جا کردم و نفسی راست کردم... دلم نمی خواست به چیزی که به آن مطمئن نبودم شاید دلم نمی خواست به چیزی که دوست نداشتم فکر کنم. سعی کردم اهمیتی به حرفهای گرمی ندهم اما ناخود آگاه افکار منفی به ذهنم هجوم می آورد... اگه حرفاش درست باشه اصلاً از کجا معلوم که پسر خوبی باشه شاید از اون آدمایی باشه که قبلاً هر کاری دلشون خواستن کردن بعد حالا واسه توبه جلوی چشم مردم داره اینطوری خمس و زکات پولاشو می ده... ناگهان با صدای بلند احوالپرسی گرمی از این افکار بیرون آمدم. گرمی با دست اشاره ای به من کرد و با لبخند گفت: سوگند جون خیلی وقته که منتظر تونن...

به تندی از جایم بلند شدم گویا با دیدن مهیار تمام آن افکار منفی از سرم بیرون رفتند... سلام...

مهیار در حالی که طبق معمول لباسی برآزرده به تن کرده بود و با چشمانی نگرانی جوابم را داد: سلام سوگند خانم...

مهیار در حالی که لبخند بر لب می گذاشت با دست از من خواست که به اتاق خودش برویم از گرمی خداحافظی کردم و به همراه مهیار روان شدم. به محض اینکه به اتاق مهیار رسیدیم، مهیار پشت میز مخصوصش نشست و با علامت دست از من خواست که روی مبل روبه رویش بنشینم و بعد بدون اینکه کلامی با من صحبت کند گوشی تلفن را برداشت و بعد از چند ثانیه با صدایی که به هیچ وجه سعی در پائین آوردن آن نداشت گفت: سلام...چطوری؟...

حس می کردم از شدت فضولی در حال انفجار هستم. گویی در آن لحظه تمام گرفتاری و مشکلاتم را فراموش کرده بودم و فقط این برایم مهم بود که این چه کسی است که مهیار این گونه صمیمانه با او سخن می گوید. آن هم در حضور من و با صدای بلند. سعی کردم برای لحظه ای تمام هوش و حواسم را به سخنان مهیار بدهم تا ببینم آیا بالاخره جوابی را برای پرسشهای درونی ام پیدا می کنم یا خیر...

کلام مهیار این گونه در گوشم طنین می انداخت:

الان کار که نداری؟ دستت که بند نیست؛ خیلی خوب پاشو بیا اینجا دیگه. خیلی خوب بابا لطفاً...

قلبم شروع به تپش کرد حسی به من می گفت که آن سوی خط یک زن است شاید همسر مهیار بود که مهیار به این وسیله می خواست به من بفهماند که او صاحب خانواده و من دست از سرش بردارم. گویا در آن لحظات تمام وجودم را در کوره ای افکنده بودند سرم را تکان خفیفی دادم تا ذهنم را از این گونه افکار خالی کنم تا متوجه شوم مهیار با چه کسی صحبت می کند.

او همان طور که گوشی را به دست چپش سپرده بود و با دست راستش روی کاغذ پیش رویش چیزیهائی می کشید ادامه داد: بابا جون باز نگی که نگفتی حالا الان دارم بهت می گم بیا. آفرین حالا شدی یه دختر خوب... برای لحظه ای قلبم از تپیدن دست برداشت. نفسم به سختی بالا آمد. گویا تمام اتاق دور سرم می چرخیدند و با تمسخر کلام مهیار را برایم تکرار می کردند...

دختر خوب... دختر خوب... دختر خوب...

صدای مهیار دوباره به گوشم رسید که گویا داشت با آن دختر خوب خداحافظی می کرد...

خیلی خوب یکتا جون زودتر خودتو برسون دیگه ها...

حس کردم که تمام آن اتاق با تمام وسایل کدائی اش به همراه مهیار در حالی که گوشی تلفن در دستانش قرار داشت دور سرم می چرخیدند...

پس اسم خانم یکتایه... حتماً هم مثل اسمش، خاصه و خوشگله که این جوری از مهیار دل برده. اینم آخر عشق و عاشقیت سوگند خانم طرف برای اینکه رسماً تو رو از سرش باز کنه علناً جلوت اسم زنش یا دوست دخترش یا هر زهر ماری دیگه ای رو آورد تا تو رو از رو ببره. شاید هم پشت خط کسی نیست و تمام اینا نقشه ای که مهیار برای اینکه خودش از شر تو خلاص کنه طراحی کرده.

خواستم از جایم بلند شوم که متوجه شدم پاهایم نائی ندارد. به مهیار نگاه کردم بالأخره مثل اینکه صحبتهاش با آن دختر خوب، یعنی یکتا خانم تمام شده بود. هیچ دلم نمی خواست که به او بی حرمتی کنم و خیلی دوست داشتم که همان لحظه از جایم بلند شوم اما پاهایم اینقدر سست بود که گویی قدرت تحمل بدنم را نداشت پس با خودم تصمیم گرفتم تا خوب شدن تقریبی حالم کمی آنجا بنشینم.

صدای گرم مهیار به گوشم رسید اما این بار به جای لذت بردن از صدایش دوست داشتم که آن را در حنجره خفه کنم... سوگند خانم منو می بخشید که وقتتونو گرفتم یه کار واجبی داشتم که باید حتماً زنگ می زدم و می گفتم...

مهیار در حالی که دو دستش را روی میز گذارده بود و صندلی اش را به جلو می کشید این را گفت. هیچ دلم نمی خواست حتی کلمه ای با این فرد بی چشم ورو که علناً داشت احساسات من را به بازی می گرفت حرف می زدم. از اجبار خنده ای

تصنّعی تحویلش دادم و سرم را پائین انداختم...

چیزی شده سوگند خانم مشکلی پیش آمد کرده خدای نکرده؟

همان طور که سرم پائین بود و با انگشتان دستم بازی می کردم به علامت منفی سرم را تکان دادم. چشمانم به سنگ سفید زیر پایم که کف پوش شرکت را تشکیل می داد دوخته بودم.

حتماً الان داره با خودش فکر می کنه که اگه با من کاری نداری اگه مشکلی نداری چرا یک ساعت منتظرم بودی و حالا هم وقتمو گرفتی اصلاً بزار بگه بذرک...

نیم نگاهی به او انداختم مهیار از پشت میزش بلند شد و روی مبل روبه رویم نشست حالا کاملاً رو به رویم قرار داشت... سوگند خانم به من بگین رو در بایسی نکنین منو از خودتون بدونین. مهیار که گویی دیگه از این لال بازی های من کلافه شده بود گفت:

سوگند خانم حتماً به طوری شده که شما امروز برای دیدن دوباره من اومدین شرکت...

هیچ از حرف زدنش خوشم به سرعت از جایم بلند شدم که ناگهان سرم گیج رفت و نا خودآگاه روی مبلی که روی آن نشسته بودم پرت شدم...

مهیار به سرعت به طرفم دوید و نا خودآگاه بازویم را گرفت و به چشمانم خیره شده بود با نگرانی پرسید: چی شد؟ با وجودی که سرم گیج رفته بود اما گرمای دستان مردانه و بزرگ مهیار را با عمق وجودم احساس کردم و وجودم با آتش پنهانی داغ شد. با این حرکت مهیار با تعجب و تنی لرزان نگاهی به او کردم و بعد نگاهی به بازویم که توسط دستان مردانه مهیار فشرده می شد. مهیار با خجالت نگاهی به من کرد و به آرامی بازویم را رها کرد و در گوشم زمزمه کرد:

چی شد سوگند خانم؟ حالتون خوبه؟

با وجودی که از دست مهیار تا حد جنون ناراحت بودم اما از اینکه او اینگونه برایم ناراحت بود به خودم می بالیدم. مهیار به سرعت به پشت میزش رفت و با زدن دکمه ای از تلفنش گفت:

خانم کرمی به شربت شیرین بیارین سریع لطفاً...

چند دقیقه بعد خانم کرمی در حالی که شربت پرتقال خوشرنگی که روی سینی طلایی رنگی قرار داشت را در دست گرفته بود به داخل اتاق آمد و با اشاره ی مهیار آن را جلوی من گذارد و لبخندی را تحویل من داد و از اتاق خارج شد. مهیار با اشاره به سینی گفت:

بفرمائین یکم از این شربت بخورین اگه بازم بهتر نشدین به دکتر خبر می کنم...

می خواستم برای ناز کردن هم شده شربت را نخورم اما رنگ و لعاب شربت و گرسنگی حاصل از نخوردن یک ناهار درست و حسابی باعث شد که بدون رو در بایسی یک نفس لیوان شربت را در برابر چشمان حیرت زده ی مهیار

سربکشم. بعد از اینکه حالم کمی جا آمد نگاهی به مهیار که هنوز با دهانی تقریباً نیمه باز از تعجب به من خیره شده بود انداختم و لبخند ضعیفی را تحویل او دادم و خواستم که از جایم بلند شوم که صدای مهیار به گوشم رسید:

چی شد سوگند خانم از آخر هم نگفتین که چی می خواستین به من بگین...

در حالی که ایستاده بودم خواستم حرفی بزنم که با صدای ضربه ای به در از این کار منصرف شدم. به طرف در برگشتم و ناگهان اندام ضریف زنی را بر چهارچوب در دیدم. مهیار با دیدن زن از صندلی روبه روی من بلند شد و با گرمی به طرف زن رفت:

به به یکتا خانم خوش تشریف آوردین خانم..

بعد در حالی که به آن زن که گویا یکتا نام داشت دست داد. برای لحظه ای حس کردم که تمام آن عشق و شور و محبت من به مهیار به کینه ای و تنفر نسبت به او در من مبدل شده. منتظر فرصتی بودم تا بعد از اینکه آن دو موجود که در آن لحظات برایم مَنفور می آمدند از جلوی در به کناری رفتند من به سرعت از در خارج شوم و برای همیشه با مهیار وداع کنم.

ولی انصافاً هم دختره خوشگله ها؛ برعکس من چقد هم به خودش رسیده...!...!... چقد پرو پسره الدنگ ها؛ واقعاً که، بابا فهمیدم زن داری حالا لازم برای اینکه منو شیر فهم کنی جلوی من بوس و لوس را بندازی بی حیا... سوگند خانم...

با صدای مهیار از افکارم که بار دیگر به مغزم هجوم آورده بود بیرون آمدم و به سردی نیم نگاهی به مهیار کردم.. مهیار در حالی که لبخندی بر لبانش داشت و مرا با دست نشان می داد رو به زن کرد و گفت:

یکتا جون ایشون سوگند خانم هستن...

زن نگاهی خریدارانه ای به من انداخت و با لحنی که به نظرم زیاد کِش و قوس دار بود گفت:

خوشبختم...

مهیار بار دیگر دستش را دراز کرد اما این بار برای معرفی زن و به طرف زن. هیچ از این کارهای مهیار خوشم نمیامد دلم می خواست خیلی زود این بازی خاتمه پیدا کند و من به گوشه ای بروم و بر بخت بد خودم زار بزنم. هنوز دست مهیار به طرف یکتا دراز بود و وقتی که با دقت به او نگاه کردم با همان لبخند همیشگی اش گفت:

سوگند خانم ایشون هم یکتا جون هستن، خواهر بزرگ بنده، سرور بنده، خلاصه همه کس بنده...

برای لحظه ای حس کردم تمام اعضای زنده ی بدنم که اتفاقاً تا دقایقی پیش بیشتر از حد معمول در حال کار کردن بودند ایست کردند. نفسم به شماره افتاده بود در حالی که سعی می کردم از خوشحالی جیغ نکشم بعد از چند ثانیه سکوت نفسی راست کردم و در حالی که به طرف یکتا می رفتم دستم را به سویش دراز کردم و گفتم:

منم خوشبختم از زیارتتون...

و بعد نگاهی به مهیار انداختم که باز هم همان لبخند همیشگی اش را بر لب داشت من هم به روی او لبخند زدم. یکتا و مهیار روبه روی من نشستند و من غرق در چهره ی این دو بودم تا وجه تشابه صورت آن دو را بیابم اما هر چه بیشتر سعی می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم. همینطور که غرق در چهره ی آن دو دقیق شده بودم. آن دو در حال صحبت کردن با یکدیگر بودند و گهگاهی هم به من نگاه می کردند و من صرفاً سرم را به نشانه ی تأیید پایین می آوردم ناگهان به یاد پدر و مخارج بیمارستان او و صاحبخانه و تنهایی سپیده و حسین در خانه افتادم.

برای لحظه ای گویا دستی قوی مرا از یک خواب خوش بیدار کرده باشد از جا پریدم و باعث شدم که مهیار و یکتا به حالت تعجب به من نگاه کنند. همان طور که با اضطراب ایستاده بودم با عجله به ساعت مچی ام نگاه کردم. ساعت هفت شب را نشان می داد و من گویا در این سه ساعتی که به قصد شرکت مهیار آمده بودم آن چیزی را که به خاطرش تا آنجا آمده بودم را فراموش کردم. به مهیار که هنوز به حالت تعجب به من که ایستاده بودم می نگریست نگاهی کردم و با اشاره ی دست از او خواستم که همراه با من به بیرون اتاق بیاید.

مهیار به آرامی در را پشت سرش بست و به آرامی به صورتم نگاه کرد:

یهو چی شد سوگند خانم؟

من در حالی که سعی می کردم صدایم به اتاقهای مجاور نرسد به آرامی گفتم:

من اصلاً یادم رفته بود که واسه چی اومده بودم...

مهیار لبخندی زد و دندانهای صدفی اش را به نمایش گذاشت...

در حالی که از خنده ی بی جای او دلخور شده بودم با دلخوری گفتم:

آقا مهیار خواهش می کنم...

مهیار با علامت دست از من پوزش طلبید. و از من خواست که به صحبت هایم ادامه دهم...

من آب دهنم را به سختی فرو دادم و شرح واقعه را برای مهیار تعریف کردم. مهیار در تمام مدتی که من شرح آن روز پر از حادثه را تعریف می کردم چشم به زمین دوخته بود و گهگاهی که به جای غم انگیز داستانم می رسیدیم دستش را روی چانه اش قرار می داد و همان طور که سرش پائین بود سرش را به نشانه ی تأسف تکان می داد و با گفتن "عجب" مرا وادار به شرح ادامه ی داستانم می کرد. بعد از اینکه تمام حوادث آن روز را به طور کامل برای مهیار تعریف کردم با ناراحتی همراه با اضطراب دردمندانه ای نگاه به مهیار انداختم. مهیار که هنوز سرش پائین بود بعد از اینکه مطمئن شد که داستان من تمام شده سری تکان داد و گفت:

چند دقیقه صبر کنین...

و بعد به داخل اتاق رفت و چند ثانیه بعد به همراه خواهرش به بیرون آمد...

یکتا چون من و سوگند خانم باید برای یک کاری که فوریه بریم شما رو هم می تونیم برسونیم هم می تونی شرکت

بمونی تا پیام دنبالت اما در اون صورت اگه حوصلت سر رفت دیگه...

یکتا به میان حرف مهیار آمد و در حالی که با لحن جالبی و کشیده ای صحبت می کرد گفت:

نه دیگه مهیار جان من مزاحمت نمی شم پیمان هم تو خونه منتظره نگران می شه...

یکتا در حالی که دوباره نگاه خریدارانه اش را به من می انداخت گفت:

قصد من این بود که سوگند خانم که مهیار اینقدر ازش تعریف می کنه رو ببینم که اونم انجام شد. قلبم شروع به تپش کرد و خون در چهره ام دوید...

یعنی مهیار از یکتا خواسته بود که بیاد منو که اینقدر تو خونه ازم تعریف می کرده ببینه. یعنی توی خونه از دست پا

چلفتی ها من تعریف کرده یا از رنگ پریده و اندام نحیفم یا از استقبال پدرم...

صدای ظریف و کشیده او دوباره در گوشم طنین انداخت:

خوب دیگه سوگند جون واقعاً از دیدنت خوشحال شدم. خواستم خدا حافظی کنم که متوجه دستان یکتا شدم که گویا برای دقایقی معطل در هوا مانده بود و من متوجه آن نشده بودم بعد از رفتن یکتا به طرف مهیار که صدای خنده اش آزارم می داد برگشتم و او به یکباره خنده اش را فرو داد و اخمی ساختگی را بر چهره اش ایجاد کرد اما این بار من بودم که به چهره ی مهیار می خندیدم.

همراه با مهیار به بیمارستانی که پدر در آنجا بستری بود رفتیم و مهیار بدون اینکه با من صحبتی بکند به حسابداری رفت و حساب پدرم را تصویه کرد. خواستم تا پدرم را دوباره ببینم اما مسئولین بیمارستان با گفتن اینکه الان وقت ملاقات نیست مانع من شدند. در راه بیمارستان مهیار در مورد حسین و اوضاع و احوال او پرسید و من به گفتم که مشغول آماده شدن برای کنکور است. مهیار هم پیشنهاد کرد که اگر حسین در دروسش مشکلی داشت تا جایی که بتواند به او کمک می کند. به همراه مهیار به منزل صفدری که در یک میلان بعد از خانه ی ما قرار داشت رفتیم مهیار خواست تا درب خانه را بزند که من جلوی در خانه و دقیقاً روبه روی مهیار ایستادم و برای اولین بار جرأت کردم تا به چشمانش مستقیم نگاه کنم و به آرامی گفتم:

آقا مهیار من واقعاً ازتون ممنونم که اینقدر در حق من و خانواده ام بزرگواری کردین و تمام حساب بیمارستان پدرم را تمام و کمال پرداخت کردین و...

مهیار نیم نگاهی به من انداخت و به میان حرفم آمد به آهستگی گفت:

سوگند خانم از جلوی خونه ی مردم بیان اینور دیگه، الان می دونین اگه در یهو باز شه چه اتفاقی می افتد...

و در پی در این حرف شروع به خندیدن کرد...

با دلخوری نگاهی به مهیار کردم و گفتم:

آقا مهیار...

بعد آب دهانی قورت دادم و سرم را پائین انداختم: من می دونم که این شغل شماست که به بینواها و فقیرا کمک بلاعوض کنین اما می خوام بگم که اگه قول ندین که این کمکهاتون رو ازمون پس بگیرن...

مهیار در حالی که سرش را به یک سمت خم کرده بود بعد از اینکه من سرم را بالا آوردم به آرامی گفت:

اگه نطقتون تموم شد اجازه میدین؟

به آرامی از رو به روی در به کناری رفتم و در کنار مهیار قرار گرفتم. مهیار دستش را بالا آورد تا در را بکوبد اما قبل از آن بدون اینکه به من نگاه کند به آرامی زمزمه کرد:

ضمناً سوگند خانم شما بینوا و فقیر نیستین. ما بینوا و فقیر شمائیم

و بعد شروع به کوبیدن در خانه صفدری نمود. در تمام مدتی که مهیار مشغول صحبت با صفدری و دادن کرایه ی خانه به او بود من به همان شکل، سر جابیم خشک شده بودم و غرق در افکار بودم اما این بار این افکار مثبت بودند که به سراغم آمده بودند...

دیدى... سوگند دیدى... اونم تو رو دوست داره... اى خدا قربونت برم که خيلى خيلى خيلى گُل و ماهى اصلاً لنگه ندارى...

برای لحظه ای به یاد تفاوت های زندگی ام با مهیار افتادم اما اصلاً دوست نداشتم حالا که بعد از مدتها در قلبم و ذهنم یک اتفاق خوب و شاد افتاده بود آن را با گمانه زنی های بی دلیل خراب کنم.

خرداد ماه با تمام اتفاقات گوناگونش به پایان رسید و من از بابت امتحانات سپیده خیالم راحت شده بود و تنها دلمشغولی که داشتم کنکور حسین بود. حدود یک ماهی می شد که از دائی ام خبری نبود گویا دعواى آخرى که من دم در با آنها کردم بالأخره مؤثر واقع شده بود و روى آنها را کم کرده بود. حال حواسم را معطوف کنکور و امتحان حسین کرده بودم. دلم می خواست حسین مُرد سختگیری های من و درس خوندن های خودش را با قبولی اش در دانشگاه و در رشته ی دلخواهش تلافی کند. و هم من و هم پدر و هم سپیده و شاید هم مهیار را که حالا دیگه همه او را عضو خانواده می دانستند خوشحال کند. یک دو هفته ای می شد که در شرکت مهیار دوباره مشغول شده بودم و پدرم هم از زمانی که مجبور به خانه نشینی شده بود دیگر نخواست که با کار من مخالفت کند؛ البته این من بودم که خیلی دلم می خواست که بگویم پدرم نخواست که با کار کردن من در شرکت سعیدی مخالفت کند شاید هم خواست و نتوانست مخالفت کند و حس می کرد که اگر باز هم مخالفت کند دیگر شاید تنها کاری که کرده خودش را سنگ روی یخ کرده است در حالی که من یک همچین دختری نبودم و دختری نبودم که حتی بدون اجازه ی قلبی پدرم کاری را انجام بدهم و اگر هم تا آن روز کاری را انجام داده بودم فقط و فقط به خاطر خوشبختی و او و بعد خانواده ام بود. به طرف پدرم که روى صندلى راحتی را که مخصوص او درست کرده بودم و کنار پنجره نشسته بود و سیگار می کشید رفتم و استکانی چای را به دستش دادم و در حالی که سیگار را از دستش می گرفتم به آرامی گفتم:

بسه دیگه حالا یه کمی هم چایی بخورین...
 پدرم با صدایی که به خاطر سیگار دو رگه شده بود به من گفت:
 که روبرویش بنشینم...
 من در حالی که سیگاری را که در دست داشتم را در زیر سیگاری خاموش می کردم روی زمین جلوی صندلی پدرم دو
 زانو زدم و دو دستانش را در دستم گرفتم و گفتم:
 امر بفرمائید سرور من...
 پدرم لبخندی زد و گفت:
 خیلی خوب زبون نریز آتیش پاره...
 با اشاره ی چشم به او گفتم که منتظر شنیدن حرفهایش هستم...
 پدرم نگاهش را از چشمان من گرفت و به بیرون پنجره دوخت و با صدای آرامی شروع به صحبت کرد:
 ببین سوگند جون منم مئه مامانت بهت اعتماد دارم، رو حرفا و کارات حساب می کنم، می دونم عاقلی، فهمیده ای و با
 دخترای هم سن و سال خودت که شاید فقط جز قِر و فِر خودشون هیچ مشغله ی دیگه ای ندارن خیلی فرق داری...
 به دنبال این حرف پدرم لبخندی زدم و دوباره به او که هنوز به بیرون چشم دوخته بود نگاه کردم...
 ولی سوگند جون یه جورایی فکر می کنم کمتر متوجه اوضاع خونه ای و...
 دلم لرزید هیچ انتظار همچین حرفی را از پدرم نداشتم. پدرم نگاهش را از بیرون گرفت و چشمان مردانه اش به چشمان
 متعجب و نگران من چشم دوخت.
 تو متوجه شدی که یه چند وقتی این خواهرت بد جواری تو فکرة اصلاً تو خودشه، درست غذا نمی خوره دیگه با ما بیرون
 نمیاد یکسره خونه ی دوستشه و...
 نفسی از روی آسودگی کشیدم و در حالی که دست پدرم را در دستان پدرم می فشردم گفتم:
 بابا جون فکر کردم چی می خواین بگین، بابا این سپیده اخلاقشه دیگه وقتی یکی از امتحاناش خراب می کنه تا دو هفته
 تمام موجودات زنده و غیر زنده ی دو رو بر خودشو مقصر می دونه...
 پدرم سرش را به صورتم نزدیک کرد و به چشمانم زل زد و گفت:
 مطمئنی دخترم...
 آره شما نگران نباشین...
 ناگهان با باز شدن در اتاق مشترک من و سپیده و وارد شدن سپیده به داخل هال پدرم دیگر حرفی نَزَد. سپیده با رنگ و
 رویی پریده و با موهایی پریشان به سمت آشپزخانه رفت و پارچ آب را از داخل یخچال برداشت و به سر کشید و از رو
 به روی من رد شد و دوباره به اتاقش برگشت. دلم لرزید...

نکنه حرف بابا درست باشه و سپیده یه طوریش شده باشه نکنه اصلاً مریض شده باشه...

به سرعت از جا بلند شدم و به طرف اتاقی که سپیده آنجا بود چرخیدم که صدای حسین به گوشم رسید که از داخل اتاقش مرا به نام صدا می کرد:

نگاهی به اتاق سپیده انداختم و به به اتاق حسین رفتم...

حسین در حالی که کوهی کتاب را دور و برش ریخته بود به حالت التماسی به من نگاه کرد و گفت:

سوگند، بابا یکمی مارو تحویل بگیر دیگه. این شکم بنده خدای ما هم باید جوابگوی مغز در حال فعالیت ما باشه هم جوابگوی این بدن در حال رشد...

لبخندی به چهره ی طنز او زدم و دستم را به کنار دیوار اتاقش تکیه دادم و سرم را کج کردم و گفتم:

تو هم ما رو گرفتی ها حسین آقا به هوای کنکور و درس و خوب داری خودت تقویت می کنی ها...

کجا سوگند خودم رو تقویت می کنم بابا احتیاج دارم، این سلولهای خاکستری مغزم باید از یک منبعی تغذیه بشن یا نه...

در حالی که سرم را خم می کردم و استکانها و ظرفهای خالی رو به روی حسین را بر می داشتم نگاهی به چهره به ظاهر غمگین او کردم زمزمه کردم:

مُرده شور تو و اون سلولهای خاکستری تو رو بَبَرَن که به هیچ شکلی سیرمونی ندارن...

و همان طور که ظرفهای خالی در دستانم بود از در اتاق خارج شدم و صدای حسین را که با خنده همراه بود هنوز به گوشم رسید:

عوضش سوگند جون منم سوگند می خورم که اگه یه روزی به یه جایی رسیدم بگم سوگند مشوقم بوده دیگه این به اون در...

لبخندی زدم و به پدرم که روی همان صندلی کنار پنجره خوابش برده بود نگاه کردم و به طرف آشپزخانه رفتم و مشغول تدارک شام شدم. که ناگهان زنگ تلفن به صدا در آمد به تندی چاقو را از دستم پرت کردم و به سمت تلفن دویدم.

گویا تمام اعضای خانواده ام می دانستند که چه کسی پشت خط است و با چه کسی کار دارد برای همین به خودشان زحمت تکان دادن ندادند. به تندی گوشی را برداشتم:

الو سلام...

صدای مهیار مانند مُسْکَنی بود که مرا آرامش داد...

سلام سوگند خانم... چطورین؟...

خوبم...

سوگند خانم من از پشت در خونتون دارم زنگ می زنم دوست نداشتم پدرتون رو که می دونم در حال استراحت هستن

بیدار کنم می تونین یه دقیقه بیاین جلو در...

آره اومدم...

به سرعت گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم و به پدرم نگاه کردم و متوجه شدم که هنوز از خواب بیدار نشده است به در دو اتاق خواهر و برادرم نگاه کردم و متوجه شدم که آنها هم هنوز در اتاقهایشان هستند بنابراین به سرعت چادرم را از آویز جلوی در برداشتم و نگاهی به صورتم در آینه انداختم و دستی به آن کشیدم و به بیرون رفتم... با قلبی لرزان و پر التهاب از پله های پائین آمدم اما در جلوی در اثری از مهیار نبود با خودم فکر کردم که حتماً او نزدیک خانه بوده و هنوز نرسیده است به سمت چپ نگاه کردم جز تاریکی و ظلمت چیز دیگری نبود. با این که شب بود اما باز هم اثر گرمای روز از بین نرفته بود چادرم را برای خنک کردن خودم تکانی دادم و به سمت راست برگشتم ناگهان یکه ای خوردم.

آن چه در آن تاریکی می دیدم یک مرد با کت و شلواری که از تمیزی و خوش فرمی برق می زد و کفشهایی براق که نور لامپ جلوی در خانه ی مان را رویش منعکس شده بود با موهایی که به سبک جوانان امروزی تزئین شده بود. او به نظرم آشنا نیامد کمی به عقبتر رفتم تا به این وسیله شاید او مجبور شود که به سمت من بیاد و من به کمک روشنایی رو به روی خانه ی مان می توانستم او را ببینم. پس قدمی به عقب برداشتم اما آن مرد به طرف من نیامد بلکه مرا به نام صدا کرد:

سوگند خانم سلام...

ناگهان تکانی خوردم...

خدای من این صدای مهیار...

صدا از آن مهیار بود. در طول مدت آشنائی ام با مهیار هیچ به یاد ندارم که این گونه به خود رسیده باشد. او همیشه تمیز و مرتب بود اما هیچ گاه به قول حسین این طوری "تیپ" نمی زد. او راهمیشه با لباسهایی ساده و در عین حال تمیز و شیک می دیدم. مهیار قدمی به جلو برداشت و من به طور کامل چهره ی او را دیدم...

وای خدای من چقدر امشب مهیار قشنگ شده...

سرم را به تندی به زیر انداختم که متوجه دسته گلی در دستان مهیار شدم. نگاهم را از گُلها گرفتم و نیم نگاهی به مهیار کردم...

سلام آقا مهیار...

مهیار در مدتی که من مات و مبهوت جلال و شکوهش شده بود سرش را به یکسو خم کرده بود و همان لبخند همیشگی اش را بر لبانش جاری کرده بود. من جواب لبخندش را با لبخندی تصنعی دادم و به سرعت سرم را به زیر انداختم. صدای گرم مهیار باعث شد که من دوباره سرم را به طرف بالا بیاورم...

تقدیم به شما...

و به گلی که در دستش بود و آن را به طرف من گرفته بود اشاره کرد...

در آن دقایق حس می کردم که در یک خواب خوش هستم که به زودی کسی مرا از این خواب بیدار می کند و متوجه می شوم که تمام اینها رؤیایی بیش نیست. برای همین به جای اینکه جواب مهیار را بدهم به آرامی نیشگونی از کنار گونه ام که زیر چادرم بود گرفتم و وقتی سوزش آن را با تمام وجود احساس کردم نفسی از روی آسودگی کشیدم. و به مهیار که هنوز دسته گل را به طرف من گرفته بود نگاه کردم و به آرامی آن را از دستانش گرفتم. خواستم از او تشکر کنم که متوجه شدم مهیار سخت در فکر است.

چیزی شده آقا مهیار؟

مهیار این پا و اون پایی کرد و گفت:

سوگند خانم من یک ساله که منتظر یه همچین ساعت و یه همچین لحظه ای بودم اما حالا نمی دونم چم شده...
با این که در آن لحظات تمام وجودم را شعف حاصل از رسیدن به مقصودم گرفته بود اما با دیدن حال مهیار برایش نگران شدم و با ناراحتی به چشمانش نگاه کردم و گفتم:
چیزی شده اگه چیزی شده...

مهیار سری تکان داد و در حالی که حس می کردم از دست خودش کلافه شده رو به من کرد و به آرامی گفت:
من چقد احمق همیشه دلم می خواست که تمام خوبی ها رو با هم داشته باشم الان که بعد از یک سال تونستم به اونچه می خواستم برسم دلم می خواست دلم می خواست...
خدای من مهیار من، وجود من، داشت گریه می کرد برای لحظه ای حس کردم که اشک های من زودتر از اشکهایی که گوشه ی چشم مهیار جمع شده بودند جاری شد. با چشمانی اشک بار رو به مهیار کردم و گفتم:
آقا مهیار تو رو به خدا بگین به من بگین...

مهیار در حالی که به سرعت اشکهایش را که شروع به جاری شدن از چشمانش کرده بودند پاک می کرد با چشمانی پر از اشک به شدت خندید و رو به من که با چشمانی خیس با تعجب به او نگاه می کردم گفت:

من یک ساله که دارم برای این لحظه تلاش می کنم. سعی می کردم که خوبی های شما رو بهتر از طلاهایی که برای مادر و پدرم مهم است جلوه بدم. تا اینکه بعد از کلی از خانه قهر کردن و غذا نخوردن تهدید به خودکشی کردن اونها راضی شدن که برای لحظه ای حجاب مادی رو که جلوی چشمانشان را گرفته پس بزنن و اطرافشون را با دید دیگه ای ببینن...
حس می کردم حرفهایی را که از دهان مهیار می شنوم داستانی است که به زودی به پایان می رسد. هیچ گاه فکر نمی کردم که مهیار من را به اندازه ای که او را دوست دارم دوست داشته باشد چه برسد به اینکه برای به دست آوردن من با خانواده اش هم بجنگد.

صدای مهیار بار دیگر مرا از تفکراتم بیرون آورد و نگاهم را از دسته گل در دستم جدا کردم و نیم نگاهی به صورتش

انداختم و دوباره به دسته گل خیره شدم...

سوگند خانم من تمام این تلاشها و تمام این کارهایی رو برای به دست آوردن کسی انجام دادم که می دونم ارزشش بیشتر از این حرفاست...

حس کردم تمام صورتم در آتش می سوزد. دوست داشتم از خجالت پشتم را به مهیار بکنم اما به همان سر پائین انداختن قناعت کردم و منتظر شنیدن بقیه حرفهایی شدم که مدتها بود منتظر آنها بودم. چشمانم از دسته گلی که از غنچه های رُز سرخ و نباتی تشکیل شده بود و به زیبایی تزئین شده بود برداشتم و به کفشهای براق مهیار دوختم. مهیار این پا و اون پائی کرد و ادامه داد:

درد من از اینکه دوست داشتم حالا که همه چیز الحمدلله خوب و مطابق میل من می شد...

اما مهیار آه کوتاهی کشید و نیم نگاهی به من انداخت و زمزمه کرد:

بگذریم... چیه سوگند خانم؟

متوجه شدم بدون اینکه به مهیار حرف بزنم به چشمانش خیره شده بودم. به تندی نگاهم را به ماشین مدل بالایی که در پشت سرش پارک بود دوختم و به آرامی گفتم:

هیچی می خواستم بگم ان شاءالله همه چیز درست میشه ناراحت نباشین بسپارین به خدا...

مهیار لبخند شیرینی زد و با شیطنت خودش را جلوی آن ماشین کشاند و من ناخودآگاه چشمم در چشمانش افتاد. این اولین باری بود که مهیار از این حرکات انجام می داد. اما نمی دانم چرا منم بدم نمیامد حالا که کم کم من و او داشتیم به هم متعلق می شدیم چند ثانیه ای نگاهش کنم. لبخندی زدم و به او نگاه کردم مهیار نگاه جذاب و در عین حال پر از حیائی به من کرد و بعد سرش را به زیر انداخت و به آرامی زمزمه کرد:

ببینم حالا مصلحت هست که ما فردا با گُل و شیرینی مزاحمتون بشیم یا نه...

گویی کسی قلبم را در پرتگاهی نگاه داشته بود و به یکباره آن را پرت کرد. نفسم بند آمده بود. اینقدر سرم را پائین آورده بودم که هر کس از دور مرا می دید فکر می کرد من روی زمین دنبال چیزی می گردم. مهیار دوباره زمزمه کرد: پیام؟

باد شدیدی وزید و چادر من را به روی صورتم کشاند چادر را از صورتم کنار زدم و سرم را به آرامی بالا آوردم همزمان مهیار هم سرش را بالا آورد به روی او لبخندی زدم و گفتم:

ساعت شش منتظرتونیم...

مهیار لبخند شیرینی زد و خداحافظی کرد و به سرعت سوار ماشینش شد. نمی دانم چه مدت به همان صورت درحالی که چادر را دور خود پیچیده بودم و غرق در رؤیای بودم؛ رؤیای که خیلی زود به واقعیت تبدیل می شد. ناگهان صدای حسین من را به خود آورد:

سوگند تو اینجائی یک ساعت دارم صدات می کنم...

با لبخند برگشتم و به او نگاه کردم...

دیدى دروغ مى گى من هنوز نیم ساعت نیست که اومدم بیرون تو یه ساعته دنبال مى گردى؟...

حسین لبخندى زد و نگاهى به دسته گلى که در دست داشتم کرد و به حالت مرموزى گفت:

آها... آقا مهیار اینجا تشریف داشتن نه؟...

به او اخمى کردم. حسین خیلی سریع با لحن طنزى گفت:

سوگند جان شما هم از دست رفتى...

و به سرعت به داخل هال دوید من هم به دنبالش دویدم و تا به او رسیدم ضربه اى به بازویش زدم و گوشش را به سختى تاباندم و گفتم:

اون ضربه ی اولی واسه اینه که تو کارى که بهت مربوط نیست دخالت نکنى واین تابش گوش واسه اینه که به جای اینکه خواست به درسى باشه به همه چى فکر مى کنى جز درسىت...

حسین همان طور که به واسطه ی گرفتن گوشش به یک طرف کج شده بود، برای لحظه اى آخ... آخ... کردنش را قطع کرد و با لحنى بسیار آرام شده گفت:

سوگند جان جسارتاً مى خواستم یه سؤالى ازتون بکنم؟...

من همانطوری که گوشش را مى کشیدم با خنده گفتم:

مى شنوم. حسین با همان لحن گفت:

مى خواستم بدونم البته جسارتاً مى دونستين اون چیزى که توى انگشتای مبارکتون گرفتن یه تیکه گوشت نیست بلکه گوش بنده ی حقیره...

با این حرف حسین به شدت شروع به خنده کردم و به آرامی گوشش را رها کرد و به گوش سرخ شده حسین نگاه کردم و خواستم که این بار برای نوازش نقطه ی قرمزى گوشش بروم که حسین به شدت روى گوشش را گرفت و گفت:

خیلى ممنون خانم ما دوستى خاله خرسه نخواستیم والله شما که آرامش اعصاب ندارين که دیدى یهو این گوش بیچاره ی ما رو گاز کندى...

با صدای بلندى شروع به خنده کردم و تلنگرى به حسین زدم و او هم شروع به خندیدن کرد ناگهان متوجه شدم که در میان صدای خنده ی من و حسین صدای خنده ی دیگری هم هست به پشت سرم نگاه کردم و متوجه شدم که پدرم که روى صندلى اش مدتی مشغول دیدن نمایش های من و حسین بود شروع به خنده کرده؛ هر سه با هم مى خندیدیم که ناگهان با دیدن اتفاق در بسته ی من و سپیده خنده در دهانم خشکید و برادر و پدرم را با حال خوشی که داشتند رها کردم و به سرعت به طرف آشپزخانه رفتم و گلدان سفالى را آب کردم و دسته گل را درون آن گذاشتم و بعد گلدان را روى

اُپن گذاشتم. و سرم را به شام درست کردن گرم کردم.

شب زمانی که برای خواب به اتاق مشترکم با سپیده رفتم او را غرق در خواب دیدم که نفسهائی خفه می کشید لذا نخواستم آرامشی که به واسطه ی خوابیدن به او رسیده است به سادگی از او بگیرم. به کنار تخت او رفتم و به چهره اش که به هنگام خواب بسیار معصوم به نظر می رسید نگاه کردم و به آرامی بوسه ای را بر پیشانی اش نشاندم و به آرامی بلند شدم و در تخت کناری او دراز کشیدم و دستانم را زیر سرم گذاشتم و به پنجره ی گوشه ی اتاق که از ورای آن ستارگان پر فروغ و ماه درخشان خودنمائی می کردند چشم دوختم و غرق در رؤیاهای شیرین شدم.

صبح روز بعد تمام خانواده را برای تمیز و مرتب کردن خانه بسیج کرده بودم و خودم هم به آنها کمک می کردم. حسین طبق معمول مسئول خرید بیرون بود و سپیده را هم که با سختی در خانه نگاه داشته بودم مسئول تمیز کردن آشپزخانه و اتاق خواب ها بود. من هم مسئول تمیز کردن پذیرائی و مبله‌های هال و پدرم هم مسئول گرد گیری بود. تمام اعضای خانه به دقت به وظایف مَحْوَله ی خود مشغول بودند و من در حال مشغول جارو کردن بودم اما تمام حواسم به بقیه بود که در وظایفشان کوتاهی نکنند.

آن روز به سر کار نرفتم با وجود اینکه از مهیار درخواست مرخصی نکرده بود اما می دانستم که او به راحتی خواهد فهمید که علت غیبت من در آن روز چه بوده است.

به ساعت روی دیوار نگاه کردم ساعت یک ظهر را نشان می داد که صدای باز شدن در به گوش رسید. جارو برقی را برای لحظه ای خاموش کردم و به پدرم که روی تشکچه ای روبه روی کمد تلویزیون نشسته بود و با دقت مشغول گرد گیری بود لبخند زدم و به طرف حسین که با چهره ای مظلوم با دستی پُر از خریدهای گوناگون به من نگاه می کرد ، رفتم.

حسین با همان چهره ی مظلوم کیسه های خرید را به طرف من گرفت...

بفرمائید رئیس اینم همه ی دستوراتتون که امر کرده بودین اگه بدونی چقده واسه تخفیف گرفتن از...

به تندی به میان حرفش پریدم و در حالی که کیسه ها را از دستش می گرفتم و به طرف آشپزخانه می بردم گفتم:

می دونم واسه خریدن همه ی اینا کل شهر رو زیر پا گذاشتی کُلی با همه فروشنده ها چانه زدی و خلاصه آخر کاسبای بازاری دیگه...

صدای حسین در هال به گوشم رسید که می گفت:

آفرین... به شما می گن یه خواهر چی؟ عاقل. حالا با اجازتون من می رم یکمی از خجالت کتابایی که روی هم تلنبار کردم در پیام...

به سرعت از آشپزخانه بیرون آمدم و رو به روی حسین که داشت به طرف اتاقش می رفت را گرفتم...

حسین به حالتی که گویا از دست من کلافه شده بود نگاهم کرد...

در حالی که رو به روی چهره ی خسته و خنده دار حسین ایستاده بودم لبخندی زدم و در حالی که سعی می کردم خود را

قاطع نشان دهم گفتم:

بی خود اینجوری نگام نکن، اولاً به روز به خاطر خواهرت درس نخونی چیزی ازت کم نمی شه ثانیاً الان سپیده داره اتاقت که شهر شام شده مرتب می کنه ثالثاً تا الان هر چقدر درس خوندی بسه کمتر از یه ماه دیگه کنکور داری هر چقدر می خواستی یاد بگیری تا الان یاد گرفتی. هر چی ام از الان به بعد بخوای بخونی به درد خودت می خوره... حسین در حالی که با سری کج شده به حرفهایم گوش می کرد سرش را راست کرد و با لحن طنزی گفت: باز خدا رحم کرد که حرفهای شما به رابعاً و خامساً و سادساً نکشید اون وقت من اینجا خوابم می برد... نیشگونی ازش گرفتم و در گوشش گفتم:

حالا برو به سپیده کمک کن بدو...

حسین با دلخوری دستش را به علامت منفی تکان داد و گفت:

خواهشاً از این یکی ما رو معاف کن من حاضرم به عزرائیل کمک کنم به اون برج زهر مار کمک نکنم... به سختی جلوی خنده ام را گرفتم و با صدای پائینی گفتم: ساکت باش می شنوه ها بعدشم حرف بی خود نزن اون نا سلامتی خواهرته... حسین در حالی که به طرف پدر می رفت گفت:

ترجیح می دم به بابا کمک کنم..

با نگاهم برادرم را دنبال کردم و در دلم به داشتن این چنین خانواده ای افتخار کردم.

بعد از ظهر بود و نزدیک رسیدن مهمانان به ساعت روی دیوارمان نگاه کردم ساعت پنج بعدازظهر را نشان می داد. صدای کولر تنها صدایی بود که در خانه شنیده می شد همان طور که در وسط اتاق ایستاده بودم به دور و برم نگاه کردم. همه جا از تمیزی برق می زد. مبلمان را که به رنگ شیری بود گویا بارها در سفیدکننده انداخته بودند و فرشهای قدیمی مان که به رنگ لاکه بود را که گویا تازه از قالیشویی گرفته باشند از تمیزی برق می زد چشمم به پدرم افتاد که در صندلی مخصوص همیشگی اش کنار پنجره نشسته بود و کتابی به دست گرفته بود نگاهم را از پدرم گرفتم و به کمد تلویزیون و قاب عکس ها دوختم تمام آنها به دقت تمیز شده بودند. بر لبه همه ی وسائل خانه برق تمیزی نشسته بود. با دیدن قاب عکس ها که کار حسین بود لبخندی زدم و نگاهم را به اتاق حسین دوختم که در آن باز بود و حسین مشغول مرتب کردن خودش در جلوی آینه آن بود؛ دوختم. آنجا هم تمیز بود قدمی به جلو برداشتم و نگاهم را از اتاق حسین گرفتم و به اتاق در بسته مشترک من و سپیده چشم انداختم. خودم را به پشت در اتاق مشترکم با سپیده رساندم. به آهستگی در را زدم:

صدای ضعیف سپیده که می گفت:

بفرمائید...

به گوشم رسید و به آرامی به داخل اتاق رفتم. سپیده روی تختش دراز کشیده بود با دیدن من خواست بنشیند که با علامت دست از او خواستم که راحت باشد اما او خودش را جا به جا کرد و روی تختش نشست. به آرامی کنارش نشستم و گفتم:

نمی‌خوای حاضری؟

سپیده لبخند تلخی زد و سرش را پائین انداخت و به آرامی گفت:

هنوز وقت هست...

دستم را زیر چانه اش گذاشتم و آن را به طرف خودم گرداندم و به چشمانش نگاه کردم و گفتم:

چته سپیده یه چند وقتی حال نداری؟ مریضی جای درد می‌کنه؟...

سپیده همان طور که سرش را دوباره پائین آورده بود سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. خواستم حرفی بزنم که ناگهان نگاهم به ساعت شمایه‌ی روی میز کنار تخت افتاد. ساعت پنج و نیم را نشان می‌داد. بوسه‌ای بر پیشانی سپیده نشاندم و به سرعت از جایم بلند شدم.

رو به سپیده کردم و گفتم:

پس اگه چیزیت نیست بدو برو حاضر شو که الان مهمونا میان. سپیده لبخند ضعیفی زد به آرامی گفت:

باشه...

به طرف کمد لباسم رفتم و نگاهی به لباسهای داخل آن انداختم...

وای خدایا حالا چی بپوشم. اون شب که هنوز شب خواستگاری نبود مهیار چقدر به خودش رسیده بود چه برسه به امروز دیگه...

ناگهان نگاهم به بلوز سپیدی که قسمت یقه‌ی آن با الماس‌های تزئینی نقره‌ای رنگی به صورت شب‌نما به شکل بسیار زیبایی تزئین شده بود و دامنی بلند و به اصطلاح خیاطها کیسه‌ای به رنگ مشکی که روی آن دامن هم به شکل مارپیچی از همان الماسهای تزئینی نقره‌ای رنگ استفاده شده بود. مادرم آن لباس را در شبی که پدرم به خواستگاری اش آمده بود پوشیده بود و بعد آن را به دقت برای شب خواستگاری من نگهداری کرده بود. و شالی که به رنگ سفید مشکی از همان جنس بلوز دامن بود که روی قسمت لبه‌ی آن هم با الماسهای نقره‌ای رنگ شب‌نما کار شده بود.

کاور لباس را به کناری زدم و لباس را از جالباسی اش برداشتم و بوئیدم و درآغوش کشیدم. بعد لباس را جلوی صورتم گرفتم و با چشمانی که از شادی و غم موج می‌زد روبه روی سپیده ایستادم...

سپیده همان طور که روی تختش نشسته بود کمی به طرف من چرخید و نگاه تحسین برانگیزی به من انداخت و گفت: خیلی بهت میاد. لباس مامانه نه؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید پائین آوردم، و شروع به تعویض لباسم کردم. بعد از اینکه لباسم را عوض کردم به سراغ پدرم

رفتم و نگاهی به سر تا پایش انداختم. پدرم هم دقیقاً هم زمان با من نگاهی به سر تا پای من انداخت و با صدایی که آثار شادی در آن موج می زد گفت:

وای وای دخترم چقدر خوشگل شده ها ماشاءالله...

لبخندی زدم و گفتم:

شما هم خوب تیپ زدین ها...

پدرم همان طور که با کمک عصا می ایستاد نگاهی به خودش کرد و بادی به غب غب انداخت و زمزمه کرد:

پس چی جوونم جوونای قدیم نه شما ها که دماغتون بگیرن جونتون در می ره...

مشغول صحبت با پدر بودم که ناگهان صدای در مرا از جا پراند نگاهی به پدرم انداختم...

پدرم با اضطرابی که به گمانم از من به او سرایت کرده بود گفت:

درست ساعت شش معلومه که خیلی وقت شناسن...

با صدای بلند حسین و سپیده را صدا کردم سپیده مانتو و شلوار بیرونش را پوشیده بود و روسری حریری به رنگ انابی به

سر کرده بود که کاملاً با رنگ چهره ی پریده اش در تضاد بود. نگاهم را از سپیده گرفتم. ناگهان نگاهم روی حسین

خشک شد.

حسین نگاهی به سر تا پایش کرد و با لحن بامزه ای گفت:

چیه خوش تیپ ندیدی؟...

همان طور که با ولع سر تا پای حسین را ورنانداز می کردم گفتم:

چه تیپی زده ناکس...

دیگه خجالتمون نده سوگند جان من متعلق به همه ی شما هستم...

صدای دوباره در من را از جا پراند. به سرعت نگاهی به میز وسط هال انداختم و میوه و شیرینی های روی آن را چک

کردم و با اشاره ی دست از حسین خواستم که او در را به روی مهمانان باز کند و من هم به سرعت چادر سفیدی که

متعلق به مادرم بود و روی دستم انداخته بودم را سرم کردم و با اشاره ی دست از سپیده خواستم که او به رو به روی در

برای استقبال مهمانان برود و به چهره ی پدرم که رو به روی در ایستاده بود نگاه کردم. لبخند او قلبم را مطمئن ساخت،

من هم به سرعت به داخل اتاقم خزیدم و گوشه هایم را تیز کردم.

صدای خوش و بش پدرم با مهمانان بلندتر از صدای سلامی بود که سپیده و حسین با آنها کردند. دوباره گوشم را تیز

کردم تا بفهمم که مهمانان چند نفرند و بین سیل صداها و همه ها ناخود آگاه به دنبال صدای گرم مهیار گشتم. ناگهان

قلبم با شنیدن صدای گرم و دلنشین مهیار ایست ضعیفی کرد. گویا پدرم از مهیار دعوت به نشستن کرده بود و مهیار با

کلمه ی همیشگی اش تشکر کرد:

خیلی تشکر می کنم...

با شنیدن صدای مهیار دیگر مایل به شنیدن هیچ صدایی نبودم. با این که دیشب او را دیده بودم اما همان روز که به سر کار نرفته بودم و او را ندیده بودم برایم کفایت می کرد که با شنیدن صدای او اینچنین از خود بی خود شوم. اما ناگهان در میان سیل صداها صدای آشنای دیگری هم به گوشم رسید. همان لحن ضریف و کشیده، آری آن صدا متعلق به یکتا خواهر مهیار بود. نفسم را حبس کردم و سعی کردم با دقت بیشتری گوش کنم تا ببینم آیا به جز یکتا صدای دیگری را هم می شنوم اما هیچ صدای دیگری جز صدای اعضای خانواده ام و مهیار و یکتا به گوشم نمی رسید...

یعنی بابا و مامانش رو نیاورده؟ وای یعنی فقط با خواهرش اومده. خدا کنه بابا عصبی نشه، ای خدا خودت هر جور که صلاح می دونی ختم به خیرش کن ... ای خدا...

سوگند جون بابا...

ناگهان صدای پدرم مرا از جا پراند به سرعت به جلوی آینه کمد داخل اتاق رفتم و نگاهی به سر و وضع انداختم چادرم را روی سرم جا به جا کردم و لبخندی را روی صورتم نشاندم. چشمم به عکس مادرم که جلوی آینه بود افتاد، عکسی که می خندید. دوست نداشتم با چشمانی پُر اشک به استقبال مهمانان بروم. نگاهم به عکس مادرم بود و مهمانان در انتظار ورود من بودند.

مامان جون کاش تو هم بودی. جات خیلی خالیه...

عکس را برداشتم و بوسه ای بر آن نشاندم و آن را سر جایش گذاردم و نگاه دیگری به خودم در آینه انداختم و با دست و پائی لرزان در اتاق را باز کردم و قدم در حال گزاردم. با وارد شدن من به حال همه از جایشان بلند شدند حتی خواهر و برادرم تنها پدرم بود که به علت کمر درد به سرعت نمی توانست از جایش بلند شود. با صدایی لرزان سلامی کردم و به طرف یکتا رفتم. همان طور که از قبل حدس می زدم مهیار جز یکتا کس دیگری را به همراه خود نیاورده بود. از این کار مهیار خیلی دلخور بودم اما سعی می کردم که به روی خودم نیاورم. دستم را به سوی یکتا دراز کردم و به او سلام کردم. یکتا هم دستان ظریفش را در دستان من گزارد و با خوشرویی جواب سلام را داد در کنار یکتا مهیار نشسته بود که با کت و شلواری مشکی رنگ و راه راه براق که و بلوزی سپید رنگ بسیار با شکوه به نظر می رسید. کمی خودم را از روبه روی یکتا به سوی او خم کردم و نیم نگاهی به او انداختم و سلام کردم. اما مهیار همین نیم نگاه را نیز از من دریغ کرد و در حالی که سرش را به زیر انداخته بود و در آن وضعیت صدایش بسیار پُر اُبْهت تر به نظر می رسید، جواب سلام من را داد. به سرعت از رو به روی او به کنار رفتم و با پیشنهاد پدرم در مبل کناری او جای گرفتم. دقایقی به سکوت گذشت. من جرأت اینکه سرم را بالا بیاورم نداشتم تنها لحظه ای سرم را کمی بالا آوردم و به حسین که در طرف دیگر مبل سه نفره ی که من و پدر نشسته بودیم؛ نشسته بود نیم نگاهی کردم حسین به حالت خاصی چشمانش را دُرُشت کرد و من برای اینکه جلوی ادامه دلک بازی های او را بگیرم به سرعت سرم را به زیر انداختم. و به آرامی به سپیده که در مبل تک

نفره کنار من جای گرفته بود نیم نگاهی کردم اما گویا او به هیچ وجه در باغ نبود. رویش را به سمت پنجره گردانده بود و سخت در فکر بود. چشمم را از او گرفتم و سرم را به زیر انداختم. صدای پدرم در گوشم طنین انداخت:

بفرمائید خواهش می کنم قابل به تعارف نیست بفرمائید...

صدای ضریف یکتا هم که از تعارف پدرم تشکر می کرد به گوشم رسید...

آقا مهیار خانواده ی محترم تشریف نیاوردند؟...

با این حرف پدرم به سرعت سرم را بالا آوردم و به مهیار چشم دوختم. مهیار روی مبل جابه جا شد و خواست حرفی بزند که یکتا به میان حرفش آمد...

مزامتتون می شن حاج آقا. گفتیم این جلسه رو به عنوان معارفه ما در خدمتتون باشیم بعد پدرم مادر هم به خدمت می رسند...

نفسی از روی آسودگی کشیدم و سرم را دوباره به زیر انداختم. بعد از کمی سکوت پدرم در حالی که استکان خالی چای را روی نعلبکی قرار می داد و بعد آن را با دقت روی میز می گذارد زمزمه کرد:

خوب آقا مهیار از خودتون بگین از خانوادتون بگین خلاصه هر چی فکر می کنین که لازمه من بشنوم بگین بنده سر و پا گوشم....

زیر چشمی به او نگاه کردم مهیار تک سرفه ی کوچکی کرد و سرش را به یک سو خم کرد و با صدای گرم شروع به صحبت کرد...

ما یک خانواده چهار نفره ایم من پسر ارشد هستم و بعد از من خواهرم یکتا است. همان طور که می دانید من در یک موسسه خیریه مشغولم و فوق لیسانس سیالات دارم و...

در تمام طول صحبت او من مانند شخص گرسنه ای که به غذای چرب و خوشمزه ای زل زده باشد، به او نگاه می کردم. گویا بی اختیار آن قدر با ولع به سر و پای شیک و خوش ترکیب مهیار چشم دوخته بود که حسین با تک سرفه ای بلند مرا متوجه اوضاع به قول خودش "ضایع" ام نمود و من بعد از اینکه به خودم آمدم نیم نگاهی همراه با اخم به چهره ی حسین که به من می خندید کردم و بار دیگر سرم را به زیر انداختم.

جلسه معارفه و خواستگاری تمام شده بود و مهمانان در حال خداحافظی بودند. گویا این جلسه برای معارفه خانواده ی مهیار با خانواده ی من و خانواده ی ما با نماینده ی خانواده ی او بود. و قرار بر این شده بود بعد فرصت خواسته شده برای فکر کردن از سوی پدرم از طریق من قرار جلسه بعدی به اطلاع مهیار برسد. در هنگام خداحافظی حسین در جلوی در و سپیده در کنار او قرار داشت و پدرم هم در فاصله ی اندکی از آنها پهلوی آنها روی صندلی جلوی در نشسته بود.

من اما با فاصله ی تقریباً زیادی از صف آنها ایستاده بودم. ابتدا یکتا از روبه روی من رد شد و بعد از دست دادن با من سرش را جلو آورد و گونه ام را بوسید و از من خداحافظی کرد و نزدیک صف خانواده ام برای خداحافظی ایستاد صدای

صحبت‌های یکتا با سپیده و حسین و گهگاهی با پدرم می آمد که سرم برگرداندم و ناگهان مهیار را روبه روی خودم دیدم که با قامتی کشیده که کت و شلوار بسیار برازنده اش کرده بود جلویم ایستاده بود و برعکس جلسه خواستگاری به چشمانم زل زده نیم نگاهی به صورت بی مو تمیز و براق او کردم و سرم را به زیر انداختم. صدای مهیار که سعی می کرد آن را پائین بیاورد در گوشم طنین خوشی کرد:

وقتی اومدی تو اتاق اصلاً نشناختم...

سرم را به آهستگی بالا آوردم و به چشمان خندان مهیار نگاه کردم و به آرامی گفتم:

یعنی اینقدر زشت شده بودم؟

مهیار لبخندش را پر رنگ تر کرد و سرش را پائین انداخت و در حالی که با انگشتان دستش بازی می کرد به آرامی گفت:

برعکس خیلی هم...

قلبم بد جوری شروع به تپش کرده بود حس می کردم صورتم سرخ شده...

مهیار سرش را بلند کرد و به آرامی گفت:

خیلی هم خوب شده بودی سفید مشکی خیلی بهت میاد...

حس می کردم سینه ام از تپش بیش از حد در حال شکاف است. سرم را به زیر انداختم و به آرامی گفتم:

منم شما رو نشناختم...

چون صدایی از مهیار در نیامد نیم نگاهی به صورتش کردم. مهیار با حالت با مزه ای گفت:

یعنی اینقدر زشت شده بودم...

با این حرف مهیار به یکباره با صدایی بلندتر از قبل شروع به خنده کردم و مهیار هم به دنبال خنده ی من شروع به خنده کرد. تا به خود آمدم متوجه شدم که جماعت جلوی در با صدای خنده ی ما به طرف ما برگشته اند و با لبخند ما را نگاه می کنند. مهیار به آرامی در گوشم زمزمه کرد:

مثل اینکه لو رفتیم سوگند خانم تا فردا خداحافظ...

من با لبخند نگاهی به مهیار کردم و به آرامی گفتم اگه اجازه بدین فردا رو برم مرخصی...

مهیار لبخندی زد گفت:

باشه اما فقط فردا...

باشه ممنون خداحافظ...

خداحافظ...

با چشمانم رفتن مهیار را دنبال کردم مهیار به صف خانواده ام رسید و با تک تک آنها به گرمی خداحافظی کرد و همراه

با خانواده ام که برای پیشباز آنها می رفتند از در خارج شدند من هم به سرعت به دنبال آنها از در بیرون رفتم و به سوار شدن مهیار و یکتا به ماشین مدل بالایشان چشم دوختم. مهیار بعد از اینکه برای بار چندم از همه خداحافظی کرد و قبل از اینکه پشت فرمان بنشیند با چشمانش به دنبال من گشت و وقتی مرا در بالای پله های جلوی در خانه ی مان دید نگاهی کرد و لبخند شیرینی زد و سوار ماشین شد.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم و به داخل هال رفتم پدرم را دیدم که با یک دست به کمر و به سختی لباسهایش را تنش می کند به سرعت به طرف پدرم دویدم و در لباس پوشیدن کمکش کردم و به آرامی گفتم:

کجا حاج آقا صبح به این زودی؟...

پدرم به طرفم برگشت و لبخندی را تحویل من داد و به طرف اتاق مشترکش با حسین زد و در حالی که به در اتاق ضربه می زد با صدای مهربان و نسبتاً بلندی گفت:

حسین جان بابا حاضر شدی؟

آره بابا اومدم چند دقیقه صبر کنین...

من همان طور که با تعجب به رفتار پدرم چشم دوخته بودم جواب سلام حسین را که با چهره ای خواب آلوده از در اتاق بیرون آمد دادم. با اشاره ی سر و دست از او پرسیدم که قضیه چیست؟ حسین به پدر که جلوی آینه قد نزدیک در مشغول مرتب کردن لباسش بود چشم دوخت و دستم را کشید و به آرامی سرش را نزدیکم گوشم آورد و با صدای بم و بسیار پائینی در آن زمزمه کرد:

قراره بریم تحقیقات...

به سرعت به طرفش برگشتم. حسین دوباره دستم را کشید و در گوشم گفت:

چه خبرته بابا آروم. طلا که پاکه از محاسبه چه پاکه؟...

همان طور که گوشم به طرف حسین کج بود لبخندی تمسخر آمیزی زدم و گفتم:

احسنت نمردیم و یک کلام نغز هم از زبان شما شنیدیم. حالا کی قراره این جاسوس بازی ها تموم بشه...

حسین در حالی که سرش را راست می کرد بادی به غبغب انداخت و با صدایی ساخته شده گفت:

اونش دیگه باخداست من نمی تونم قول صد در صد بدم بهتون...

پس درست چی می شه دو هفته دیگه کنکور داری ها...

بابا جان به قول سرکار علیّه از الان دیگه هر چی بخونم به درد خودم می خوره احياناً عمّه ی محترمه ام ... نیشگونی ارزش گرفتم و برای خداحافظی با پدرم به جلوی در رفتم. با رفتن پدر و برادر به اتاق مشترکم با سپیده رفتم و فرصت را غنیمت شمردم که کمی با او صحبت کنم اما با دیدن تخت خالی سپیده متوجه شدم که او صبح زود از خانه رفته و من هنگامی که از خواب بیدار شدم متوجه تخت خالی او نشدم. او باز هم خانه را احتمالاً به قصد خانه ی دوستش فرانک ترک کرده. با

عصبانیت و با گامهائی سریع به حال رفتم و چادرم را از سر جالباسی برداشتم و به سرم کشیدم و خواستم که به دنبال سپیده بروم که ناگهان متوجه زنگ تلفن شدم. به طرف تلفن رفتم و شماره ی شرکت مهیار روی آن قلبم را لرزاند... دست بُردم و با قلبی ملتهب گوشی را برداشتم:

سلام آقا مهیار...

سلام سوگند خانم حالتون چتوره؟...

ممنون...

بابا پارسال دوست امسال آشنا، دیگه یادی از فقیر و فقرا نمی کنین سوگند خانم...

قلبم به شدت شروع به تپش کرد نفسم را در سینه حبس کردم و با لحن طنزی گفتم:

خوبه امروز و دیروز با کسب اجازه نیامدم شرکت اونوقت...

مهیار به میان حرفم آمد و در حالی که حس می کردم پشت تلفن جسارتش بیشتر شده گفت:

بابا بچه های شرکت خیلی دلشون براتون تنگ شده می گن این یه روزی رو که شما رو ندیدن انگاری یه عُمره...

صورت من از خجالت داغ شد دوباره صدای مهیار در گوشم پیچید:

من که نمی تونم به دل اونا بگم که سوگند خانم از من اجازه گرفته می تونم بگم؟ اصلاً عقل و دل با هم می سازن...

دلم را قرص کردم و به آرامی گفتم:

دیدن این دفعه رو به خاطر گُل روی ما که شده با هم ساختند، دنیا رو چه دیدی هیچی ارزش بعید نیست...

صدای خنده ی مهیار به گوشم رسید و به این وسیله مجال حرف زدن به من هم داده شد...

خیلی دلم می خواست رُک و بی پرده احساس واقعی ام را به مهیار بگویم اما نه من دختری بودم که توانایی گفتن همچین

حرفهایی را داشتم و نه مهیار توانایی شنیدن همچین حرفهایی را داشت. حس می کردم در آن صورت من و مهیار هر دو

با هم از خجالت آب می شدیم...

صدایی صاف کردم و با صدایی که سعی در طبیعی جلوه دادن آن داشتم گفتم:

بچه ها رو خیلی خیلی سلام برسونین و از قول من به اونا بگین که دل من واسه اونا هم یه ذره شده ولی چه باید کرد

گهگاهی باید برخلاف خواسته ی دل عمل کنیم دیگه...

برای شنیدن صدای گرم مهیار سکوت کردم. اما وقتی ثانیه ها گذشتند و او جوابی نداد فکر کردم که شاید ارتباط قطع

شده باشد.

الو... الو آقا مهیار... ب... ب... ب... بله...

صدای مهیار که گویی از خوابی عمیق برخاسته بود به گوشم رسید. جا به جا شدم و روی دو پایم نشستم و به آرامی گفتم:

حالتون خوبه آقا مهیار...

در پی این حرف من مهیار با همان لحن بُهت زده خنده ای کرد و قبل از اینکه من حرف دیگری بزنم شروع به صحبت کرد:

حالم که خوبه سوگند خانم اما اینگاری بچه ها اینجا فالگوش وایستاده بودن و با شنیدن اینکه شما هم مثل اونا دلتون براشون تنگ شده خیلی خوش بحالشون شده می دونین آخه اونا حتی تو خوابشونم نبود که شما بهشون فکر کنین چه برسه به این که دلتون براشون تنگ بشه...
با لحن طنزی ادامه داد:

سوگند خانم نمی ترسین اینا پُررو بشن آخه این بچه های ما خیلی کم جنبه ان ها...
آب دهانم را به سختی فرو دادم و گوشی تلفن را در دستم جا به جا کردم و به آرامی گفتم:
این که تازه یه بخشی از حرفای دلم بود اگه بچه ها همه حرفاشو بشنون اونوقت دیگه چی کار می کنن...
مهیار خنده ای کرد و با شیطننت گفت:
بسه سوگند خانم پس فردا اینا پُر رو می شن و دیگه من از پُسخشون بر نیام همین جوریش که این حرفا رو نشنیده بودند هی سراغ شما رو می گرفتند چه برسه به اینکه این حرفا رو هم بشنون...
می دونم که جنبش دارن واسه همینم هست که دلم براشون تنگ می شه...
مهیار مکثی کرد و در حالی که با لحن طنزی سعی می کرد این طور وانمود کند که دارد به حرف کسی گوش کند بعد از چند ثانیه ای گفت:

سوگند خانم همین الان بچه ها گفتن که دیگه طاقت دوریتون رو ندارن و اگه اجازه بدین اکیپی بریزن خونتون...
با این حرف مهیار به شدت خندیدم و صدای خنده ی او هم به گوشم رسید بعد به آرامی گفتم:
آخه همین دیشب بچه ها اینجا بودن که...
مهیار خنده ای کرد و گفت:

بچه ان دیگه بهونه می گیرن...
نفس عمیقی کشیدم و به آرامی گفتم:
اون وقت دیگه بد عادت می شم دقیقه به دقیقه که دلم برای بچه ها تنگ بشه دلم می خواد ببینمشون واسه همین هم بچه ها از کارشون میفتن هم من جلوی بابام آبروم می ره پس عاقلانه تر اینه که با زمان پیش بریم...
مهیار نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت:

باشه سعی می کنم که بهشون بگم اما قول نمی دم که اونا راضی بشن که فردا هم شما رو نبینن...
نفسی صاف کردم و به پنجره هال که از ورای آن درخت نه چندان بلند قامت جلوی خانه مان معلوم بود نگاه کردم. بعد دوباره به گوشی تلفن زل زدم:

نه دیگه راستش منم دیگه فردا طاقت ندارم اونا رو نبینم...

مهیار که لحنش جدی شده بود به آرامی گفت:

قول میدین...

با لحن زیرکانه ای گفتم:

به شما یا بچه ها...

مهیار خنده ای کرد و با صدای گرم همیشگی اش گفت:

من و بچه ها نداریم اصلاً ما با اونا این حرفا رو نداریم حرفای اونا حرفای منم حرفای اوناست..

ناگهان صدای در مرا از جا پراند. گویا این اضطراب در صدایم هم تأثیر گذاشته بود چون مهیار با صدای مضطربی

پرسید:

چیزی شد سوگندخانم؟

...ن...ن دارن در می زنن باید برم درو باز کنم شما با من کاری ندارین؟

مهیار آهی کشید و گفت:

راستش من که نه اما بچه ها خیلی واستون بی تابي می کنن هی می گن به سوگند خانم بگین که دلشون براتون خیلی

تنگ شده...

هنوز صدای در به گوشم می رسید و قلبم به واسطه ی حرفهایی که از مهیار شنیده بودم به شدت می زد با صدای لرزانی
خداحافظی کردم و با شنیدن جواب خداحافظی ام از زبان مهیار گوشی را گذاشتم و به سراغ در رفتم. با دیدن اقدس خانم
همسایه ی فضول یا به قول پدرم زیادی کنجکاوی که به تازگی به خانه ی مجاور ما اسباب کشی کرده بودند بر بخت بد
خود لعنت فرستادم که چرا لذت مکالمه با مهیار را به بهای اندک دیدن اقدس خانم و پاسخ دادن به اطلاعات ته کشیده
اش فروختم.

از روی ادب به اقدس خانم سلامی کردم و دستم را به صورت تکیه گاهی روی در قرار دادم تا از حمله ی یکباره ی او به
داخل خانه جلوگیری کنم. اقدس خانم جواب سلام من را داد و در حالی که با چشمانش داخل خانه ی ما را می جست
کاسه ای را پیش رویم گرفت:

بیا سوگند جون نذری بخور و فاتحه بخون سر دیگش واسه مادر خدا بیامرزتم نیت کرده ان شاءالله به روح اونم برسه...

کاسه را از دست او گرفتم و در حالی که خودم را سد او قرار داده بودم تا کمتر داخل خانه را دید بزنند گفتم:

ممنون ان شاءالله خدا تازه گذشته شما رو هم بیامرزه...

قربونت برم عزیزم من مرد ندارم ها...

حسابی از دست این خروس بی محل کلافه شده بودم...

مرد نداری خوب نداشته باش من چی کار کنم اگه دَرَدت فضولی کرده که همین جا دم در بگو من در خدمت هستم...

هنوز اقدس خانم در حالی که چادر رنگه اش را با گوشه ی دندانش گرفته بود و از بالای سر من به قول حسین به طرز "ضایعی" داخل خانه را می پائید، رو به روی من قرار داشت، من در حالی که در را تا نیمه می بستم به آرامی گفتم:

جدی! چه جالب شما هم مرد ندارین آخه امروز اتفاقاً ما هم مرد نداریم. و در حالی که در را بیشتر می بستم و حالا فقط صورتم توسط رادارهای اقدس خانم رؤیت می شد گفتم:

از قدیم ندیم می گفتن زن بلا است خدا هیچ خونه ای رو بی بلا نکنه حالا مئه اینکه برعکس شده چه بده درد بی مردی، و در حالی که در را بیشتر می بستم و فقط بینی ام بیرون بود زمزمه کردم:

اصلاً کو مرد همه نامردن...

اقدس خانم که آخرین اُمیدش را برای دیدن داخل خانه ی ما از دست داده بود از جلوی خانه رفت و من هنگامی که از رفتنش مطمئن شدم با صدای بلند گفتم:

بابت نذریتون هم متشکر کاسشم میارم در خونتون خداحافظ...

اقدس خانم از همان جا گوشه ی چشمی نازک کرد و با لحن پر افاده ای جواب خداحافظی من را داد. هنوز از جلوی در کنار نرفته بودم که کلید درون در چرخید و سپیده وارد شد. روبه روی سپیده که در حال آویزان کردن مانتویش بود ایستادم و او را نگاه کردم. سپیده بعد از اینکه لباسش را آویزان کرد نیم نگاهی به من انداخت و سلام ضعیفی را تحویل داد و خواست به طرف اتاقش برود که با یک حرکت سریع جلویش ایستادم و با لحن قاطعی گفتم:

بین سپیده یک سؤال ازت می پرسم دلم می خواد که راستش رو بگی یعنی ازت می خوام که راستش بگی خودتم خوب می دونی من تاحالا نشده چیزی رو خواسته باشم و به دستش نیاورده باشم حتی با زور...

به آرامی به صورت متعجب و در عین حال غمگین سپیده چشم دوختم و ادامه دادم:

سپیده تو، توی این چند وقته داری چی کار می کنی؟ بی خبر می ری بی خبر می آی، سر سنگین شدی، جواب منو درست و حسابی نمی دی، تو خودتی، با خودم گفتم شاید اگه یکم کمتر به پَر و پات پیچم خودت خوب می شی اما مئه اینکه درست فکر نمی کردم نه...

با سکوت نشان دادم که منتظر جواب سپیده هستم...

سپیده سرش را به زیر انداخت و در فکر رفت و از آنجائی که شناخت کافی روی من داشت و می دانست که تا جواب ندهد دست بردار نیستم گویا دنبال جواب قانع کننده ای برایم می گشت. ثانیه ها می گذشت و من منتظر شنیدین حرفهای ناگفته ای از زبان سپیده بودم و سپیده در فکر جواب قانع کننده ای برای من.

ناگهان صدای باز شدن در مرا متوجه در کرد و چهره ی پدرم و برادرم در آستانه ی در هویدا شد. دلهره در قلم طنین انداخت و اینقدر مضطرب و نگران جواب تحقیقات پدرم بودم که تا به خود آمدم متوجه شدم که سپیده از روبه روی من

به اتاق اش رفته است. نیم نگاهی به اتاق در بسته ی مشترک سپیده انداختم و به سرعت به طرف پدرم که در حال آویزان کردن کُتش بود رفتم و با صدای پر هیجان گفتم چی شد؟... حسین که کفشهایش را در جا کفشی می گذاشت. با تمسخر خنده ای کرد و گفت:

علیک سلام سوگند خانم...

به سرعت رو به پدرم کردم و با همان صدای ملتهب گفتم:

ببخشین سلام...

پدرم از کنارم رد شد و زیر لب زمزمه کرد:

علیک سلام بابا جون و سیگاری را از جیبش در آورد و به طرف اتاقش رفت...

با اضطراب به حسین که به طرف آشپزخانه می رفت رفتم و جلویش ایستادم به چشمانش زل زدم و با صدای لرزانی گفتم:

چی شد حسین جان؟...

حسین از جلوی من رد شد و به طرف یخچال رفت و پارچی آب از داخل آن برداشت و در لیوان ریخت و یک نفس سر کشید. و بعد نفس عمیقی کشید و به چشمان مضطرب من که در بیرون آشپزخانه منتظر جوابی از او بودم نگاه کرد...

از صبح این بابا آقا ما رو الّف خودش کرده که فقط دیدبانی کنیم. هر جا رفتیم واسه مثلاً تحقیقات بابا گفت:

حسین جان شما از همون دور مواظب اوضاع باش نمی خواد بیای جلو. نمی دونم اگه نمی خواست ما از حرفاش سر در بیاریم اصلاً واسه چی منو دنبال خودش بُرد؟...

به رفتن حسین به طرف تلویزیون چشم دوختم و به سمت آشپزخانه رفتم و با افکار مغشوشی که در سر داشتم سعی می کردم تصمیمی برای ناهار آن روز بگیرم.

سفره ی ناهار را پهن کردم و از حسین خواستم که سپیده و پدر را برای ناهار صدا کند. مشغول تکمیل سفره بودم که حسین با چهره ای گرفته از اتاق سپیده بیرون آمد و سرش را به علامت تأسف تکان داد و برای صدا زدن پدر به اتاقش رفت و باز هم با چهره ای عبوس تر از قبل از اتاق پدر بیرون آمد و این بار علاوه بر تکان دادن سرش آهی هم از روی ناامیدی کشید. حسین به سرعت سر سفره نشست و در حالی که بشقابی را جلوی خودش و من که دقیقاً روبه روی او در سر سفره نشسته بودم می گذاشت زیر لب گفت:

خودت و خودم عشقست، آبی اونا رو ولش کن...

همان طور که در ظرف حسین غذا می ریختم زیر لب گفتم:

نکنه مَرَض سپیده مسری بوده به بابا هم سرایت کرده؟

حسین در حالی که با علامت دست از من می خواست که دیگر برایش غذا نکشم به آرامی گفت:

تقصیر خودته تو هم داری مثل مامان ، لیلی به لالای اینا میزاری حالا بابا رو بگی یه چیزی این دختره چند روزه واسه ما قیافه می گیره و مثلاً اعتصاب غذا کرده بعد ، بعد از ظهر که می شه به یخچال شبیخون می زنه ...

لبخندی زدم و در حالی که در سینی کنار دستم بشقاب غذائی و لیوان آبی می گذاشتم با خنده به حسین گفتم: شما اصلاً خودتو ناراحت نکن برات بده ، مشغول باش من برم این غذا رو به بابا بدم الان میام . و بلند شدم و به طرف اتاق پدرم رفتم و پشت درش ایستادم و صدائی صاف کردم و در زدم و با گفتن «بفرمائید تو» از طرف پدرم به آرامی پا درون اتاق مشترک پدر و حسین گذاشتم . پدرم روی صندلی مخصوص خودش در کنار کتابخانه ی کوچک حسین نشسته بود و در حالی که عینک مطالعه اش را به چشم زده مشغول مطالعه ی کتابی بود که از ظواهر آن مشخص می شد که کتابی تاریخی است. از بالای عینک مطالعه اش نگاهی به من انداخت و من با علامت سر سلامی به پدر کردم و سینی را جلویش گذاشتم و خواستم که از اتاق خارج شوم که صدای دو رگه پدرم من را از این کار منصرف کرد. چند دقیقه بشین کارت دارم ...

نفسم را در سینه حبس کردم و به آرامی روی تخت حسین که کنار صندلی پدرم قرار داشت نشستم. پدر عینک مطالعه اش را با دقت از چشمانش برداشت و در قابش قرار داد. قاب عینک را در میان کتاب قرار داد و کتاب را بست و روی زانو گذارد. و در حالی که به چشمانم زل زده بود با همان صدای دو رگه و مردانه اش زمزمه کرد:

سوگند جان من به تو ایمان دارم به کارایی که می کنی به تصمیماتی که می گیری . آب دهانی فرو داد و ادامه داد:

تو طول این بیست و چار و پنج سالی که بزرگت کردم هیچ وقت نشده که از کاری که کردی مطمئن نباشم ، همیشه بهت ایمان داشتم ...

دلم لرزید ... یعنی چه اتفاقی افتاده که بابا میگه بهت ایمان داشتم یعنی الان دیگه بهم ایمان نداره ...

صدای پدرم مرا متوجه اوضاع کرد ...

راستش بخوای حتی وقتی که بهت گفتم نرو سر کار می دونستم که در اون وضعیتی که من نمی تونستم درست تصمیم بگیرم این تویی که بهترین تصمیم رو بگیری که همین طور هم شد ...

بی صبرانه مشتاق شنیدن اصل موضوعی بودم که پدرم را وادار کرده بود که این مقدمه طول و دراز را برایش بتراشد. همان طور که به دهان پدرم زل زده بودم. در دلم آرزو می کردم که پدرم از تعارف کم کنه و به مبلغ بیفزاید. او در حالی که کتابی را که روی زانوانش قرار داشت را در میز عسلی کنار دستش قرار می داد گفت:

حالا می خوام بدونم تو با این همه هوش و ذکاوت و توانایی حاضری بخاطر پدرت یه چیزی رو بی دلیل قبول کنی ...

پدرم نگاهش را از میز گرفت و به چشمانم دوخت. قلبم به شدت شروع به تپش کرد با صدای از ته چاه در آمده ای گفتم:

چه چیزی رو ...

پدرم سرش را به من نزدیک کرد و در حالی که صدایش را به شدت پائین آورده بود زمزمه کرد:

ازت به عنوان یک پدر می خوام که دور این پسره رو خط بکشی...

برای لحظه ای حس کردم که آواری به یکباره بر سرم رها شد در حالی که سعی می کردم روی مشاعرم کنترل داشته باشم به حرفهای پدرم عمیقاً دقت کردم...

اگه واقعاً باباتو دوست داری، اگه هنوزم به بابات اطمینان داری، اگه واسه حرف من احترام قائلی دیگه اسم این پسره رو هم نیار...

مانند افراد مَنگی به پدرم زُل زده بودم و فقط سخنان او را می شنیدم...

پدرم خم شد و به سختی دست مرا گرفت و در حالی که سرش را به من نزدیک تر کرده بود با لحن دلسوزانه ای گفت:

من از سنگ نیستم بابا چون منم از جنس توأم، منم یه روزی مثله تو جوون بودم، جوونی کردم، اگه می بینی چیزی می گم جز صلاحیت تو چیز دیگه ای نیست دخترم به من اعتماد کن...

طاقت شنیدن حتی کلمه ای دیگر را از پدرم نداشتم در حالی که چشمانم از اشک پر شده بود و اطرافم را تار می دیدم به سرعت از جا بلند شده و در پی این حرکت سریع من قطرات اشک از چشمانم فرو ریخت. قبل از اینکه از در خارج بشم رو به پدرم کردم و با صدای لرزانی گفتم:

دلیلش چیه بابا من باید بدونم باید...

بهت گفتم بی دلیل؛ فکر کن هیچ دلیلی نداره جز اینکه من ازت خواستم، پدرت...

به سرعت به طرف در برگشتم و قدمی به جلو برداشتم و زمزمه کردم:

من بی دلیل کاری نمی کنم...

خواستم از در خارج شوم که صدای پدرم که کمی عصبی به نظر می رسید به گوشم رسید:

برو خوب فکر کن بعد جواب بده، این حرفت نشنیده می گیرم. می خوام اینو بدونی که تو حق انتخاب نداری سوگند اما حق فکر کردن به شرایط جدید رو داری...

به سرعت از در خارج شدم و از جلوی چشمان متحیر حسین که سر سفره نشسته بود گذشتم و به سرعت به اتاق مشترک رفتم و نگاهی به سپیده که روی تختش خوابیده بود انداختم و به طرف کمد لباسم رفتم و چادرم را برداشتم و به تندی به سر کشیدم به صدا کردن حسین توجهی نکردم و از خانه بیرون زدم.

تا به خودم آمدم متوجه شدم که چند ساعتی است که در پارک لاله مشغول قدم زدن هستم. پارکی که همیشه به اتفاق مادر برای قدم زدن به آنجا می رفتم و برای من آنجا سراسر خاطره بود. نسبت به صبح هوای سرد تری بود؛ باد ملایمی شروع به وزش کرده بود و شاخه های سرسبز و تو در توی درختان را به همراه خود به رقص آورده بود، کم کم چراغ های پارک روشن میشدند. نگاهم به زن و مرد جوانی افتاد که با لذت خاصی به بازی کردن کودک خود که در روبروی

آنها بود نگاه می کردند ؛ افتاد و آهی از اعماق قلبم رها شد و به راه رفتن بی هدف خودم ادامه دادم. باورم نمی شد که مهیار اینقدر بد و نابکار بوده باشد که پدرم با چند ساعت تحقیق اینقدر نسبت به او تغییر عقیده داده باشد. باورم نمی شد که تمام آن رؤیاهای شیرین به یکباره به کابوسی سهمگین تبدیل شده بود. باد شدیدی وزید و چادرم را در هوا معلق ساخت به سختی چادرم را به زیر بغلم زدم و به راه رفتنم ادامه دادم. دوست داشتم می دانستم که در ذهن پدرم چه می گذرد...

ای خدای بزرگ... ای خدا... یعنی بابا چرا می گه نه، چرا داره اینقدر من عذاب میدی، چرا بهم نمی گه که چی شده چرا من از سرنوشت خودم باخبر نمی کنه. مگه من چه بدی بهش کردم که با من اینجوری می کنه... برای لحظه ای چهره ی مهیار با لبخند شیرینش در ذهنم تجسم شد. به تمام عیبهای دنیا که ممکن بود او داشته باشد و پدرم به واسطه داشتن آن عیبهامان را از ازدواج با او برحذر می کرد فکر کردم. اعتیاد، قاچاق، دستِ بزن، ازدواج مجدد... اما بدون اینکه کوچکترین تحقیقی را نسبت به او انجام داده باشم عمیقاً یقین داشتم که در هیچ کجای وجود پاک و مهربان مهیار این خصایص بد و پلید جایی ندارد.

نزدیک دریاچه ی بزرگ پارک رسیدم. خورشید از وراء آن دریاچه بسیار با شکوه و زیبا به نظر می رسید. خودم را نزدیک نرده های اطراف دریاچه کردم و به عظمت خورشیدی که در حال غروب بود چشم دوختم. آسمان در آن لحظات به تمام رنگها مزین شده بود صورتی، آبی، سیاه، کهربائی، نارنجی... نگاهم را از آسمان گرفتم و به پرنده هائی که آزاد و رها از مشغله های دنیوی آواز می خواندند و به همراه همدیگر در آسمان بی حد و مرز خدا پرواز می کردند چشم دوختم. باد سردی وزید خود را جمع کردم و دوباره به خورشید کهربائی که کمتر از نیمی از آن در ورای آن دریاچه به نظر می رسید چشم دوختم و در قلب آن خورشید چهره ی زیبا و مهربان مهیار را دیدم. اشکهایم را به دست نسیم داده بودم و در روبه روی خورشیدی که حالا به قاب با شکوهی برای عکس زیبای مهیار تبدیل شده بود چشم دوخته بودم.

با صدای خِش خِش رفتگری که از لابه لای بوته های کوتاه جلوی برکه مشغول جمع کردن زباله ها بود به خود آمدم و متوجه شدم که هوا تاریک شده است نگاهی به رفتگر کردم و به آرامی خسته نباشیدی به او گفتم و به آهستگی به طرف خانه حرکت کردم. ناگفته پیدا بود که باید عطای کار کردن در شرکت مهیار را به لقای آن می بخشیدم...

از فردای آن روز بار دیگر دلمشغولی های همیشگی ام به سراغم آمد. اما این بار علاوه بر تمام این دلمشغولی ها، دلمشغولی بزرگ دیگری هم در من وجود داشت و آن هم این بود که دیگر مهیار را نداشتم که وقتی که از همه جا نا امید شدم خداوند به وسیله ی او مرا از قعر گرفتاری نجات دهد. می دانستم تهدید های پدرم همیشه جدی بوده و این تهدید هم با بقیه آنها فرق داشت. این بار من برای اجرا کردن مو به موی تصمیمات و خیالاتی که پدرم برای من داشت پاسبان شبانه روزی داشتم که مراقب حرکات و کارهای من بود. پدرم با خانه نشین شدنش راه را برای هر گونه زیر آبی

رفتن من بسته بود. در طول روز من مانند یک کدبانو به آشپزی می پرداختم و شبها هم علاوه بر کمک به حسین برای دوره درسهایش به پیشنهاد پدرم خودم را برای کنکور سال بعد آماده می کردم. من هم به بهانه آماده شدن برای کنکور به اتاقم می رفتم و با نگاه کردن به کتابهایی که مدتها پیش آنها را می خواندم بر بخت بد خود اشک می ریختم. دو سه روزی می شد که به شرکت نرفته بودم و می دانستم با توجه به اینکه تمام تلفنهای شرکت با اشاره ی پدرم بی جواب گذاشته بودم می دانستم که دیر یا زود مهیار به منزل ما می آمد. از یک طرف بی صبرانه منتظر دیدار او بودم و از طرف دیگر به هیچ وجه دوست نداشتم که به خانه ی ما بیاید و دلیل آن هم برای من به روشنائی روز بود. با اینکه در طول آن دو سه روزی که پدرم اعلام حکومت نظامی کرده بود هیچ گونه حرفی در مورد مهیار نزده بود اما این موضوع برای من واضح بود که پدرم منتظر دیدار مهیار بود و در واقع ضربه ی آخر را در آن موقع خواهد زد حتی فکر کردن در مورد آن لحظه تن مرا به لرزه می انداخت. حاضر بودم روزها، ماهها و حتی سالها را با این خیال که شاید پدرم از تصمیم خود منصرف شود و در واقع او به اشتباه فاحشی که در مورد مهیار کرده پی ببرد سپری کنم اما حاضر نبودم این امید من به یکباره ناامید شود

با صدای حسین به خود آمدم و به اتاق او رفتم. چند روز دیگر زمان امتحان سرنوشت ساز حسین بود و با وجود توصیه های من اضطراب زیادی داشت. صبح به سرعت از جا بر خاستم و سفره ی صبحانه را پهن کردم و به سراغ سپیده رفتم تا او را از خواب بیدار کنم تا صبحانه بخورد اما با دیدن تخت خالی سپیده به هم ریختم نفس عمیقی کشیدم و به سراغ حسین رفتم. حسین در میان انبوهی کتاب به خواب رفته بود به آرامی به طرفش رفتم و در حالی که تکانش می دادم با صدای پائینی گفتم:

حسین جون پاشو صبحانتو بخور... لنگِ ظهره ها...

نگاهم را از حسین گرفتم و به پدرم که دستش را زیر سرش داده بود و روی تخت دراز کشیده بود انداختم. پدرم همیشه زودتر از همه از خواب بیدار می شد و آخر از همه می خوابید و در آن چند روز برای کنترل من هم شده بود سعی می کرد هیچگاه مرا به حال خود رها نکند. به پدرم سلام کردم و خواستم تا به حال بروم که متوجه شدم که صدایی از پدرم بلند نشد دوباره به طرف پدرم برگشتم و با شنیدن نفسهای عمیق او فهمیدم که خوابش برده است. قلبم به شدت تپید. فکری به ذهنم خطور کرد به سرعت به سمت تلفن رفتم خواستم تا شماره مهیار را بگیرم اما خیلی زود از این کار پشیمان شدم و از طرف تلفن به سمت پدرم رفتم تا او را برای صبحانه بیدار کنم. این برای من روشن بود که تلفن زدن و صحبت کردن به مهیار جز ضرر زدن به من و او هیچ فایده ی دیگری نخواهد داشت.

احساس عجیبی داشتم حس لحظه ای را داشتم که به من خبر دهند که مهیار را برای همیشه از دست داده ام. حتی فکر کردن در مورد این تخیل هم بدنم را به لرزه می انداخت. اما حقیقت همان چیزی بود که فکر می کردم. من عملاً مهیار را از دست داده بودم و این را به راحتی از حرکات و خط و نشونهای بی حد و اندازه و هر روزه ی پدرم می فهمیدم. افکارم

مغشوش بود به همه چیزهایی که شاید در چند روز آینده برایم پیش می آمد فکر می کردم و از غم و غصه آن اتفاق گریه می کردم. دوست داشتم مادرم پیشم بود و سرم را روی زانوانش می گذاشتم و به آرامی گریه می کردم و علت رفتارهای عجیب و غریب پدرم را از او می پرسیدم. دیر آمدنهای سپیده و حرکات او نیز مزید بر علت شده بود که در آن چند روز من تمرکز فکری نداشته باشم. به آرامی به اتاق نیمه باز حسین که او در آنجا مشغول درس خواندن و دوره ی دروسش با صدای بلند بود انداختم. حسین را نمی دیدم تنها صدایش را می شنیدم که با وسواس یک حرف را تکرار می کرد. صدایم را بلند کردم:

حسین آقا فقط نگاه... بهت چی گفتم فقط دور اونم با نگاه...

حسین با لحن طنز و صدای بلندی گفت:

باشه اُستاد. لبخندی زدم و به پدرم که از گوشه ی در نمایان بود و مشغول مطالعه ی کتابی بود لبخندی زدم او هم که از بالای عینک مطالعه اش نگاه معناداری به من کرد و دوباره چشم به کتابش دوخت و با صدای رسائی گفت:

سوگند برو یه سر خونه ی این دختره فرانک ببین این سپیده کجاست ساعت چار بعدازظهرها... معلوم نیست از صبح این دختره کجا انداخته رفته؟...

به تندی به ساعت بالای دیوار نگاه کردم ساعت چهار بعدازظهر را نشان می داد مانند خواب زده ای که از خواب پریده باشد از جا جستم و به طرف اتاق مشترک حسین و پدر رفتم. دستم را به لولای در تکیه دادم و خواستم حرفی به پدرم بزنم که پدرم به سختی از روی صندلی اش بلند شد و در حالی که دست روی کمرش گذاشته بود به نزدیکم آمد و در حالی که سرش را به گوشم نزدیک می کرد به آرامی گفت:

سوگند جان من مردم؛ دختر حرفش به دختر راحتتر می زنه مخصوصاً اگه اون دختر خواهرش باشه. یکم بیشتر حواست بهش باشه نزار مجبور بشم خودم دست بکار بشم اونوقته که...

به سرعت به میان حرف پدرم آمدم و گفتم:

خیالتون راحت اصلاً... اصلاً چرا شما پارک نمی رین واسه پیاده روی. بابا دکتر گفت که پیاده روی آهسته واستون خوبه، اینقدر تو خونه نشستین خیالاتی شدین

بدون اینکه به پدرم نگاه کنم به طرف حسین برگشتم:

حسین من دو دقیقه می رم خونه فرانک اینا حواست به بابا باشه قُرصاشُ بهش بده، حرسشم نده تا من برگردم. به طرف در چرخیدم که صدای پدرم مانع حرکت بیشتر من شد...

سوگند من یه سر می رم خونه آقای سرلک یه فرصت دیگه داری که درست فکر کنی و تصمیم عاقلانه ای بگیری...

قلبم لرزید به سرعت از آنجا دور شدم و به طرف اتاقم رفتم. نفسم به شماره افتاده بود در اتاق را پشت سرم بستم و به اشکهایم مجال خودنمایی دادم. با پاهائی سُست جلوی آینه ایستادم و به قاب عکس خندان مادرم چشم دوختم؛ و با صدای

خفه شده ای گریه کردم. وقتی کمی آرام شدم، نفس عمیقی کشیدم و به طرف کمد لباسم رفتم. در راه سعی می کردم کمی روی اعصابم کنترل داشته باشم تا برخورد بدی با سپیده نداشته باشم اما هر چه بیشتر سعی می کردم کمتر می توانستم. عصبانیت همچون باد مخالفی به صورتم می خورد و مرا به تسخیر خود آورده بود. تا به خود آمدم فهمیدم که مسیر خانه تا خانه ی فرانک را که در قسمت شمالی منطقه جنوبی خانه مان قرار داشت را بدون اینکه متوجه طول مسیر شوم با افکار مغشوشم به پایان رساندم. نفس عمیقی کشیدم تا به این وسیله کمی آرامش بگیرم. نگاهی به آسمان کردم. کم کم هوا رو به تاریکی می رفت و از گرمای بیش از حد هوا کاسته شده بود. باد ملایمی به صورتم خورد نگاهم را از آسمان گرفتم و به در خانه فرانک دوختم. به آرامی دستم را روی زنگ فشردم. منتظر بودم تا کسی برای باز کردن در بیاد. نگاهی به ساعت انداختم و پشت به خانه به ردیف اتوموبیل های شیک پارک شده چشم دوختم. با این که منزل فرانک هم تقریباً نزدیک خانه ما یعنی پائین شهر بود اما گویی پائین شهر هم بالا و پائین داشت و فرانک در قسمت بالائی پائین شهر می نشست که اینگونه وضع زندگی اش با ما تفاوت داشت. غرق در مناظر بالاشهرنشینان پائین شهر شده بودم که ناگهان با صدای ناآشنائی به سرعت به طرف در خانه برگشتم. با دیدن هیبت یک پسر درجا خشکم زد. پسر جا افتاده ای با اندامی درشت و موهایی بور در روبه رویم قرار داشت. معلوم می شد برای درست کردن آن مدل مو عجیب و غریب و آن صورت تمیز شده ساعتها جلوی آینه بوده است. او هم با دیدن من شگفت زده شده بود. ترس تمام اندامهایم را سُست کرد با صدای مضطربی و تقریباً بلندی گفتم:

خواهرم کجاست؟...

آن پسر که تقریباً سی، سی و یک ساله می نمود در پی این حرف من کمی جا به جا شد و اخمی کرد و در حالی که به حالت متعجبی به من می نگریست با صدای بمی به آرامی گفت:

ببخشید خواهرتون دست من بوده؟...

از این مزاح بی موقع او بدم آمد کمی به او نزدیک شدم و در حالی که با نگاهم داخل خانه را می کاویدم. و از اضطراب و دلهره می لرزیدم با صدای لرزانی گفتم:

فرانک کجاست؟...

پسر لبخندی زد و در حالی که نفس عمیقی کشید گفت:

آها شما دوست فرانکین. خوب از اول بگین با فرانک کار دارم منو ترسوندین. چرا می گین خواهرم کجاست؟ بفرمائین تو...

تمام وجودم را خشم تسخیر کرده بود. از جر و بحث کردن با آن پسر تا حد جنون عصبانی شده بودم و حس می کردم اگر تا دقیقه ی دیگری آنجا بمانم حتماً او را خفه خواهم کرد تا کمتر لوده بازی در آورد. چادرم را محکم به زیر بغلم زدم و نگاهی از سرِ اکراه به او انداختم و در پی خواهرم به داخل خانه رفتم. با دیدن جلال و شکوه آن خانه دهانم باز ماند. با

دیدن آن خانه ناگهان منظره خانه دائی ام در جلوی چشم مجسم شد. با دهانی باز به تابلوهای گرانقیمت و پرده های خوش دوخت و رنگ آمیزی مناسب آن خانه چشم دوخته بودم که آن پسر به نزدیکم آمد و در حالی که دستش را به حالت گارسونی به طرف من دراز کرده بود در گوشم زمزمه کرد:

لباساتون رو بدین واستون سر جالباسی بزارم. نگاهی از سر تنفر به او کردم و در حالی که از عصبانیت می لرزیدم و به چادرم اشاره می کردم گفتم:

اگه می خواستم دَرش بیارم چرا بیوشمش. اشتباه گرفتین آقا. و بدون اینکه به چهره ی بُهت زده ای او توجهی کنم با صدای بلندی فریاد زدم:

سپیده... سپیده...

هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که متوجه صدای دویدن از طبقه بالا شدم. به راحتی تشخیص دادم که آن صدا، صدای پای خواهرم بود. با عصبانیت به محل صدا چشم دوختم. صدا وقتی به نزدیک نرده هایی که از جایی که من ایستاده بودم رؤیت می شد، نزدیک شد، آهسته شد بار دیگر سپیده را به نام صدا کردم. که این بار گویی سپیده رضایت داد که خودش را به من نشان دهد. سپیده با چهره ای که رنگ پریدگی اش را حتی از آن فاصله تشخیص می دادم زیر چشمی به من نگاه می کرد. با خشم فریاد زدم...

بریم...

و در پی این حرفم بدون اینکه به او نگاه کنم راهم را به سمت در خروجی در پیش گرفتم. به خوبی می دانستم هنوز آنقدر سپیده از من حساب می بُرد که در پی این حرفم بدون چون و چرا به راه بیفتد. به سمت در خروجی که نزدیک شدم نگاهی به چشمان روشن آن پسر که با حالتی بهت زده به من چشم دوخته بود انداختم و صدای پای سپیده را از پله ها گوش کردم و وقتی آن صدای را نزدیک خودم احساس کردم بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم از در آن خانه خارج شدم. در راه حتی یک لحظه به پشت سرم نگاه نکردم اما به وضوح صدای قدمهای سریع سپیده را پشت سرم احساس می کردم. کمی که از خانه ی فرانک دورتر شدیم مکث کردم تا سپیده به من برسد. گویا سپیده ترجیح می داد که پشت سرم حرکت کند تا همپای من؛ این به راحتی از کُند شدن حرکت او مشهود بود. من که اوضاع را این گونه دیدم به پشت سرم برگشتم و سپیده که از این حرکت من جا خورد ناگهان سر جایش ایستاد.

در حالی که از خشم می لرزیدم. دندانهایم را روی هم فشار دادم و از لابه لای دندانهای به هم فشرده ام زمزمه کردم... احمق...

گامی به سمت سپیده برداشتم و به صورت سپیده که آن را از خجالت به زمین دوخته بود انداختم...

بارک الله سپیده خانم... آفرین... این بود جواب اعتماد من و بابا...

از اینکه صدایی از او نمی آمد بیشتر عصبانی شدم به سرعت به طرفش رفتم و در حالی که به شدت با دستم صورتش را

بالا می آوردم، به چشمانش که از شدت گریه به قرمزی می زد و پُراز اشک بود زُل زدم و با صدایی که از عصبانیت می لرزید زمزمه کردم:

بچه ی بابام نباشم اگه بزارم از این به بعد تو اسم اون فرانک فلان شده رو بیاری...
نگاههای عابران فضول هم آتش خشم مرا شعله ور می ساخت. هنوز دست من زیر صورت خیس اشک سپیده بود که در پی این حرف من صدای ناله ی ضعیفی از سپیده آمد...

در حالی که دستم را با شدت از زیر صورتش بر می داشتم با صدایی بلند تر از پیش گفتم:
پس چی فکر کردی تا وقتی که نگي تو این همه مدت توی اون خونه ی خراب شده چه غلطی می کردی نه از خونه ی فرانک خبری هست نه از هیچ جای دیگه...
و بدون توجه به هِق هِق گریه ی سپیده دوباره به پیشروی خودم ادامه دادم. به در خانه که رسیدم دوباره به سمت سپیده برگشتم و سپیده دوباره بر سر جایش ایستاد.

تو الان خونه ی فرانک بودی و داشتی به اون که ریاضیشو تجدید آورده کمک می کردی...
برق خوشحالی را در چشمان سپیده دیدم تا خواست حرفی بزند به میان حرفش آمدم...
فقط واسه اینکه نمی خوام بابا رو ناراحت کنم و حسین را از درس و مشقش بندازم و گرنه اون حرفم سر جاش هست...
چشمان سپیده دوباره بی فروغ شد به سمت در برگشتم و سپیده به آرامی در کنار من جا گرفت نفسی صاف کردم و کلید را درون قفل چرخاندم. به آرامی وارد هال شدم اما خوشبختانه کسی آنجا نبود بدون اینکه به پشت سرم که سپیده آنجا قرار داشت نگاه کنم نزدیک اتاق حسین شدم و به آرامی در اتاق حسین را زدم و وارد آنجا شدم. بعد از اینکه جواب سلام او را دادم به آرامی گفتم:
بابا کو؟...

حسین با تعجب نگاهی به من کرد...
بابا که به خودت گفت که داره می ره خونه ی آقای سرلک...
با شنیدن نام سرلک لرزه ای بر وجودم افتاد. با ناراحتی سرم را به علامت تأیید حرف حسین پایین آوردم و خواستم از اتاق بیرون برم که حسین پرسید:
سپیده اومد؟

آره کوتاهی گفتم و با سر به کتابهای باز شده جلوی حسین اشاره کردم و گفتم:
بهتره دیگه کم کم خوندنت تموم کنی حتماً که نباید تا یک ساعت قبل کنکور که بخونی شما که ماشاءالله استاد شدی دیگه نه...

حسین خنده ای کرد و من اما با خنده ای که در دلش هزاران بغض بود از اتاق حسین بیرون آمدم. به سپیده که مات و

مبهوت کنار در ورودی ایستاده بود نگاهی انداختم و یکسره به طرف آشپزخانه رفتم. در سرم افکار مغشوشی بود. گویی تمام موجودات دنیا دست به دست هم داده بودند که من برای لحظه ای هم رنگ آرامش نبینم. فکر سپیده و کارهای عجیب و غریب و آن خانه مرموز از سرم بیرون نمی رفت. همان طور که بی هدف ظرفها را جا به جا می کردم برای لحظه ای چهره ی مهربان و مصمم مهیار که در این مواقع همیشه به من آرامش می داد در ذهنم آمد. بی اختیار اشک در دیدگانم دوید و به دنبال آن احساس سوزش عجیبی روی پایم کردم. وقتی به خود آمدم متوجه شدم ظرف چینی که در دستم قرار داشت روی پایم افتاده بود و باعث جراحت پایم شده بود. از شدت سوزش اشک در دیدگان حلقه بست اما این اشک بیشتر به خاطر سوزش قلب شکسته ام بود. سپیده به بالای سرم آمده بود اما جرأت حرف زدن با من را نداشت. سپیده به سرعت دست در کوله اش کرد و با نشان دادن چسب زخمی خواست تا آن را روی پایم ببندد اما من بی توجه به او به طرف جعبه ی کمکهای اولیه رفتم. او چسب را به گوشه ای پرت کرد و به سرعت به طرف اتاقش دوید. از اینکه قلب او را شکسته بودم احساس عذاب وجدان می کردم اما اینقدر از او متنفر شده بودم که حاضر نبودم حتی لحظه ای به صورتش نگاه کنم و از اینکه برای دقایقی از جلوی چشمانم دور شده بود احساس بهتری داشتم. همان طور که چسب را به روی پایم می بستم صدای زنگ در خانه مرا از جا پراند. ناگهان قلبم در سینه شروع به هیاهو کرد نمی دانم چرا اما احساس شعف فوق العاده ای کردم. مسیر آشپزخانه تا در ورودی را ندویدم بلکه پرواز کردم. قلبم در سینه آرامش نداشت فکر اینکه شاید او جلوی در باشد مرا برای لحظه ای آرام نمی گذاشت به وضوح صدای قلبم را در گوشم می شنیدم. دست کردم و چادر را از سر جا لباسی سر کردم و نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم. ناگهان سر جایم خشکم زد و دوباره آن سوزش لعنتی پایم به سراغم آمدم و درد و سوزش آن تا مغز و استخوانم ریشه دواند. با دیدن چهره ی کریه و پر از آرایش فرانک احساس انزجار عمیقی کردم. خواستم تا در را ببندم که فرانک با گذاشتن پایش در میان در مانع از این کار شد. نگاهی از روی انزجار به سر تا پایش انداختم و با نفرت گفتم:

اینجا چی می خوای؟

فرانک سینه ای سپر کرد و با لحن وقیحانه ای گفت:

اومدم پی سپیده...

همین که نام سپیده از دهان فرانک درآمد جستی زدم و یقه ی مانتوی پر زرق و برقش را گرفتم و با نفرت در

چشمانش زل زدم و گفتم:

بین دختر جون اگه تا الان با خودت فکر می کردی که سپیده بی کس و کار و هر جور دوست داری می تونی باهاش رفتار و کنی و دنبال خودت بکشونیش باید الان بهت بگم که سخت در اشتباهی. سپیده مادر داره، پدر داره خواهر داره برادر داره کس و کار داره... مادرشم منم من...

فرانک با حیرت به چشمان پر از غضب من چشم دوخته بود و یارای تکلم نداشت. با کراحت یقه ی مانتوی او را رها کردم

و در حالی که در را نیم بسته کرده بودم با صدای بلند گفتم:

دفعه ی آخریه که در این خونه می آی یا اسم سپیده را میاری...

فرانک در پی این کار من کمی عقب نشینی کرد و زمزمه ای کرد...

تو خیلی آدم خودخواهی هستی تو می دونی...

اخمی کردم و گفتم:

اینقدر تو، تو را نداز دختره، گم می شی از جلوی در؟ یا کلا از دار دنیا گمت کنم...

فرانک با این حرف من خود را عقب کشید و لبان قرمزش را جمع کرد و چشمان قلمکاری اش را نازک و به تندی از پله ها پائین رفت. با چشمانی سوزان مسیر رفتن فرانک را نگاه می کردم برای لحظه ای حس کردم تحمل شنیدن هیچ چیز و هیچ خبر غیر منتظره ای رو ندارم در را با دستانی سست بستم.

هنوز در رو به روی در قرار داشتم فریاد زدم

سپیده... سپیده...

گویی تمام آن پنهان کاری ها تمام آن عذاب ها تمام آن بغض های فرو خورده به یکباره دهان باز کرد و از وجودم بیرون ریخت این فریاد من تنها به یکباره باعث کشانده شدن سپیده به پذیرائی شد بلکه باعث دویدن حسین به اتاق هم شد. سپیده با پیش زمینه ای که داشت کمتر از این کار من متحیر بود و بیشتر متأثر و ناراحت بود اما این تحیر و تعجب در چشمان مشکی حسین به وضوح دیده می شد. وقتی یارای تکلم پیدا کردم به چشمان متعجب حسین چشم دوختم و گفتم:

تو برو تو اتاق...

حسین این پا و اون پائی کرد و با صدای لرزانی گفت:

چی شده که این طوری داد زدی...

با عصبانیت بر سرش فریاد زدم:

به تو ربطی نداره دارم بهت می گم تو برو تو اتاق دخالت نکن. حسین در حالی که به من نزدیک می شد با صدای بلندتر از قبل گفت:

منم عضو این خونه ام من باید بدونم تو این خونه چی می گذره یا نه...

از خشم لبم را به دندان گزیدم و چاره ای جز آشکار کردن راز سپیده پیش حسین ندیدم. در حالی که سعی می کردم روی اعصابم کنترل بیشتری داشته باشم گفتم:

این سپیده خانم ما یه چند وقتیته که...

ناگهان سپیده به میان حرفم پرید و با گریه و شیون از من خواست که چیزی نگویم اما این موضوع حسین را از قبل

کنجکاو تر کرده بود و من چاره ای جز این کار نداشتم...

این بار در حالی که به سپیده که سرش را به زیر انداخته بود و از شدت گریه هق هق می کرد نگاه می کردم گفتم: بین سپیده خانم یا می گی توی اون خونه ی لعنتی با کیا چه غلطایی می کردی که هیچ... یا اینکه در اون صورت این منم که باید نشون بدم آیا واقعاً می تونم ته و توی کار شما رو در آرم یا نه و می دونی که اولین کاری که می کنم اینه که یکراست برام سراغ ننه بابای اون فرانک فلان فلان شده می رم که هم سر از کار دختر یکی یدونشون درارن هم من سر از کارای شما. حالا انتخاب با خودت الان اگه هر چی بگی فقط من می دونم و حسین و خدا و آبروت لااقل جایی نرفته ولی اگه من این سؤال رو از کسای دیگه ای بپرسم اونوقت این تویی که آبرویی واست نمی مونه انتخاب با خودت. می دونی که من آدم کله خری ام اینو بدون اگه حرف نزدی و من از زبون اون اجنبیای از خدا بی خبر حال و روز تو رو بفهمم زنده ات نمی زارم به روح مامان...

حسین با چهره ای که تعجب از آن می بارید گاهی به صورت من نگاه می کرد و گاهی به سپیده بعد از این که من التیماتوم خود را به سپیده کردم حسین به آرامی زمزمه کرد:

نمی خوای به من بگین که اینجا چه خبره و درحالی که به صورت من نگاه می کرد با همان صدای از تعجب بم شده زمزمه کرد:

ها سوگند تو بگو چی شده؟

نگاهم را از چهره ی مات و مبهوت حسین گرفتم و با سر به سپیده اشاره کردم و گفتم: از ایشون پیرسین...

احساس سرگیجه کردم و برای لحظه ای چشمانم را بستم و دوباره به سپیده که همچنان سرش پائین بود زل زدم. ناگهان گویی موج عصبانیت به یکباره به من هجوم آورد. در پی آن ناگهان به طرف سپیده هجوم بردم و به شدت سرش را با دستم بالا آوردم و دستانم را با عصبانیت روی گوشهای آن چسباندم و با غیض به چشمانش زل زدم در پی این حرکت من حسین به سرعت به طرفم آمد و مرا از سپیده جدا کرد در حالی که حسین بین من و سپیده حائل شده بود با صدای بلندی فریاد زدم:

باشه خودت خواستی. و در پی این حرف خواستم تا از در خارج شوم که صدای ناله ی ضعیف سپیده به گوشم رسید: باشه می گم...

به آرامی سر جایم ایستادم می ترسیدم اگر از آن جا تکان بخورم سپیده از آنچه می خواست بگوید پشیمان شود با قلبی آکنده از اضطراب در همان جا ایستاده بودم و با تمام وجودم منتظر شنیدن حقایقی تلخ از زبان خواهرم شدم. برای لحظه ای سکوت تلخی در خانه حاکم شده بود حس می کردم حتی من و حسین و سپیده در آن لحظه و دقیقه به نفس هایمان هم مجال بیرون آمدن نمی دادیم. هنوز من و در جلوی در ورودی و پشت به سپیده و سپیده هم دقیقاً در وسط اتاق قرار

داشت و حسین هم در پشت سر سپیده قرار داشت. با این که پشتم به آنها بود ولی دقیقاً می دانستم آنها از جای خود تکان نخوردند. ثانیه ها به سختی می گذشتند تا اینکه بالاخره سپیده با صدایی که دیگر ضعیف و پایین نبود شروع به صحبت کرد...

سوگند تو الان انتظار داری من اعتراف کنم نه؟

با شنیدن این حرف به آرامی به طرف سپیده برگشتم باورم نمی شد که او جرأت صحبت کردن را پیدا کرده باشد... سپیده این پا و اون پائی کرد و در حالی که به چشمانم زل زده بود ادامه داد:

تو الان منتظری که از زبون من بشنوی که توی اون به قول تو خراب شده چه غلطی می کردم نه؟ آخه چرا؟... خواستم تا جواب را بدهم. اما او در حالی که کمی به سمت حسین برگشته بود مجال صحبت کردن را از من گرفت... حسین تو بگو؟...

حسین کمی جا به جا شد و شانه ای بالا انداخت و گفت:

خوب معلومه واسه اینکه برات نگرانه...

سپیده زهر خندی زد و دوباره روبه روی من قرار گرفت:

نه خیر چون سوگند جون دختر گل و خانم؛ مامان و بابا مثل همیشه می خواد بهترین کار رو بکنه اون می خواد از من اعتراف بگیره که توی اون خونه چکار می کردم تا با خیال راحت سرش رو بزاره رو بالشت تا بازم جیگر بابا باشه تا بازم مامان روحش از دستش آسایش داشته باشه فکر کردی اون از من می پرسه که کجا می روم و چکار می کنم چون راستی راستی نگرانم نه برادر من اون می خواد یعنی اون همیشه می خواسته خودشو مطرح کنه و خودش و استعداداش به نمایش بزاره...

حس می کردم در عالم خواب هستم و در حال دیدن یک کابوس وحشتناک که به زودی از خواب می پرم. حتی توانایی جواب دادن به سپیده را نداشتم مانند کابوس زده هایی گیج و منگ جلوی او ایستاده بودم و مات و مبهوت به او نگاه می کردم که ناگهان حسین در حالی که از خشم می لرزید خودش را به کنار سپیده رساند و با صدایی بلندتر از قبل گفت: این مزخرفا چیه که می گی و خواست که عکس العملی نشان دهد که من با علامت سر از او خواستم که ساکت باشد و مثل من به دیدن نمایش سپیده مشغول شود...

سپیده شروع به قدم زدن دور من کرد و به نطق خود ادامه داد...

شما خانم خانما که اینقدر ادعاتون می شه هیچ می دونی یک ماهه که من کمتر از یه وعده غذا می خورم؛ هیچ می دونی که یه ماهه من شبها خواب درستی ندارم...

سپیده روبه روی من ایستاد و به چشمان متحیر و بهت زده به من چشم دوخت و ادامه داد:

می دونی که این خواهر هفده ساله شما چرا یک ماهه که شبها درست حسابی خوابش نمی بره اصلاً متوجه بی خوابی ها و

شبگردی های شبانه من شدی؛ متوجه نمره های افتضاحم شدی متوجه علت اون شدی یا نه؟ ...

در این لحظه سپیده مکتی کرد و در حالی که پشتش را به من می کرد زمزمه کرد:

یک ماهه که می خوام با یکی صحبت کنم یکی که همدم باشه یکی که حرفمو بفهم . تا خواستم باهات حرف بزن یا نبودى یا اگه بودى فکر ذهنت اینجا نبود. همش دنبال این بودى که بفهمی چرا عوض شدم اما این من نبودم که عوض شدم این تو بودى که خیلی وقته عوض شدی، خیلی وقت بود که ما رو نمى دیدى ما روسوگند...

سپیده به طرف حسین برگشت و زمزمه کرد:

بگو حسین بگو چند بار بود که خواستی با سوگند ، با یه بزرگتر صحبت کنی و اون مشغول خودش بود چند بار پیش من اومدى و از...

حسین به میان حرف سپیده آمد و به تندى گفت:

تمومش کن سپیده بس کن...

من مانند خواب زده ای خودم را تکانی دادم و بدون اینکه کلامی بگویم به نمایش زندگى ام و ثمره اش چشم دوخته بودم. سپیده چشمان درشتش را که به واسطه ی گریه زیاد متورم و قرمز شده بود به من دوخت و ادامه داد:

بله سوگند خانم شما خیلی وقته که به جز آقا مهیارتون چیز دیگه ای رو نمى بینین خیلی وقته...

با شنیدن نام مهیار از زبان سپیده به یکباره خون به دیدگان دوید و ضربان قلبم شدیدتر شد. از جا جستم و به طرف

سپیده هجوم بردم و کشیده ی محکمی را روی صورتش نشاندم که حسین به سرعت دستم را گرفت...

سپیده در پی این حرکت من صورت سیلی خورده اش را با دست پوشاند و در حالی که صدایش می لرزید با صدای

بلندتری از قبل در حالی که حسین کاملاً مرا احاطه کرده بود تا به سپیده نزدیک نشوم ادامه داد:

بزن ... آره بزن ... واقعیت تلخه ... چیه فکر کردى هیچ کس هیچى نمى فهمه و این تویی که مى فهمی این تویی که مى بینى ...

در آن لحظات به طور کل مشاعرم را از دست داده بودم. حس مى کردم دیگر از دیدن این کابوس وحشتناک خسته

شدم . حس کردم دیگر موقع بیدار شدن از این خواب وحشتناک بود اما آنچه مى دیدم خواب بدى نبود بلکه واقعیتی

دردناک بود. به آرامی به صورت خیس از اشک و وچشمان متورم خواهرم چشم دوختم و او در حالی که هنوز دست روی گونه اش داشت ادامه داد:

تو همه چیز رو واسه ما بد مى دونستی و واسه خودت خوب و عالی ... چرا؟ ... چون تویی چون تو بهتری ... چطور تو مى تونی با کسی که دوست داری راحت ارتباط داشته باشی حتی شبانه همدیگه رو ملاقات کنین اما من نمى تونم دو روز پشت سر هم برم خونه تنها دوستم...

با یک دست حسین را کنار زدم و خودم را روی مبل رها کردم. احساس سرگیجه ی شدیدی مى کردم. در روبه رویم

خواهر کوچکم را می دیدم که حس می کردم مرا بهترین یاور خود میداند و برادر کوچکم که فکر می کردم مرا محرم اسرار خود می داند. اما زندگی رو دست بدی به من زده بود. احساس می کردم خانه و تمام وسایل آن به سرعت در حال گردش به دور سرم هستند ناگهان حسین از جای خود حرکت کرد و با دست سپیده را به عقب انداخت و فریاد زد: بس کن ... احمق ... اینه جواب زحمتاش ... بی شعور اصلاً می فهمی که چی داری می گی؟ ...

سپیده که از این حرکت حسین روی زمین افتاد با گریه فریاد زد:

مگه خود تو نبودی که همیشه می گفتی از رابطه ی سوگند با اون پسره بدم میاد . مگه تو نبودی که می گفتی سوگند دیگه اون دختر نجیب قبل نیست ...

بعد سپیده که از شدت گریه شیون می زد فریاد زد:

سه چار ماهی می شه که من تنها عشقم رو از دست دادم سه چار ماهی می شه که به محبتت احتیاج داشتم .

سپیده از فریادش کاست و به گریه اش افزود و ادامه داد:

فکر می کردم اون بعد از مامان با محبت ترین آدم باشه . منو اون فقط همدیگرو می دیدیم سوگند اونم از دور من و اون فقط با هم حرف می زدیم اونم با نگاه. اما ...

سپیده مکثی کرد و گفت:

قرار بود که بیاد خواستگاری ام اما ... اما مته اینه که همه اونائی که دوستشون دارم باید برن .

سپیده زد زیر گریه و فریاد زد:

تو چه خواهری هستی که من باید با فرانک درد دل کنم همون دختر به قول تو خراب همون به من پناه داد و برام وقت گذاشت اگه اون نبود معلوم نبود که من الان کجا بودم ...

به آرامی همان طور که روی مبل افتاده بودم و به سپیده زل زده بودم زمزمه کردم:

اون پسره تو خونه فرانک چی؟ ...

سپیده زهر خندی زد و به آرامی گفت:

اون نامزد فرانکه که تازه از خارج برگشته ...

سپیده مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

آره سوگند خانم شما خیلی وقتیته که من و حسین رو نمی بینن. همین آقا رو بارها و بارها سیگار به دست جلوی خونه دیدم. حسین با التماس نگاهی به من کرد و خواست به طرف سپیده حمله کند که به سرعت از جا جستم و به طرفش رفتم و دستش را گرفتم و به آرامی زمزمه کردم:

ایراد از منه حسین ، شما حق دارین ...

و به سرعت چادرم را برداشتم و بی هدف از در خارج شدم. صدای پای حسین را که به سرعت از پله ها پائین می دوید را

پشت سرم حس می کردم که با صدای بلند مرا صدا می کرد و می دوید تا اینکه به من که با گامهای لرزانم زیاد از خانه فاصله نگرفته بودم رسید. حسین که از فرط دویدن به نفس نفس افتاده بود با صدایی بریده بریده گفت:

فکر نمی کردم با حرفای یه بچه اینقدر زود جا بزنی بیا بریم خونه... بیا بریم...

به آرامی برگشتم و به چشمان مشکی برادرم نگاهی کردم و دستی به سرش کشیدم و گفتم: می خوام یه چند ساعتی واسه خودم باشم...

حسین خواست حرفی بزند که با التماس نگاهی به چشمان مردانه اش انداختم و گفتم:

خواهش می کنم ، باشه؟...

حسین سرش را به زیر انداخت و زمزمه کرد:

باشه فقط قول بده زود برمی گردی. آخه ما غیر از تو کسی رو نداریم سوگند...

لبخندی زدم تا از ریزش اشکهایم جلوگیری کنم و خواستم راه بیفتم که صدای حسین به گوشم رسید:

سوگند من فقط یه بار یه درد دل پیش سپیده کردم اما اون...

به طرفش برگشتم و بوسه ای بر پیشانی اش نشاندم حسین که سعی می کرد اشکهایش را نینم به آرامی گفت:

من ازت راضی ام سوگند...

دیگر طاقت شنیدن حرفهای حسین را نداشتم سرم را برگرداندم و خداحافظی کوتاهی کردم و به راه نامعلومم ادامه دادم. هوا کم کم تاریک شده بود که خودم را در پارک لاله دیدم. باد شدیدی وزیدن گرفته بود و برگها روی زمین را به رقص آورده بود. مردم در پارک گویی همه به دنبال سرپناهی بودند تا از شدت این باد در امان باشند. اما این باد به من آرامش می داد. خودم را به دست باد سپرده بودم تا او مرا راه ببرد حس می کردم دیگر پاهایم قدرت تحمل بدنم را ندارد. گویی این من نبودم که گام بر می داشتم این باد بود که مرا با خود همراه ساخته بود. به آن برکه ی همیشگی رسیدم اما این بار لحظه ی غروب خورشید را هم از دست داده بود در ورای آن برکه ی کوچک جز سیاهی هیچ چیز نمایان نبود. نیم نگاهی به آن برکه انداختم و به راه بی هدف خود ادامه دادم. صدای وزش باد در گوشم طنین خوبی داشت گویی بهانه ای بود تا به آن چه برایم اتفاق افتاده بود کمتر فکر کنم. برای لحظه ای به یاد صورت زیبا و مهربان مهیار که همیشه با آن صدای گرمش تسکین دهنده ی من بود افتادم و برای لحظه ای در جایم ایستادم. سیل اشک به دیدگانم دوید و بی اختیار از چشمانم سرازیر شد. برای لحظه ای روی یکی از نیمکتهای پارک نشستم و نگاه بی رقم را بازی کودکان ی بچه ها که بی توجه به فریادهای پدر و مادرشان که از آنها می خواستند به سرپناه آنان بروند دوختم.

باورم نمی شه یعنی این سپیده بود که اینطوری روبه روی من ایستاد این اون بود این اون خواهر کوچولوی دوست داشتنی من بود. باورم نمی شد این همون سپیده ای بود که حس می کردم بعد از مامان منو پناهگاه خودش می دونست. باورم نمی شه که این اون باشه نه... نه... امکان نداره شاید اون داشت با من شوخی می کرد و من متوجه

نشدم. شاید همه اینا به کابوس بوده اصلاً شاید همه اینا خواب بوده باشه... باورم نمیشه حسین از من ناراحت شده باشه از اینکه براش همراه خوبی نبودم.

نگاهم را به افق تیره آسمان دوختم در امتداد آن جز ظلمت هیچ چیز نمی دیدم. صدای خنده ی کودکان ی بچه ها هم دیگر برایم طنین خوشی نداشت. احساس می کردم دستی قوی مرا، و وجود مرا در خلأ عمیقی انداخته است به گونه ای که هر چه دست و پا می زنم قادر نیستم خودم را از آنجا نجات بخشم. برای لحظه ای تمام آنچه می دیدم هم رنگ آسمان بالای سرم تیره شد و ناگهان دیگر چیزی ندیدم.

احساس سوزش شدیدی در سرم کردم و به سختی چشمانم را باز کردم برای چند ثانیه که جز توهّمات هیچ نمی دیدم. اما کمی دقت کردم متوجه پرستاری شدم که در حال نگاه کردن به سُرُم بالای سرم بود و آن را چک می کرد او با دیدن من لبخندی زد و گفت:

به هوش اومدی خانم خانما...

چشمان سنگینم را اطراف اتاق و بیمارانی که بلا استثنا در دستها و یا دهان و یا بینی شان دستگاهی قرار داشت چرخاندم و چشمان بی رمق را از آنها گرفتم با صدایی پایین از او پرسیدم:

من کجام؟...

پرستار در حالی که چیزهایی را در دفترش یادداشت می کرد، نیم نگاهی به من انداخت و لبخندی زد و با لحنی که مخصوص پرستاران بود گفت:

جای بدی نیستی عزیزم توی بیمارستانی چند ساعت پیش به زن و شوهر تو رو روی نیمکت پارک پیدا کرده مته اینکه از حال رفته بودی درسته؟...

اخمی از روی تفکر کردم و در حالی که احساس سرگیجه می کردم زمزمه کردم:

نمی دونم من یادمه که حالم خوب نبود همین اما...

آن دخترک که با تمام آن پرستارهای بد اخلاق قبلی خیلی تفاوت داشت دستان ظریفش را روی دستم گذاشت و نگاه مهربانی کرد و گفت:

همین حال بدت کارو خراب کرده بود دیگه خوب حالا به من می گی اسمت چیه؟...

هیچ دلم نمی خواست که خانواده ام و مخصوصاً پدرم با آن همه عذاب روحی مرا توی اون حال ببینند به پرستار نگاهی کردم و گفتم هزینه ی بیمارستان هرچی شده باشه خودم می دم من کس و کاری ندارم حالم که خوب شده دیگه نه؟ پرستار نگاه مهربانی به من انداخت و گفت شما تا تموم شدن این سُرُم مهمون خودمونی بعدش هم باید حتماً علت سرگیجه ات پیگیری کنی؟

با صدا کردن آن پرستار از کنار تختم به بیرون اتاق رفت و من دستم را به زیر سرم گزاردم و به سُرُم که به آهستگی می

چکید چشم دوختم.

عرق سرد تمام بدنم را پوشانده بود و چراغ های پر نور ماشینها سرگیجه ام را تشدید می کرد. بی هدف در خیابانها قدم می زدم و صدای بوق ماشینهای مزاحم امانم را بریده بود...

بارک الله سوگند خانم تا حالا از بیمارستان جیم نشده بودی که الحمدالله امشب محقق شد. پاهایم از خستگی نای راه رفتن را نداشت و بدنم هم به علت ضعف شدیدی کاملاً سرد شده بود و عرق تمام وجودم را احاطه کرده بود. با تمام وجودم احساس لرز می کردم. چادرم را محکم تر به دورم پیچیدم و نگاهی به دور و برم انداختم سرم هنوز سیاهی می رفت و به درستی نمی دانستم که کجا هستم. همان طور که مات و مبهوت دور و برم را نگاه می کردم و در کنار خیابان بزرگی حرکت می کردم ناگهان ماشینی که صدای موسیقی اش گوش فلک را هم گُر کرده بود جلوی پایم ایستاد و راننده آن که جوانکی بود که ناپختگی و هرزگی از وجودش می ریخت سرش را از شیشه بیرون آورد و با لحن کِش و قوس داری گفت:

کجا می ری برسونیمت خانم خوشگله؟

صدای دَری وری تو سه تا جوان الاف دیگر هم آمد...

زیر لب بد بیراهی را نصیبشان کردم و برای اینکه کمتر همکلامشان شوم به سرعت از آنجا حرکت کردم. اما گویا آن ماشین دست بردار نبود. هر چه بیشتر بر سرعت قدمهایم می افزودم آن ماشین خودش را همگام من می کرد و آن راننده بیشتر لودگی و بی مغزی اش را به رخ من می کشید. برای یک لحظه احساس کردم از این همه عصبانیت در حال انفجار هستم ناگهان سر جایم ایستادم که به دنبال این حرکت من آن ماشین ترمز کوتاهی زد...

مِرسی عزیز حالا لازم بود اینقدر ما رو راه ببری. عیب نداره عزیز حالا پیر بالا...

حس می کردم در آن لحظه می خواهم تلافی تمام غمهای دنیا را سر آن راننده و رفقاییش در آورم. به سرعت خودم را به نزدیک آن راننده که سرش را از شیشه بیرون آورده بود رساندم. آن راننده نگاه ناپاکش را به من انداخت و چشمکی زد و با سر به من اشاره کرد که سوار شوم.

نفسهایم به شماره افتاده بودم تمام وجودم از شدت عصبانیت می لرزید. یکی دیگر از آن اوباشهایی که در عقب نشسته بود و سرش را تا نیمه از شیشه عقب بیرون آورده بود، اخمی کرد و با لحن مسخره و مناسب حالش گفت:

وا چقده تو ناز نازی دختر...

در این لحظه حس می کردم کوه آتشفشان درونم در حال انفجار است. جوانک راننده خواست به حرفش ادامه دهد که به یکباره تمام قدرتم را در دستانم جمع کردم و کیف دستی ام به صورتش که تا سینه از پنجره بیرون آورده بود کوباندم و چنان با شدت این کار را کردم که او از جلوی پنجره به عقب پرت شد و سرش به شیشه ی کنار فرمان برخورد کرد و صدای برخورد سرش با شیشه را با تمام وجودم احساس کردم. آنی به سکوت گذشت و ناگهان با دیدن خونهایی که

همچون جوی آبی از کنار پیشانی او سرازیر شده بود دست و پایم شروع به لرزش کرد. همان طور که سر جابم خُشکم زده بود با شنیدن صدای ناله های آن راننده و بد و بیراههایی که به شکل بریده بریده نثار من می کرد ، کمی خیالم راحت شد که حداقل او زنده است. نگاهم را از چهره ی خون آلود آن راننده گرفتم و به دوستانش که با حیرت به دوست مجروحشان چشم دوخته بودند و مانند من ماتشان برده بود نگاه کردم . کمی به خود آمدم و تصمیم گرفتم که هر چه سریعتر از آنجا دور شوم پس با عجله حرکت کردم .هنوز یک متر از آن ماشین دور نشده بودم که صدای فریادها و بد و بیراهای بلند دوستان راننده به گوشم رسید که فریاد می زدند...

بگیرینش... نزارین فرار کنه...

به سرعت به پشت سرم نگاه کردم و دیدم که دو نفر از آنها از ماشین پیاده شدند و در حالی که شئی در دست داشتند به دنبال می دویدند. برای لحظه ای از خدا مدد جستم و چادرم را به سرعت به زیر دستم دادم تمام نیروی نداشته ام را به پاهایم دادم و دویدم. همان طور که می دویدم سعی می کردم که با شنیدن صدای دوری و نزدیکی قدمهای افراد پشت سرم فاصله ی تقریبی آنها را از خودم محک بزnm اما با وجود نفس نفسهای سریع خودم و شلوغی و صدای ماشینهای خیابان بزرگی که در کنارم قرار داشت به سختی این کار انجام می شد. صدای ماشینهایی که از کنار من رد می شدند مانند سوهانی بود که روح و توان مرا تحلیل می کرد. پاهایم از زانو در حال خم شدن بود و توانایی تحمل وزنم را نداشتند. به شدت احساس تشنگی می کردم. زیر لب یا خدایی گفتم واز ذات مقدسش نیرو خواستم تا از شر آن اراذل جان سالم به در برم . همان طور که با پاهای بی رمق پشت خم پشت خم می دویدم نیمی از چادرم از زیر بغلم رها شد و در هوا معلق شد . مانند پرچمی که او را در افشاندن باشند. احساس ضعف شدیدی کردم و ته حلقم می سوخت و توانائی درست نفس کشیدن را از دست داده بودم و قلبم به شدت درد گرفته بود. نگاه خسته ام را به پشت سرم دوختم و با دیدن فاصله ی کم آن اراذل برای لحظه ای دیگر تمام توان داشته و نداشته ام را از دست دادم و چشمانم به سیاهی رفت و تا به خود آمدم احساس سوزش شدیدی را در صورت و دستانم حس کردم و بعد گرمی خون را روی صورتم لمس کردم. با صورت روی آسفالت کنار خیابان افتاده بودم و تا خواستم برگردم یکی از آن پستها قفل فرمان بلندی را که در دستانش قرار داشت را روی گردن من گذاشت و مانع بلند شدن من شد. خواستم لگدی به او بزnm و از سمت دیگری فرار کنم که یکی دیگر از آن دو ، کفش آلوده اش را روی کمرم گذاشت. در آن لحظه نمی دانستم چه کنم یا چه می شود...

فکر کردی! آشغال زدی و در می ری ها... !

صدای یکی از آن دو بی شرم بود و در پی این حرفش با چوبی که در دست داشت ضربه ی محکمی را به پشت سرم زد با این ضربه برای لحظه ای درد در استخوانم پیچید و تمام قدرتم را در گلویم نهفتم و به یکباره فریاد زدم:

خدا...

آن دو گوشه ی چادر مرا گرفتند و خواستند از کنار خیابان بلندم کنند که ناگهان صدای ترمز شدیدی را از کنارم شنیدم

و در پی آن صدای فریاد بلندی و صدای درگیری و دعوا آمد. با وجود جراحی که داشتم به سختی سرم را بلند کردم تا از فرصت مغتنی استفاده کنم و از مهلکه بگریزم اما با درد شدیدی که در کمرم و قلبم احساس می کردم حتی تصور فرار هم برایم گران بود. در این لحظه با ناله بلندی شروع به گریه کردم که ناگهان متوجه صدای آشنائی در بین آن هیاهو شدم.

سوگند ... سوگند ... خوبی...

با شنیدن صدای مهیار مانند خواب زده هایی شدم و به سختی سرم را بلند کردم، با دیدن چهره ی مهربان او برای لحظه ای حس می کردم که از شدت درد در رؤیا هستم. اما وقتی مطمئن شدم که او واقعاً مهیار است به ناگهان بغض های نهفته ام دهان باز کرد و اشک ریختم. مهیار دعوا می کرد و گهگاهی مرا با نام می خواند و نگاهم می کرد تا از سلامتی من مطمئن شود. من از این کار لذت می بردم آری او مرد من بود که اینگونه برای نجات من می جنگید آری این او بود که به راحتی حساب آن دو ولگرد را تصفیه کرد. وقتی که آن دو ارادل حسابشان تصویه شد و پا به فرار گذاشتند. مهیار به طرف من دوید و بالای سرم نشست و به آرامی دستش را زیر سرم گذاشت و سرم را به نزدیک خودش آورد و نگاه مهربانش را نثارم کرد و در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود با صدای لرزانی که به ندرت در او سراغ زمزمه کرد: چي کار کردی با خودت دختر؟

من با دیدن او جز گریه حرفی برای گفتن نداشتم. چانه ی مهیار می پرید و لبانش را به داخل فشار می داد و با چشمهای درشتش که به واسطه ی اشک مانند بلوری شده بود به من نگاه می کرد. با صدای لرزانی زمزمه کرد: خدا خیلی رحم کرد خیلی...

مهیار این را گفت و دستان مردانه اش را به زیر بازوان من داد تا بلند شوم من کمی به جلو خم شدم اما درد شدیدی در کمرم احساس کردم و بی اختیار روی بازوی و پهلوی مهیار افتادم. قلبم در سینه آرام نداشت سعی کردم هر طور که شده خودم را از آن وضعیت رها کنم اما درد امانم را بریده بود و من قادر به تکان دادن خود نبودم. مهیار به آرامی پهلویم را رها کرد و دستان مردانه اش را از زیر بازویم درآورد و به زیر کمرم برد و نیم نگاهی به چشمان قرمز و متورم و وحشت زده و در عین حال خجل من کرد و لبخند شیرینی زد و من را به آرامی با کمک دستش بلند کرد و نشاند و بار دیگر دستان قوی و گرم و مردانه اش را زیر کمرم زد و مرا به طور کامل بلند کرد. بعد از اینکه ایستادم از درد فریادی زدم و مهیار یک دستش را دور شانه و یک دست از من را دور شانه ی خودش انداخت دست دیگرش را به آرامی در پنجه ی من فروبود. به یکباره و با وجود گرمای هوا و تعریق زیاد احساس سرما کردم. دستان مردانه و گرم مهیار در دستان یخ من بود و من احساس پرواز بر بال فرشتگان را داشتم نه راه رفتن روی زمین خاکی. او در حالی که سرش را به زیر انداخته بود مانند کسی که مادر پیرش را راه می برد مرا به آرامی به سمت ماشین برد. و بعد من را با احتیاط در ماشین نشاند با وجود اصرارهای من، مهیار مرا برای مداوای دوباره به

درمانگاه برد و بعد از یک درمان سرپائی ترجیح دادم که مرا به خانه برساند. بعد از اینکه از درمانگاه آمدم، مهیار با خانه تماس گرفت و موضوع پیدا شدن من را به آنها اطلاع داد. صدای فریاد های کودکان ی خواهر و برادرم از آن طرف خط به راحتی شنیده می شد و امید دوباره ای را در من به وجود آورد

به طرف خانه حرکت می کردیم و به واسطه ی کولر داخل ماشین اثری از هوای گرم بیرون نبود. در ماشین مهیار اندکی بین ما به سکوت گذشت. شاید این اولین باری بود که من سوار ماشین او شده بودم؛ خیلی دلم می خواست که مهیار از من بپرسد و با من حرف بزند تا بیشتر از این انتظار شنیدن صدای گرمش را نکشم. اما گویا او بیشتر از اینها از دست من ناراحت بود. برای لحظه ای چشمان خسته و بی رمق را از خیابان خلوت نیمه شب گرفتم و نیم نگاهی به آینه انداختم. گویی چهره ی مهیار در این چند مدت چند سال شکسته تر شده بود. از روی نگرانی اخمی کردم و خودم را به سختی به سمت جلوی صندلی بردم تا با دقت بیشتری به صورت او نگاه کنم که ناگهان مهیار از آینه نیم نگاهی به من انداخت من به سرعت به عقب رفتم و خودم را مشغول دیدن مناظر بیرون نشان دادم. مهیار با همان صدای گرمش که حالا دیگر آثار هیجان در آن دیده نمی شد به آرامی گفت:

امشب اومدم در خونتون که ببینمت اما حسین گفت که رفتی بیرون...

من به آرامی سرم برگرداندم و نیم نگاهی به آینه انداختم و بعد سرم را پائین انداختم. مهیار آه کوتاهی و کشید و ادامه داد:

حسین اول گفت که تو رفتی بیرون و زود بر می گردی منم گفت خوب منتظرت می شم. اما وقتی آشفته گی حسین و سپیده را دیدم فهمیدم که یه خبرایی شده.

مهیار فرمان را به یک دستش سپرد و دست دیگری اش تکیه داد و با صدایی که آثار خستگی در آن موج می زد ادامه داد:

قَسَمشون دادم که بهم بگن چه اتفاقی افتاده ازشون خواستم که باهام روراست باشن...

از شدت خجالت داغ شده بود سرم را بلند کردم و دوباره خودم را مشغول دیدن مناظر بیرون نشان دادم... وقتی اونا ماجرا رو تعریف کردند حسین رو مأمور کردم که اطراف خونه رو مخصوصاً پارکی رو که همیشه اونجا می رفتی رو بگرده خودم هم...

برای لحظه ای صدای گرم مهیار قطع شد من به آهستگی به آینه نگاه کردم و به راحتی فهمیدم که مهیار بغض کرده و توانائی ادامه دادن به صحبتش را ندارد. با نگرانی به صورتش زل زدم تا اینکه مهیار دوباره شروع به صحبت کرد:

منم مأمور گشتن بیمارستانها شدم...

مهیار مکثی کرد و دوباره با صدای گرمش که به واسطه ی خستگی کمی گرفته به نظر می رسید ادامه داد:

نمی دونی سوگند... نمی دونی وقتی اسمت توی اورژانس بیمارستان مهتاب دیدم نمی دونی چه حالی شدم...

ماشین پشت چراغ قرمز ترمز زد و به من مجال داد که به آرامی اشک بریزم. سرم را پائین آورده بودم و با انگشتانم بازی می کردم و به مهیار گوش می کردم. مهیار با صدای لرزانی ادامه داد:

وقتی اسمتُ دیدم به لحظه هیچی نفهمیدم بعد...

در این لحظه مهیار با چشمانی اشک بار لبخندی زد و نگاهی از آینه به من انداخت و گفت:

فکر کن منم مته خانما غش کردم. مهیار نیم نگاهی به صورت اشک آلود من از آینه که به آرامی سرم را بالا آورده بودم و مات و مبهوت به او نگاه کردم انداخت و لبخندی زد و گفت:

حالا باید صد نفر منو جمع می کردند...

و بعد در حالی که با چشمانی خیس از اشک قهقهه می زد با صدای هیجان زده ای گفت:

شما هم خوب بیمارستان رو دودر کرده بودین نه...

من با صدای گرفته ای خندیدم و مهیار بعد از قهقهه ای لحظه ای سکوت کرد و با لحن آرامی ادامه داد:

خدا رو شکر که شما از اون بیمارستان دور نشده بودین و گرنه...

مهیار دستی را که تکیه گاه کرده بود را به نزدیک صورتش آورد و آن را به دندان گرفت و در فکر فور رفت.

وقتی به خانه رسیدیم خداحافظی کوتاهی به مهیار کردم و خواستم که پیاده شوم که مهیار با صدای رسائی گفت:

همین...!

با وجودی که منظور حرفش را می دانستم گفتم:

خیلی ممنون که امشب بهم کمک کردین...

در پی این حرف من، مهیار به سرعت از ماشین پیاده شد و در سمت من را از بیرون باز کرد و در حالی که روبه روی من می نشست به چشمانم زل زد و گفت:

چی شده سوگند؟ هنوز وقتش نشده که به من بگی چی شده؟

سرم را به زیر انداختم از هیجان دیدن مهیار لبریز بودم اما از شرم وجود او جرأت نگاه کردن به او رانداشتم همان طور که سرم را به زیر انداخته بودم گفتم: هیچی... اما... اما... من به مقدار زمان می خوام؟

حس می کردم دلم از شدت اضطراب بیشتر از حد معمولش کار می کند. دلم نمی خواست که مهیار به این جواب من راضی شود دوست داشتم که مهیار به من کمک کند تا با هم بفهمیم که علت مخالفت پدرم با ازدواج ما چه بود؟ اما نمی توانستم به راحتی موضوع مخالفت پدرم را با مهیار، را به او بگویم از این می ترسیدم که پدرم از این کار من عصبانی شود و دیگر آن روز بود که من هم پدرم را از دست می دادم و هم خانواده ام را...

مگه منتظر همین فرصت نبودى دختر خوب بگو چرا لال مونی گزفتی؟ بهش بگو که اسیر مخالفت بی علت پدرت هستی به اون بگو که چه ایرادی داشته که باعث شده بابا اینجوری مخالف سر سختش بشه...

چی شد سوگند خانم من منتظرم؟...

برای لحظه ای به خود آمدم و مهیار را در روبه روی خود دیدم که با چشمان جذابش به من زل زده بود. نگاهم را از صورتش گرفتم و سرم را به زیر انداختم و خواستم حرفی بزنم که ناگهان صدای ترمز ماشینی در جلوی خانه نگاه هر دو ما را به طرف صدا جلب کرد. با دیدن ماشین گرانقیمت دای ام برای لحظه ای ماتم برد باورم نمی شد که دوباره همان داستان قرار است تکرار شود. از طرفی هیچ دوست نداشتم که دای ام جلوی مهیار حرفهای همیشگی اش را بازگو کند. اضطراب قلبی ام شکل دیگری گرفت نگاهم را از ماشین به مهیار دوختم و در ذهنم به دنبال راه حلی می گشتم تا به نوعی مهیار را دست به سر کنم و هر چه سریعتر از آنجا دور کنم. اما با دیدن چهره ی مات و مبهوت مهیار تعجب کردم. دوباره به ماشین نگاه کردم تا ببینم که چه چیز باعث تحیر مهیار شده بار دیگر نگاهم را از ماشین گرفتم و به مهیار چشم دوختم. هیچ نمی فهمیدم مهیار مانند مجسمه ای سر جایش خشک شده بود و صورتش کاملاً رنگ پریده می نمود. بار دیگر به ماشین نگاه کردم که متوجه شدم دای و زندائی ام در حال پیاده شدن از ماشین هستند دیگر تعلل را جایز ندانستم در حالی که هنوز در ناحیه ی کمرم احساس درد می کردم. سعی کردم به سرعت خودم را به ماشین رساندم. اما نمی توانستم زودتر از یک پیرزن خودم را به آنها برسانم. قبل از اینکه به آنها برسم نگاه کوتاهی به صورت بُهت زده مهیار کردم و مشغول احوالپرسی با آنها شدم. هنوز احوالپرسی رسمی تمام نشده بود که ناگهان دای ام به مهیار که پشت سرم قرار داشت نگاهی انداخت و فریاد زد...

به به مهیار خان هم که اینجا تشریف دارند...

برای لحظه ای حس کردم که مشاعرم را از دست دادم. دردی که در ناحیه ی کمرم احساس می کردم بیشتر شد. مانند افراد مَنگی نگاه بهت زده ام را به دای و زندائی ام در این طرف خیابان و به مهیار که هنوز هم در آن سوی خیابان در حالی که پشت به ماشینش داشت و ماتش برده بود چرخاندم. قدمی به عقب برداشتم و خودم را به دست تقدیر سپردم و آنچه را که اتفاق می افتاد را فقط می دیدم و گویی تمام حسهایم را از دست داده بودم و گیج و مَنگ فقط نگاه می کردم. مهیار خودش را به نزدیک ما رساند و نگاه حیرانش را به من دوخت و من فقط او را نگاه کردم...

دای ام با تمسخر تلنگری به خانمش زد و زیر لب گفت:

تحویل بگیر خانم... گُل پسرَتُ تحویل بگیر اون همه حرف رو اگه به سنگ زده بودم الان آب شده بود اما شازده هنوز سرپاست...

احساس سرگیجه ی شدیدی کردم چشمانم سیاهی رفت. قدرت ایستادن سر جایم را نداشتم. توانائی حرکت را نیز از دست داده بودم احساس ضعف عمیقی می کردم...

یعنی چی... یعنی چی... یعنی مهیار، مهیار، مَن، بچه ی دای من، اون پسر قاتل مادر من، پسر دشمن خونی ماست، پس چرا تا حالا چیزی به من نگفته بود. چرا از من پنهان کرده بود. نکنه از اوّل هم واسه همین...

سوگند سوگند خانم خوبی...

صدای مهیار مرا به خود آورد به درستی نمی توانستم او را ببینم بدنم می لرزید و چشمانم فروغ خود را از دست داده بود. احساس لرزش می کردم. ناگهان زانوانم خم شد و خواستم به زمین بیفتم که زندائی ام به طرفم دوید و زیر بغلم را گرفت و مرا به طرف پله های خانه مان برد و خواست مرا آنجا بنشانند که به سختی دستش را پس زدم و سعی کردم که خودم را سر پا نگاه دارم و با گامهایی آهسته به طرف در خانه رفتم. قبل از اینکه وارد خانه شوم مهیار مرا با صدای ضعیفی صدا زد اما من بی توجه به او به خانه رفتم.

بعد از ظهر بود و از آفتاب سوزان جز سایه روشنی در خیابان ربه روی خانه چیز دیگری نمانده بود. حسین را برای بار دوم از زیر قرآن رد کردم و او برگشت و بوسه ای به قرآن زد و بسم الله گفت و راهی شد. همان طور که سینی به دست شاهد رفتن برادرم بودم اشک در دیدگانم جمع شده بود و در دل برای موفقیت برادرم دعا می کردم. که ناگهان هیبت اقدس خانم در جلوی چشمم پدیدار شد. از روی ادب سلامی به او کردم و خواستم که به داخل خانه بروم که اقدس خانم چادرش را محکم به زیر بغلش زد و خودش را با سرعت به من نزدیک کرد و به آرامی در گوشم زمزمه کرد:

دادشت رفت سر جلسه نه...

با بیحوصله گی سرم را به نشانه ی تأیید پائین آوردم. اقدس خانم در حالی که به شدت سعی می کرد خود را متأثر نشان دهد با آه کوتاهی گفت:

خدا مادرت بیامرزه جاش خیلی خالیه که ببینه پسرش داره می ره سر جلسه کنکور...

خیلی ممنون اقدس خانم اگه کاری ندارین من باید برم چون...

اقدس خانم وقتی به حساسیت قضیه پی برد و سؤالهای خود را بی جواب دید، چادرش را محکمتر کرد و به یکباره پیرسید...

سوگند جون اون آقاچه ... دیگه خبری ازش نیست نکنه اتفاقی خدای نکرده واسش افتاده باشه اصلاً ازش خبر داری؟ ...

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

کدوم آقا. اقدس خانم منظورتون رو نمی فهمم...

او آب دهانی قورت داد و این طرف و آن طرفش را نگاه کرد و دهانش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

بابا همون آقاییه که همیشه باهم بودین ... همیشه می آمد...

بعد نگاهی به من کرد و وقتی متوجه شد که هنوز هم منظورش دستگیرم نشده از روی بی حوصلگی چشمی نازک کرد و خودش را به من چسباند و سرش را در گوشم فرو برد و به آرامی گفت:

بابا آقا مهیار دیگه همون خواستگارت می گم...

دوباره این نام و دوباره همان حالت استرش، اضطراب، شک، عشق، و...

سرم را پائین انداختم و به آرامی گفتم: ماشاءالله شما هم خوب به روز هستین ها. اون دیگه اینجا نمیداد یعنی همه چیز تموم شد...

این را گفتم و به "اوا" آخه چرا، وای خاک برسم، واسه چی "اقدس خانم توجهی نکردم و به خانه رفتم و در را بستم و به آن تکیه دادم...

اقدس خانم با آوردن نام مهیار من را به خاطرات چند روز پیش برده بود. به آن شب شوم مرا برده بود. شبی که به یکباره کلبه‌ی آمال و آروزوهایم فرو ریخت و شبی که به هویت عشقم، امیدم پی بردم و به اینکه او در طول این مدت با وجودی که می دانسته پسر دایی من است آن را از من پنهان کرده بود و شاید هم تمام کارهایش، تمام کمکهای بلا عوضش با برنامه ریزی بوده. شاید برای گرفتن رضایت از من و خانواده ام این تنها ترفندی بوده که دایی و زندائی ام آن را عملی می دانستند و آن را عملی کردن تا به قیمت بازی با احساسات پاک یک دختر به خواسته های خود برسند. خودم را پائین کشیدم و روی زمین در حالی که هنوز پشت به در داشتم نشستم و به چند روز پیش برگشتم...

فردای آن شب که هویت مهیار برایم رو شده بود خودم را در خانه زندانی کرده بودم و از سپیده و حسین خواستم که هر کسی که در جلوی در آمد و من را خواست او را رد کنند. هر کس حتی مهیار. تازه فهمیده بودم که تمام مخالفت‌های پدرم بی علت و غیر منطقی نبوده او در تحقیقاتش فهمیده بوده که مهیار که پسر دایی من است، طی یک برنامه ریزی از پیش تعیین شده به من نزدیک شده و پدرم برای اینکه من اذیت نشوم اینگونه خود را پیش انداخته بود و تنها دلیل مخالفتش را تمایل نداشتن خودش معرفی میکرد.

فردای آن روز در اتاقم نشسته بودم و تنها کاری که می کردم این بود: از روی تختی که روی آن نشسته بودم و از ورای پنجره‌ی اتاقم در شب و در حالی که صدای زمزمه‌ی خانواده ام از حال می آمد و اتاق تاریک شده بود ماه را نگاه کنم. نزدیک‌های نیمه شب بود. من همان طور روی تختم نشسته بودم و دو زانویم را به بغل داده بودم و صدای ساعت شمایه‌ای و نفس‌های عمیق سپیده تنها صداهائی بود که در اتاق کوچک ما پیچیده بود. به بیرون زل زده بودم گویا منتظر شنیدن چیزی یا دیدن کسی بودم که حتی جرات آوردن نامش را هم در ذهن نداشتم. همان طور که دو زانویم را به بغلم می فشردم و به پنجره‌ی باز و از ورای آسمان تاریک و پر ستاره آن شب چشم دوخته بودم، احساس برخورد شیئی را بر شیشه حس کردم. مانند چشم انتظاری که منتظر شنیدن خبری از سفر کرده اش یا دیدن نشانی را از او باشد. به سرعت از تختم جستم و خودم را نزدیک پنجره‌ی باز اتاقم رساندم و از آنجا پائین را نگاه کردم. ناگهان ضربان قلبم افزایش یافت و به گونه‌ای احساس می کردم قلبم در گلویم جریان دارد خون به صورتم دوید و شغف تمام وجودم را فرا گرفت. قدرت فکر کردن و قدرت مجال دادن به عقلم را نداشتم و این قلبم بود که در آن لحظات سرنوشت مرا رقم می زد. به آرامی به سپیده که چشمان کشیده و درشتش را روی هم گذارده بود نگاهی انداختم و پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم و یگراست به سمت جالباسی رفتم و دست بردم و چادرم را به سر کشیدم. وبی اختیار در را باز کردم و

شمائل زیبای مهیار را در پائین پله ها دیدم. مهیار نگاهی به من کرد و از روی محنت لبخندی که دیگر رنگ و بوی لبخندهای پرهیجانش را نداشت زد و من هم به او لبخندی زدم و خواستم که از پله ها سرازیر شوم که ناگهان عقل نهیب شدیدی به من زد...

اون قاتله مادرت... اون به تو دروغ گفته... همه ی اینا بازی بوده که رضایت تو رو جلب کنن... کجا داری می ری... ناگهان سر جایم خشکم زد. سرم را پائین انداختم و بعد نگاهی به صورت مهیار که نگرانی به وضوح از آن خوانده می شد انداختم و سری از روی تاسف تکان دادم و به سرعت به داخل خانه رفتم و به آهستگی در را بستم و با گامهائی لرزان به سمت اتاقم رفتم و به آرامی به سمت پنجره ی آن حرکت کردم. از پائین پنجره برای دقایقی به اندام خوش تراش مهیار چشم دوختم و تا او را به خود متوجه دیدم به آهستگی پنجره را بستم و پرده را کشیدم. و به سمت تختم روان شدم. وقتی به این قسمت افکار آشفته ام رسیدم همان طور که پشت به در داده بودم گریه امانم را برید و به هق هق افتادم. سپیده با صدای گریه ام به سرعت از اتاقش بیرون جست و پیش من آمد و در حالی که رو به روی من نشست سرم را نوازش می کرد با نگرانی گفت:

چت شد یهو سوگند...

سعی کردم خودم را به بی خیالی بزنم سرم را به آرامی بلند کردم و در حالی که دستان ظریف سپیده را که روی سرم قرار داشت بر می داشتم به آنها بوسه ای زدم و بعد دستان پر حرارتش را میان دستان سردم گذاشتم و به چشمان زیبایش نگاه کردم و به آرامی گفتم:

قرار نیست شما تا هفته ی دیگه ناراحت بشین ها...

سپیده با دلخوری دستانش را از میان دستان من بیرون آورد و گفت:

دستت درد نکنه دیگه حالا ما فقط تا هفته ی دیگه نباید ناراحت بشیم یعنی...

به میان حرفش آمدم و در حالی که صورتش را با دو دستم گرفته بودم به چشمانش کشیده اش خیره شدم و با شیطننت گفتم:

آره دیگه از اونجا به بعد دیگه اختیار شما دست آقا مهران هر کاری که ایشون بخوان رو باید بکنی می فهمی یا نه... باشه سوگند خانم دارم برات تا اونجایی که ما می دونیم شما دم از برابری حقوق زن و مرد و چمی دونم دفاع از حقوق زنان بود حالا به ما که رسید و رسید نه...

چشمی نازک کردم و در حالی که از جایم بلند می شدم به سپیده نگاه کردم و گفتم:

تا شما باشین که بدون هماهنگی با من، عشق و عاشقی راه بندازین و دچار شکست عشقی بشین و بعد باز دچار وصل عشقی بشین...

سپیده سرش را از خجالت پائین انداخت و من در حالی که با دستانم او را بلند می کردم گفتم:

خیلی خوب حالا پاشو که الان تا چشم به هم بز نیم اون چهار ساعت امتحان حسین تموم می شه و بعدشم که می دونین
معرکه مون با حسین شروع میشه...

همان طور که به طرف آشپزخانه می رفتم با صدای رسائی گفتم:

به تو می گن خواهر... آفرین... عاشق یه کسی شدی که به دردمون خورد پسر صاحب خونمون اقلاً از طرف اجاره
خونه که خیالمون راحت نه...

سپیده که صدایش از اتاقش می آمد با صدای رسائی گفت:

هر کی ندونه فکر می کنه که تو چقدر در بند مال دنیایی نمی دونه که چه بساتی داشتیم سر راضی کردن شما...
نفس عمیقی کشیدم و با خود گفتم:

آره...

بعد در حالی که پشت به گاز داده بودم به سمت سپیده چرخیدم و با زیرکی گفتم:

راستی نگفتی این آقا مهران شما خونه ی فرانک اینا دیدن یا...

سپیده با دلخوری نگاهی به من انداخت و همان طور که به سمت اتاقش می رفت با صدائی که سعی می کرد به گوش من
برسد گفت:

سوگند تو هم ما رو گرفتی ها من که صد دفه گفتم تو راه خونه ی فرانک اولین بار دیدمش من هنوز نمی دونستم که
مهران داداش پیمان ، نامزد فرانک و اون دوتا پسرای صفدری بی کلاس و غول باشن....

من در حالی که نگاهی به وسائل آشپزخانه می انداختم با صدای رسائی گفتم:

آدم نباید در مورد پدر شوهر آینده اش اینقده بد صحبت کنه...

سپیده خودش را نزدیک در اتاقش رساند و در حالی که دستش را به لولای در تکیه داده بود زمزمه کرد:

خوبه حالا نمی خواد شما کاسه ی داغتر از آتش بشین...

نگاهی به سپیده کردم و از روی حسرت آهی کشیده بودم...

آره من به او که به آسانی به عشقش رسیده بود حسرت می خوردم به او که عشقش صادق بود غبطه می خوردم...

مقداری سبزی تازه و پاک کرده را از داخل سینگ برداشتم و آن را داخل سینی مخصوص سبزی خرد کنی تمیزی قرار
دادم و در فکر رفتم.

بعد از آن ماجرا تمام زنگها و حتی مراجعات حضوری مهیار را بی پاسخ گذاشته بودم. چرا؟ علتش برای من هم مبهم

نبود. حتی اگر واقعاً هم پدر و مادر او قاتل های اصلی مادرم بودند آیا گناه کارهای پدر و مادر را به پای فرزند می

نویسند. اما هر کس که نمی دانست من چرا به یکباره از مهیار که به مانند بتی می پرستیدمش، گذشتم خودم به خوبی می

دانستم که چرا. آره من از دست مادر بزرگ علیش تا حد جنون عصبانی بودم اما آیا همین مادر بزرگ، همان فامیلی نبود که همواره از آن در صحبت‌هایش دم می‌زد و آرزوی سلامتی او را داشت و آیا او حاضر بود که به خاطر من از خانواده اش بگذرد و آیا خانواده اش به این سادگی‌ها راضی می‌شدند که از دُرْدانه ایشان دل ببرند و آیا خانواده‌ی من همواره این را به رویم نمی‌آوردند که چه شد آن همه شعار آن همه شلوغی و جدل و آیا نمی‌پرسیدند که من تمام آنها را به یک نگاه فریبده فروختم؟ و آیا من این چنین زندگی را می‌خواستم...

با پشت دستم عرق پیشانی ام را پاک کردم و چاقو را محکم روی سبزی فرو کردم و شوری اشک را در دهانم حس کردم...

فراموش کردنش برایم کاری نداشت... می‌تونم خودم را به چیزای سرگرم کننده مشغول کنم، می‌تونم کتاب بخونم، یا حتی مئه قدیم بابا رو بازنشست کنم و باز خودم برم سر کار اصلاً منم همپای بابا کار کنم. من می‌تونم فراموشش کنم... می‌تونم... می‌تونم...

چاقو را به کناری پرت کردم و سرم را روی دستم گذاشتم و به آرامی ناله کردم:
نمی‌تونم... نمی‌تونم...

صدای زنگ در افکار پریشانم را از هم درید. هر بار که صدای در می‌آمد دلهره‌ی عجیبی به سراغم می‌آمد. با اینکه در چند روز اخیر سپیده را مأمور باز کردن در کرده بودم و او وظیفه‌ی خود را به خوبی می‌دانست اما این اضطراب همیشه همراه بود...

چرا می‌خواهی ببینیش آخه واسه تو دیگه چه فایده‌ای داره که اونو ببینی شاید تنها حُسنش اینه که داغ دلت زیاد می‌کنه... حالا این حُسنه؟...

صدای در هنوز هم می‌آمد خودم را پشت دیوار آشپزخانه پنهان کردم و با سر به سپیده اشاره کردم که مأموریت همیشگی اش را به خوبی انجام دهد. سپیده به سراغ در رفت و من در انتظار دیدارش هرچند از گوشه‌ی در شدم. صدای قدم‌های سپیده را در قلبم احساس می‌کردم.

از آخرین باری که مهیار به در خانه آمده بود و من خودم را از او پنهان کردم چند روزی بود که می‌گذشت. سپیده به در نزدیک شد و من همزمان با باز کردن در توسط او چشمانم را بستم. شاید خواستم با شنیدن صدای گرم مهیار حیاتی دیگر بگیرم...

اما... آه خدای من اون صدا، صدای مهیار نیست...

به آرامی چشمانم را گشودم. صدا از آن مرد خسته‌ای بود که گویا در طلب چیزی به در خانه‌ی ما آمده بود... برای اینکه سرم را گرم کنم چرخیدم و خودم را مشغول سبزی خرد کردن کردم. باز هم در فکر بودم که با صدای سپیده به خود آمدم...

سوگند این مال تویه...

به نامه ای که در دستان سپیده بود نگاه کردم. نگاهم را از پاکت سفید به چشمان خوش حالتی خواهرم که آثار شادی و اضطراب در آن موج می زد دوختم. ضربان قلبم افزایش یافت، گرما را با تمام وجودم احساس می کردم. نگاهم را از سپیده گرفتم و به نامه دوختم و به یکباره جستی زدم و مانند عقابی که به شکار می رسد آن را از دستان او بیرون کشیدم. و دوان دوان به سمت اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و نامه بی نام و نشان نگاهی انداختم و بی اختیار آن را چند بار روی قلبم فشردم ناگهان مانند مجنونی از جا جستم و به سمت قفل در اتاقم رفتم و آن را وسواس گونه چند بار چک کردم و دوباره برگشتم و خودم را روی تخت انداختم و در حالی که سعی می کردم بنشینم نامه را روی قلبم چسباندم و دستانم را روی آن فشردم و بار دیگر نگاهی به در انداختم و هنگامی که از بسته بودن در مطمئن شدم، به سرعت نامه در دست گرفتم و پاکت را پاره کردم و با قلبی ملتهب نامه را خواندم....

سوگند عزیزم سلام. خیلی وقته که می خوام ببینمت و باهات حرف بزنم اما مثل اینکه تو نمی خوای. یعنی تو نمی خوای منو ببینی. حالا این سؤال رو ازت دارم چرا؟ فقط واسه اینکه من پسر دایی توام و یا واسه اینکه خانوادت با خانوادم مشکل دارن یا حتی واسه اینکه تو با خانوادم مشکل داری. باشه هم تو درست می گی و هم خانوادت اما این وسط تکلیف من چی می شه؟ من که باورم نمی شه تو بخوای منو با همون آتیشی بسوزونی که خانوادمو... نمی دونم باور می کنی یا نه اما دوست دارم قبل از هر تصمیمی که می خوای بگیری این حرف منو بشنوی و بعد هر کاری که می خوای بکنی. من از هیچ چیز خبر نداشتم. روزی که من تو رو تو شرکتی که کار می کردی دیدم. حتی یک لحظه هم این به ذهنم خطور نکرد که آن دختر مغرور روزی دختر دایی من باشد. می خواهم این را بدانی که من با تو رو راست بودم روزی که برای نجات خانوادت، برای پیدا کردن برادرت، برای موفقیت خواهرت، و برای خوشنودی پدرت، تلاش می کردی من تو رو می دیدم سوگند، من تو را می خواستم سوگند، من تو رو می خواستم نه چیزی که پدر و مادرم به من دیکته کرده بودند. روزی که از تو براشون صحبت کردم دقیقاً همون روزی بود که اونها برای بار آخر به خونتون برای رضایت آمده بودند و من تا اون لحظه متوجه نسبت تو با خودم نشده بودم. پدر و مادر و خواهرم هم نمی دونستن که تو دختر فاطمه ای. اما من با شنیدن واقعیت بر خورد بهتری از تو داشتم. با شنیدن نسبتم با تو خوشحال شدم شاید روزنه ای برای گرفتن رضایت ازدواجمون از پدر و مادرم پیدا کردم.

اما آن روز اونها از دست تو عصبانی بودند و من برای جلب رضایتشان زمان لازم داشتم. تا بالاخره آن شب که عزیزم را به بیمارستان بردند پدر و مادرم به من رضایت ازدواج با تو را دادند. هیچ دلم نمی خواست که به دلیلش فکر کنم، از اینکه اونها رو راضی به ازدواج با تو کرده بودم خوشحال بودم همین. اون شب که به دیدنت آمدم و تو از جای پله ها برگشتی و به داخل خونه برگشتی و در را پشت سرت بستستی حسی به من گفت که شاید دیگر نمی خوای من رو ببینی. عزیزم نمی خوام فکر کنی این نامه رو واسه مجاب کردن خودم یا برای راضی کردن تو نوشتم. نه خیالت از این

بابت راحت باشد. اینو بدون هنوزم مئه قدیم نمی تونم تصمیمت عوض کنم و هنوزم می دونم که تو حرف حق رو می زنی. اما دلیل اصلی نوشتن این نامه حرفهایی بود که مثل یه کوه رو دلم موندند. شاید اونان که بیشتر از من ناکام شدند. حالا که منو نمی بینی و من هم تو رو؛ راحت می تونم بهت بگم که وقتی که با آن نگاه معصومت نگام می کردی، وقتی برای راضی نگه داشتن خونوات بدون کمترین بی طاقتی، هم پای مردا تلاش می کردی و وقتی که آن چهره ی پر از حجب و حیات می دیدم چقدر عاشقت بودم. و حالا که از همه ی اونا رو از دست دادم، آتش عشقم که فرو کِش نکرده هیچ، حتی افروزنده تر هم شده. وقتی جوونی خواهر و برادرت رو در عین جوونی خودت تحمل می کردی به من صبر رو یاد دادی، وقتی تا نیمه های شب تلاش می کردی و خم به ابروت نمی آوردی به من استقامت رو یاد دادی و وقتی با آن چشمان معصوم نگاهت را از چشمانم می دزدیدی عشق پاک را به من یاد دادی. تو تنها ستاره ی قلبمی به خاطر تمام خوبی هایت به خاطر تمام مهربونی هات دوستت دارم. حس خوبی دارم سوگند حس می کنم دیگه کار نکرده ای ندارم حس می کنم خیلی خوشبختم که تو رو دارم، که تو رو دوست دارم، که تو عشق ابدی منی. زیاد به این حرفهای آخریم فکر نکن، بزار راحتت کنم و بزار راحت بشم. اگر خواستی مرا برای بار آخر ببینی برو به همان جایی که همیشه موقع تنهاییات می رفتی... رفتم مرا ببخش و مگو او وفا نداشت راهی به جز گریز برایم نمانده بود...

اینکه چگونه نامه را پرت کردم و اینکه چگونه حاضر شدم و اینکه جواب نگاههای متحیر سپیده و چشمان پر از شر و شور حسین را که تازه از جلسه برگشته بود و آثار شادی در صورتش موج می زد را دادم خودش شاهنامه ایست. نمی توانستم به هیچ چیز فکر کنم و به تنها چیزی که فکر می کردم این بود اگر آن شود که نباید... من آن کنم که نشاید... می دویدم، گریه می کردم، شیون می کردم، داد می زدم، از مردم سراغ او را می گرفتم و آنها فقط با نگاههای متعجب به من می نگریستند. دیگر قلبی نداشتم که در سینه با هیجان بزند، دیگر خونی نداشتم که به جوش آید و دیگر نفسی نداشتم که تنگ شود. قلبم، خونم، نفسم را به یکباره از دست داده بودم و مانند جسم بی جانی به دنبالشان می گشتم... به برکه رسیدم به برکه ی تنهایی ام، به برکه ی بی کسی ام، دیگر نمی توانستم از آن بگذرم آنجا ایستادم. خورشید بار دیگر در حال غروب کردن بود. خورشید سرخ شده بود و تشعشع خود را به برکه انداخته بود. حتی مرغان نیز نمی خواندند. هوا هم دیگر بادی نداشت و صدای خِش خِش برگها و بازی کودکان هم نمی آمد، گویی در آن غروب ناقوس مرگ را دمیده بودند و همه به یکباره مُرده بودند...

مقصر کیست؟ من؟ آره منم، خودخواه کیست؟ من؟ قاتل کیست؟ من... عاشق کیست؟ من... مجنون کیست؟ من... تمام وجودم را در حنجره ام یافتم وجودم را به صدایم دادم و فریاد زدم:

مهیاری صدایم در آن سکوت گم شد...

ناگهان دستی از پشت سر مرا از جا پراند مرا، وجود مرا، عشق و نفس و زندگی مرا به من بازگرداند به او نگاه کردم او بود. او مهیار بود که لبخندش را نثار چهره ی مُرده ام ساخته بود. چشمانم را باز و بسته کردم تا از بیدار بودنم مطمئن

شوم. او مهیار بود دیگر مجالی برای خنده نداشتم پس گریستم. مهیار سری از روی رضایت تکان داد و با چشمان اشکبارش گفت:

پس تو هم نمی تونی فراموشم کنی و ازم بگذری نه...

خندیدم گریه کردم فریاد زدم و دیگری دلیلی برای گریختن از چشمان براقش نمی دیدم. او هم می گریید می خندید و سر تکان می داد و من در رو به روی او ایستاده بودم و به چشمانش زل زده بودم. بدون اینکه کلامی صحبت کنیم، لحظاتی، دقیقاً، ساعتی را به همان صورت در حالی که روبه روی هم ایستاده بودیم و به هم زل زده بودیم، گذرانیدیم. وقتی از ایستادن خسته شدیم با گامهائی که با همدیگر هماهنگ بود به صندلی چوبی رو به روی برکه رفتیم و نیم نگاهی به هم کردیم و هردو به ظلمت شبی که از ورای آن برکه هویدا بود چشم دوختیم. مهیار به آرامی دستم را در دستش فشرد و با علامت سر از من خواست که من در را باز کنم. نگاهی به چشمان براق مهیار کردم و با شک لبخندی زدم و به پشت سرم نگاه کردم و به مهران و سپیده که به آرامی در سر گوش هم کرده و صحبت می کردند نگاه کردم. به حسین که با کت و شلوار بسیار برازنده می نمود نگاه کردم و بعد به پدرم که در کنار ما قرار داشت نگاه کردم. به چهره او لبخندی خاص زدم، چون این او بود که به خاطر من به این کار رضایت داده بود. تنها کاری که همه ی آنها انجام دادند این بود؛ لبخندی از سر رضایت و با علامت سر از من خواستند که در را باز کنم. دوباره نگاهی به مهیار انداختم او دستم را در دستان گرمش می فشرد و چشمانش را به علامت رضایت روی هم قرار داد و به این وسیله اطمینانی عجیب را به من هدیه کرد. به آرامی در زدم و دستگیره را در دستم فشردم و همگام با مهیار وارد اتاق خصوصی بیمارستان شدیم. با ورود من دائی و زندائی ام که حال پدر و مادر دیگر من شده بودند با لبخند و به آرامی از جا بلند شدند و به دنبال آنها یکتا و دیگر دائی ها و زندائی ها که همگی اطراف اتاق نشسته بودند بلند شدند. اتاق نسبتاً بزرگی بود و وجود یک همچین اتاقی در یک بیمارستان خصوصی بعید نمی نمود. به آرامی به تک تک حاضرین سلام کردم و همان طور که صدای احوالپرسی خانواده ام و مهیار با آنها می آمد، به آهستگی از میان آنها عبور کردم و به سمت تخت روان شدم. بالای سر مادربزرگم که رسیدم به آرامی به صورت آرام و چشمان براق و مردانه ی و خندان مهیار نگاه کردم و نگاهم را از او گرفتم و به مادربزرگم دوختم که با چهره ای رنگ پریده و صورتی لاغر و فرو رفته روی تخت خوابیده بود. دستگاههای زیادی به دستش و به دهانش و به اندام نحیفش که حتی از ورای ملافه ی سفیدی که روی آن کشیده بودند معلوم بود، وصل کرده بودند.

به آرامی دستش را که سُرُم بزرگی به آن وصل بود را در دست گرفتم و به چشمان بی رمق و چروکیده اش که انتهای آن به بی رنگی می زد نگاه کردم. او دیگر قدرت دیدن مرا نداشت و فقط خواست تا صورتم را لمس کند. به آرامی دستان چروکیده و لرزانش را به سمت صورتم که آن را نزدیک دستش آورده بودم آورد و با دستان سردش صورت گرم مرا لمس کرد. همان طور که دستان مادربزرگم روی صورتم بود نگاهی به پدر انداختم که در گوشه ی دیگر تخت در کنار

حسین بود. پدرم کمی لبانش را به داخل فرو برد و با چشمانی خیس لبخندی زد. نگاهم را از پدرم گرفتم و به آرامی به صورت متبسم و گهگاهی خیس خانواده ام نگاه کردم و بعد به دای و زندائیهام که در انتهای اتاق مشغول تماشا بودند لبخندی زدم. و در آخر نگاهم را به مهیار دوختم او به آرامی دست دیگرم را گرفت و در دست فشرد و لبخند گرمی زد. اشک به دیدگانم دوید چهره ی خندان مادرم در ذهنم تجسم کردم که حال تنها در قاب نمی خندید واقعاً می خندید. اشک گرمی از گوشه ی چشمم جاری شد و من به آرامی به مادربزرگم که چشمان چروکیده و گود شده اش را به سختی باز نگاه داشته بود نگاه کردم و سرم را نزدیک صورتش بردم و بوسه ای بر پیشانی سردش نشاندم.

پایان

این رمان توسط سایت (www.book4.ir) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت مراجعه کنید...